

رمان عشق سرگرد به قلم سونیا دیلمی

رمانکده

www.romankade.com



عشق سرگرد

نوشته سونیا دیلمی

فصلنامه

در مورد نویسنده ای به نام لاله معیری هست که به دلیل نیاز مالی برای جرای می مادرش، به پیشنهاد مازیار مکیمی پسر خاله و نامزدش به عنوان پرستار کیوان فرزند سرگرد قلبانی که به مدت ۱۰ سال در اسارت دشمن بوده مشغول به کار میشه که در این میان عجب بساطی شده بود. نسترن همین طور یکریز درباره کج خلقیهای دیوانه وار سرگرد در طول روز حرف میزد. به نظر آن روز نیز مانند دیگر ایام بد زمانه بود



@romankade_com

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

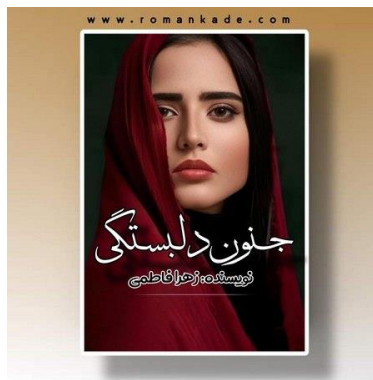
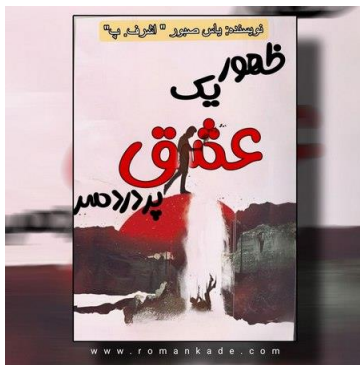
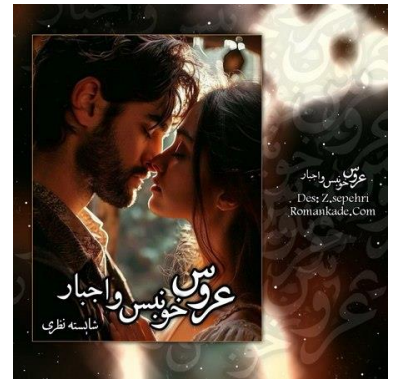
آدرس سایت: wWw.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

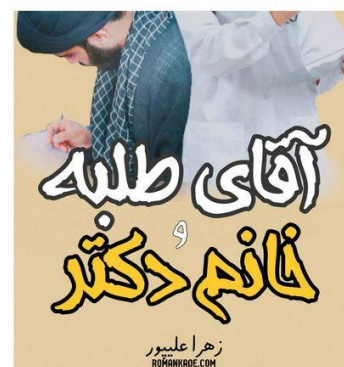
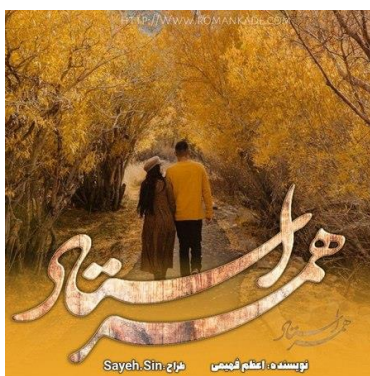
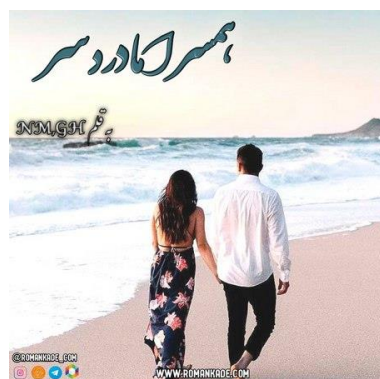
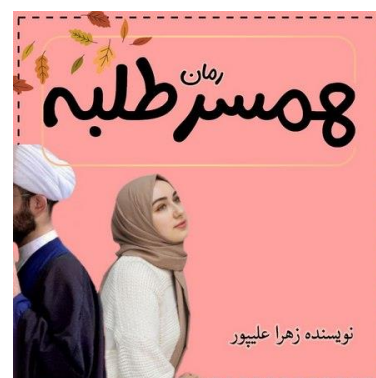
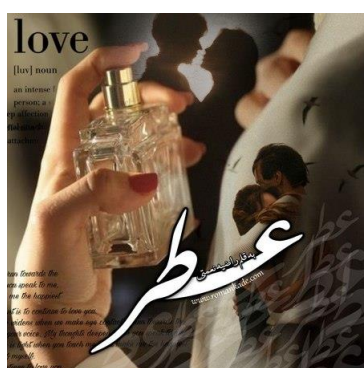
(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)



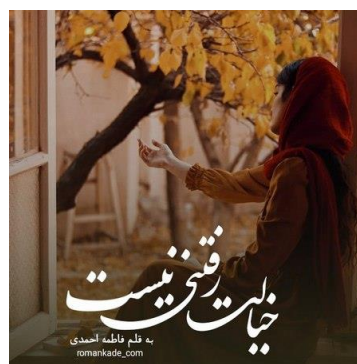
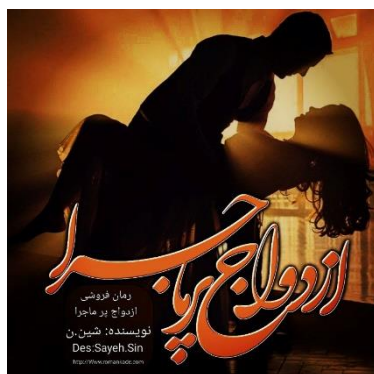
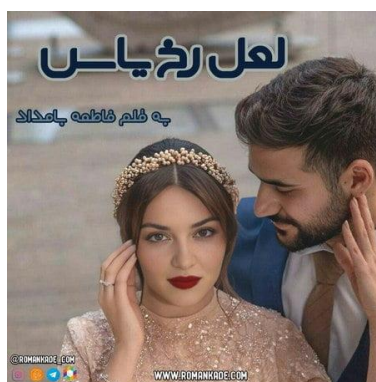
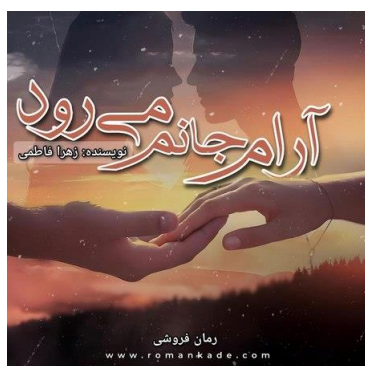
رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:


1_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman_admin](https://t.me/Roman_admin)

3_ کانال یک رمان: [@romankade_com](https://t.me/romankade_com)

عشق سرگرد- سونیا دیلمی

در مورد نویسنده ای به نام لاله معیری هست که به دلیل نیاز مالی برای جراحی مادرش، به پیشنهاد مازیار حکیمی پسر خاله و نامزدش به عنوان پرستار کیوان فرخنده سرگرد خلبانی که به مدت ۱۰ سال در اسارت دشمن بوده مشغول به کار میشه که در این میان عجب بساطی شده بود. نسترن همین طور یکریز درباره کج خلقیهای دیوانه وار سرگرد در طول روز حرف میزد. به نظرم آن روز نیز مانند دیگر ایام بد زمانه بود



ساعت پنج بعد ازظهر با صدای زنگ ساعت شماطه دار از خواب بیدار شدم. چند بار در رختخواب غلت زدم که تنم به خواب نیز از سرم بپرد. سپس برخاستم با چشمهای نیمه گشوده، ضمن رفتن به سوی حمام، کتری را به برق زدم، روبروی آئینه ایستادم و بی آنکه نظری به خود بیندازم مشغول مسواک زدن شدم.

بی اختیار چهره کیوان و رفتار نامتعادل و عجیبش در ذهنم مجسم شد. چون کسی که از داشتن عقل سلیم رنج می برد، میخواست با فریاد و واکنشهای غیر عادی از این مصیبت خلاص شود.

در این خلال نگاهم به تصویرم در آینه افتاد. چشهای خسته با سایه بنفش، موهای ژولیده کلافه و درب و داغون. به صدای بلند با خود گفتم، (خدای بزرگ، چه قیافه وحشتناکی! از خودم ناامید شدم... اصلا معلوم هست که تو دنبال چه هستی؟ حقیقت؟! نه خودت هم میدانی که هرگز به آن نخواهی رسید. شاید این همه دلایل ظهور نوعی بیماری باشد. باید ببینم دوش آب گرم چه کار میتواند برایم بکند. گرچه با این قیافه نمیشود انتظار معجزه داشت.)

وقتی از حمام بیرون آمدم، احساس بهتری داشتم، چند دقیقه بعد با یک لیوان چای تازه دم پشت میز کارم قرار گرفتم. ضمن مرتب کردن اوراقی که به طور پراکنده و بدون شماره تمام سطح میز را پوشانده بود، نگاهی اجمالی به نوشته هایم افکندم و پس از فراغت به

پشتی صندلی تکیه دادم و به "بعد" فکر کردم. هرچه بیشتر می اندیشیدم کمتر نتیجه می‌گرفتم. گویی آینده ای وجود نداشت. واهمه ای مرموز سبب ایجاد این حس ناخوشایند نسبت به اقدام تازه ام میشد.

این شغل موقت را توسط دکتر مازیار حکیمی که نامزد و پسرخاله ام بود به دست آورده بودم. نویسنده ای که برای تحقیق و مطالعه بیشتر روی بیماران جنگی و لمس نزدیک حقایق، پرستاری از شخص بیماری را میپذیرد.

کیوان فرخنده سرگرد خلبانی بود که هویت از دست رفته اش توسط همکار سابقش بطور تصادفی کشف و به این ترتیب ماجرای حیرت انگیز در زندگی ام آفریده شد.

حرفهایی که سرگرد فرخنده شب گذشته بر زبان آورده بود، بیشتر شبیه اعتراف و نوعی هذیان بود. اغلب اوقات با ناشازگاری و پرخاش همه را از خود می راند و به جای کوتاه کردن فاصله اش با دیگران در تنهایی و سکوت به نقطه ای خیره میشد و در عالم خود فرو می رفت.

آن روز کمی دیر به آسایشگاه رسیدم. سر راهم چند شاخه گل نرگس تهیه کردم تا به بیمار عجیب و خوش قیافه ام هدیه کنم. هنوز به پاگرد پله ها نرسیده بودم که ناگهان با چهره سراسیمه نسترن، یکی از پرستاران مواجه شدم. شتابان خودش را به من رساند و گفت:

– عجله کنید خانم معیری! سرگرد باز هم جنجال به راه انداخته و کسی حریف او نیست.

بی درنگ همراه نسترن به سوی بخش روانه شدم. حتی فرصت نکردم مانتو و مقنعه سیاهم را در بیاورم و اونیفورم پرستاری بپوشم. هنگام عبور از سالن، صورت کسانی را که در انتظار گذاشته بودم، مقابل دیدگانم می آمدند. خانوادم، مازیار و اینک نوبت ناشر وقت شناسم بود که باعث می شد لحظه ای دغدغه از وجودم دور نشود. ساعت ده صبح با وی در دفترش قرار داشتم که به خاطر خستگی مفرط، خلف وعده کرده و خوابیده بودم.

عجب بساطی شده بود. نسترن همین طور یکریز درباره کج خلقیهای دیوانه وار سرگرد در طول روز حرف میزد. به نظرم آن روز نیز مانند دیگر ایام بد زمانه بود که همه اتفاقات بر خلاف میل آدم رقم می خوردند. سرگرد چنان بلوایی به پا کره بود که بیشتر پرستاران و جانبازان به اتاق او سرازیر شده و با ترحم و شگفتی به وی چشم دوخته بود و من از دور صدایش را میشنیدم. با تشنج و هیجان بسیار بانگ زد:

– چرا مثل دشمن با من رفتار میکنید؟ مثل دیوانه ها، مثل هیزم کشهای جهنم؟ چرا از این جا نمیروید؟ چرا تنهائیم نمیگذارید؟ آمدید که چی را تماشا کنید؟ همه شما یک مشت ترسوی بخت برگشته اید، یک مشت آدم مفلوک مثل خودم...

ناگهان در ادامه، بنای خندیدن گذاشت و با نگاهی حقارت بار گفت:

– می ترسید مرمض مسرس باشد؟ لااقل اینجوری شاید اسباب بازیهایتان را پس بدهند، ولی اول من بعد شما...


در این لحظه یکباره التهابش اوج گرفت:

– خدایا، چرا من گم شدم؟ س هواپیمایم، خدایا دارد آتش میگیرد، دارم میسوزم، نمیتوانم حرکت کنم، پاهایم گیر کرده، دام سقوط می کنم...

در این اثنا، من از بین جمع راهی باز کردم و از آنها خواستم که هر چه زودتر محل را ترک کنند. به محض ورودم به اتاق، تقلایش شدید تر شد و با دردی عظیم و ناشناخته، در حالیکه رگهای گردن و شقیقه هایش به شدت متورم و برجسته شده بودند، با صدایی شبیه ناله و با لکنت گفت:

– باید بپریم بیرون... محض رضای خدا، چرا یکی این وزنه را از پایم باز نمیکند؟... نمیتوانم حرکت کنم... سعید، سعید کمک کیخواهد... بروید کمکش کنید... نه او نباید بمیرد... نه، نه، سعید...

و مانند کسی که در آتش می سوزد، عرق ریزان نگاهش بیفروغ شد و از حال رفت. این بار دیگر نیازی به تزریق مسکن در رگهای برآمده و نیلی رنگش وجود نداشت. خوشبختانه عاقبت بی هوش شده بود.



این سعید واقعا چه کسی بود؟ چه قرابتی با وی داشت که یادآوری خاطره اش این چنین منقلب و نزارش ساخته بود؟ البته تنها سرگرد فرخنده نبود که دردش را فریاد میزد، بلکه تمام انسانها این طور هستند. معمولا در ساعات عصر فضای هر خانه ای را سکوتی سنگین فرا می گیرد. سکوتی که منجر به تفکر و جستجوی ناخودآگاه در ضمیر ناشناخته درون می شود. حالتی که دقیقا نمیتوان تشریحش کرد. شاید همان خاموشی پس از جنگ و فروکش کردن هوای پراتهاب و مهیج کشمکشها به نوعی تداعی این حس غریب باشد. گلهای نرگس را در گلدان قرار دادم و سپس کنار تختش روی صندلی نشستم. وقتی خوابیده بود خطوط چهره اش حالت معصومانه ای پیدا میکرد، ولی موقعی که پلکهایش گشوده میشدند، اجزای صورتش تغییری حالت میدادند. پوستی گندمگون و موهایی نسبتا روشن داشت که لابه لای انبوه نامرتب آن تارهای سفید، ناملایمات زندگیش را به نمایش می گذاشت. هنگام صحبت، حیای خاصی در چشمان محبوبش مشاهده میشد و با وجود رفتار عجیبش، متین بود و پختگی قابل ملاحظه ای در سخنان پراکنده اش به چشم می خورد.

از زمانی که من پرستارش شده بودم، به طور ویژه ای وی را تحت مراقبت قرار داده بودم. طی گفتگوهایی که گاه حتی ساعتها به درازا کشیده میشد، حالاتش معقول تر به نظر میرسیدند، گرچه گاهی بحران روحی اش مانند عصر امروز به اوج میرسید، اما هربار فاصله بیشتری با مرتبه پیش پیدا می کرد.

سرگرد فرخنده خلبان جنگنده ای بود که در یکی از عملیات اوایل چنگ ضمن حمله و بمباران مخازن سوختی و پایگاه نظامی شهر موصل، پس از ایجاد فضایی مرگبار برای

دشمن، در راه بازگشت همراه اسکادران به آشیانه خود مورد هدف موشکی نیروی هوایی بیگانه قرار گرفته و قبل از فشار دادن دکمه صندلی پران، هواپیمایش آتش گرفته و همزمان با پریدن به بیرون، قسمتی از بدنه جلو و دماغه منفجر شده بود. هواپیما در ارتفاع پایین پرواز و با کمی فاصله از او سقوط کرده و بر اثر ضربه شدید و موج انفجار تا مدتهای طولانی که بر همه نامعلوم مانده بود، دچار نسیان و فراموشی شده بود. در خاک دشمن در حالی اسیر شده بود که از ناحیه پای متلاشی شده اش درد جانفرسایی را تحمل کرده بود. با وجود التیام نیافتن پای بریده اش و فراموشی به زیر شکنجه برده شد و با وضع وحشیانه اش مورد بازجویی و استنتاج نظامیان بی رحم عراقی قرار گرفت.

با تمام این احوال، حتی به قدر اشاره ای از وی موفق به گرفتن اقرار نشدند، بنابراین وقتی شکنجه روانی و جسمانی را روی او بی فایده دیدند، دست از وی برداشتند و او را به حال خود گذاشتند. البته سرگرد شانس آورده بود که هم پلاکش همراه با هواپیما معدوم شده بود، هم فراموشی و موج انفجار در حفظ اسرار مهم نظامی اش یاری اش داده بودند. او عادت داشت همیشه قبل از پرواز، پلاکش را از گردن خارج کند و روی دسته پرواز قرار دهد. در واقع زمانی که هواپیما در حریق می سوخت، هویت او را نیز با خود می سوزاند. از این روی هیچ گونه نشانی از او به ایران داده نشد و علاوه بر آن خبر انفجار و سقوط هواپیمایش که به رویت تیم پرواز رسیده بود، مزید بر علت شده و بدون هیچگونه تردیدی شهادتش را تایید کردند.

سرانجام پس از گذشت ده سال اسارت و خاموشی قدم بر خاک میهن گذاشت تا با ناباوری چون دیگر هم رزمانش خیل جمعیت را که با دیدگان اشکبار و شادمان در انتظار دیدن و به آغوش کشیدن عزیزانشان، صفوف را می شکستند به کنار زد. ابتدا حس کرد به زودی پس از گذشتن یک دهه از عمرش، با یافتن نگاهی آشنا دوره یاس و تیره روزی به پایان

خواهد رسید و شور و شعف دیگران و مردم چون موجی به او منتقل خواهد شد. لذا یک بار دیگر با دقت بیشتر به جمعیت نگاه کرد. دریایی از اشک و رنج و شادی در تلاطم بود، ولی همه نگاهها غریبه بودند. هیچ لبی به او لبخند نمی زد، هیچ قلبی در سینه برای استقبال از او نمی تپید، در حقیقت او رهگذری تنها و بی نام و نشان نزد مردم بود.


حدود ساعت نه چشمانش را گشود. من رو به پنجره ایستاده بودم و محوطه سرسبز پاییزان پشت ساختمان را زیر نور چراغ های گازی تماشا می کردم. در عین حال صدای کیوان که نیمه هوشیار به من سلام کرده بود، توجهم را از بیرون به خود معطوف ساخت.

– سلام، حالتان بهتر است؟

– زیاد بد نیستم. فقط... فقط فکر میکنم دیگر کارم تمام است. معلوم نیست کدام یک از همین روزها یا شبها به جای چرت، به خواب ابدی بروم و برای همیشه از دیدن دنیا محروم شوم.

روی صندلی نشستم و با همدردی سخنان او را بی عقلی نامیدم و گفتم:

– شما درباره همه چیز و همه کس اشتباه می کنید، حتی در مورد خودتان.



سرش را به طرف دیگر برگرداند، به سقف زل زد و گفت:

- حق با شماست. من آدم خطا پیشه ای هستم.

- نه سرگرد، خطاپیشه نه، فقط دوست ندارید که واقعیت را قبول کنید.

- واقعیت این است که من یک مرد مفلوک بیشتر نیستم.

- دنیا بزرگتر از این حرفهاست که شما با این حرفهای نومید کننده خودتان را در چنین جای تنگ و کوچکی حبس کنید.

زهرخندی زد و در پاسخ گفت:

- وقتی دنیای امید من چشمه اش خشکد، همه کره زمین برایم مثل قفس میشود.

- با اینجا نشستن هیچ چیز درست نمیشود. باید بگردید تا امیدتان را دوباره پیدا کنید.


- وقتی آدم توی برهوت گم میشود، اول به محیط خودش نگاه میکند. وقتی میبیند هیچ جهتی وجود ندارد از آسمان کمک میگیرد، اما وقتی آسمان هم همیشه تاریک و بدون روزه باشد، مجبور میشود به قلبش تکیه کند. این دفعه جهت یاب، دل آدمی است. بعد شروع میکند به دویدن، نمیتواند حدس بزند چه چیزی انتظارش را میکشد. مرگ یا زندگی... آن وقت است که مدام در هر سو سراب میبیند و هر لحظه تشنگی اش بیشتر میشود. اگر راه را پیدا کند دیگر حتی به تشنگی فکر هم نمی کند. از مرگ فاصله میگیرد و قدر زندگی را می فهمد؛ قدر بودن و این همه نعمت را، ولی همین که دوباره وارد زندگی می شود باز هم خودش را گم میکند و برمی گردد سر جای اولش... مثل من، می بینید، من هم همه چیز را گم کرده ام، خودم را، زندگی ام را، هدفم را، خانواده ام را، هویتم را و گرفتار پوچی و دور باطل شده ام.

- من هم دنبال عجایب بودم که از قضا سر از اینجا درآوردم.

سرش را به طرف من چرخاند و پرسید:

- عجایب؟

- بله، می شود گفت مجموعه عجایب، آدم، سرزمین، اقیانوس، کهکشان و حتی مثلث برمودا.



برای نخستین بار با حالت عادی لبخند زد و کمی خندید. نشاط اندک او باعث انبساط خاطر من شد و با تعجب گفتم:

- بالاخره توانستم شما را بخندانم.

نفسی کشید و با نگاه به گل‌های نرگس گفت:


- چه بوی خوشی دارند.

- اگر بدانم حال شما را بهتر می‌کند، نمی‌گذارم دیگر گلدان خالی بماند.

- لا اقل از بوی دارو بهتراست.

- کم لطفی می‌کنید... چیزی میل دارید برایتان بیاورم؟

- نه، هیچ اشتها ندارم.



- یک لیوان شیر چطور است؟ کمک میکند که خوابتان ببرد.

- نه، از خوابیدن خسته شده ام.

- حالا که ین طور است، موافق هستید شما را به سالن بیرم تا تلویزیون نگاه کنید؟

با بی میلی گفت:

- نه، حوصله ندارم.

- ولی امشب برنامه های خوبی دارد.

- خوب، اگر اینجا نشستن خسته تان می کند، می توانید بروید تلویزیون تماشا کنید.

- نگران من نباشید، وظیفه من مراقبت از شماست.

- ولی هیچ کدام از بیمارها مثل من پرستار مخصوصی ندارند. یا وضعم نسبت به سایرین وخیم تر است یا اینکه مورد توجه خاص رییس بیمارستان هستم.

- شما آدم مهمی هستید، این را که نمی شود انکار کرد.

با ناراحتی گفت:

- من هیچ کس نیستم. آنهایی خوشبخت هستند که الان نیستند.

- میتوانم یک سوال از شما بپرسم؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

- چرا کسی به دیدنتان نمی آید؟ همه ملاقاتی دارند جز شما.

با تلخی تبسمی کرد و گفت:

– از من می پرسید؟ منی که مثل جنازه چندین ماه روی این تخت افتاده ام، از کجا باید بدانم چه بلایی سرشان آمده؟

– خوب بالاخره می شود تحقیق کرد و از یک جایی فهمید.

– حتما فکر میکنند که من مرده ام وگرنه این همه مدت خبری از من می گرفتند.

– الان که حالتان از قبل خیلی بهتر شده است. می توانید اقدام کنید.

– اقدام کنم که چه بشود؟ بیایند و وضع فلاکت بارم را تماشا کنند؟ همان بهتر مکه فکر کنند من مرده ام. این جوری هم آنها شکنجه نمی شوند و هم خودم راحت ترم.

– ولی تا کی؟ تا کی می خواهید توی سردرگمی و سرگردانی باشید؟

– ترجیح می دهم گمنام باقی بمانم تا اینکه ترحم دیگران را جلب کنم و سربارشان شوم.

– هیچ کس نمی تواند تا آخر به این وضع ادامه بدهد حتی شما.

- چرا، می توانم.

- در این مورد روی من حساب نکنید، چون بالاخره همه می فهمند که شما گاهی تمارض می کنید.

- من به شما اعتماد کردم، چون حس می کردم حال را درک می کنید.

- اعتماد سرگرد؟ شما از من انتظار دارید با قساوت شاهد نابودی تان باشم و هیچ کاری انجام ندهم.

- مگر بقیه غیر از این انجام می دهند؟

- ولی من نمی توانم یک شنونده صامت و بدون احساس باشم.

- اگر می خواهید به من خوبی کنید، فقط کاری به کارم نداشته باشید. به کسی که به انتها رسیده کمک کردن بی فیده است، حتی شاید ظلم باشد.

- چه انتهایی؟ تا واضح باشیم نگویید، هیچ قوی نمیتوانم به شما بدهم.

– شاید روزی برسد که همه چیز را برایتان تعریف کنم، ولی حالا فقط می توانم بگویم که در آخر مرزی هستم که نمی شناسمش. مثل کابوس است، کابوسی که بیداری ندارد، یا همان خاطرات تلخ و گزنده که در مقابلش همه چیز ناپایدار و بیهوده است.

دلم میخواست این امکان برایم وجود داشت که همه چیز را درباره اش کشف کنم. راه یافتن به درون مردی که با آگاهی خود را از زندگی محروم می دارد و آشفتگی روحی اش برای کسی آشکار نیست کار دشوار و غیر ممکن به نظر می رسد، ولی شاید اگر به او فرصت بیشتری داده میشد؛ دوباره به سوی حقیقت بازمیگشت و به تدریج اسرارش را بازگو می کرد.

فصل دوم

بالاخره ساعت شش صبح پستم را به نسترن تحویل دادم و در حالی که همچنان برای کیوان نگران بودم، به خانه بازگشتم. آپارتمان کوچک و نقلی ای در حوالی تهرانپارس رهن کرده بودم که هم فضایی آلوده داشت و هم از محل کار فعلی و دفتر انتشارات که در انقلاب بود، فاصله زیاد داشت.

در ورودی به هال باز میشد که دوازده متر بیشتر نداشت. آشپزخانه اپن و راهرویی تنگ و کوتاه که به اتاق خواب ختم می شد. روی هم رفته ابعاد خانه پنجاه متر بود. در قیاس با خانه پدری ام در شمال، مانند قفسی دلگیر و تاریک بود که بدون اسباب سرگرمی مثل

تلویزیون یا هم صحبت، آدمی را به ستوه می آورد. به محض رسیدن به خانه قبل از هر کاری دوش گرفتم و بعد چای آماده کردم. آب گرم کسالتم را رفع کرد و به زودی پلکهایم سنگین شدند و به خواب عمیقی فرو رفتم.

ناگهان با صدای زنگ خانه از خواب پریدم و خواب آلوده گوشی آیفون را برداشتم. مازیار بود. در را باز کردم و سپس در آپارتمان را نیمه باز گذاشتم و دوباره به رختخواب برگشتم و پتو را روی سرم کشیدم.

چند دقیقه بعد با صدای بسته شدن در، متوجه ورودش شدم. کنار تختم نشست و گفت:

- صبح بخیر.

- جوابش را ندادم تا پی به خستگی ام ببرد. با این حال دست برداشت و گفت:

- از خوابیدن خسته نمی شوی؟ می دانی الان ساعت چند است؟

با غرولند زیر پتو جواب دادم:

- تمام دیشب را نخوابیدم. الان جز خوابیدن حوصله هیچ کار دیگری راندارم.

- حال بیمار من چطور است؟

- بعدا برایت تعریف می کنم.

بی توجه به خستگی ام پرسید:

- بعدا یعنی کی؟

- هر وقت که خودم بیدار شدم.

- آمده ام درباره موضوع مهمی با تو حرف بزنم.

- ولی من خسته ام.

- من هم عجله دارم، چون باید ساعت ده مطب باشم.



با عصبانیت پتو را کنار زدم و در رختخواب نیم خیز شدم و گفتم:

- بعضی کارهای آدم را دیوانه می کند، مثل حالا که اول صبحی سرزده وارد می شوی و میخواهی صحبت های مهم بکنی.

- تقصیر من نیست، همیشه یا تو وقت نداری یا من، پس کی باید درباره زندگی مان صحبت کنیم؟

- حق با توست، فقط من خیلی خسته هستم. کاش می گذاشتی برای یک وقت دیگر. الان هیچ حرفی توی کله ام فرو نمی رود.

قیافه ای حق به جانب گرفت و پاسخ داد:

- بله دارم می بینم. با این قیافه جز این حدس دیگری نمی شود زد.

- مثل اینکه تو دست بردار نیستی.



تبسم معنی داری تحویل داد و گفت:

- چه خوب مرا می شناسی. حالا می روم یک صبحانه حسابی برایت درست می کنم که بعدش تخت بگیری بخوابی.

و به سمت آشپزخانه رفت. پرسیدم:

- آن وقت تو چی کار می کنی؟

- موقعی که حضرت علیه صبحانه تان را میل می فرمایید، بنده هم درباره چیزهای مهمی که گفتم صحبت می کنم.

آهسته با خودم گفتم، ((پس خدا به دادم برسد.))

از داخل آشپزخانه کمی بلند تر پرسید:

- پریروز بعدازظهر کجا بودی؟

– کجا را دارم که بروم؟ با آقای صانعی قرار داشتم. اتفاقاً دیروز صبح هم قرار بود به دیدنش بروم، ولی خوابم برد و نتوانستم برسم.

– مگر مشکل خاصی پیش آمده؟

– می خواست قانعم کند که درباره موضوعی که خودش پیشنهاد کرده بود قصه بنویسم.

– قبول کردی؟

– البته که نه. گاهی حتی به توقعات بجا هم نمی شود جواب داد چه برسد به اینکه توقعی نابجا باشد.

– می توانی بگویی خواسته های من جزو کدامیک از اینهاست؟

وقتی پاسخی از سوی من دریافت نکرد ادامه داد:

– ساکت شدی لاله، خیلی سوالش سخت بود؟

– نه، این قضیه مربوط به غریبه ها میشود نه تو.

– چه عجب، نمردیم و یک حرف خوشایند از دهانت شنیدیم.

در همین هنگام با سینی ای که حاوی ناشتایی مفصلی بود از آشپزخانه بیرون امد، آن را روی تخت گذاشت و مقابلم نشست و گفت:


– بفرمایید. این هم یک صبحانه مقوی که بتواند حالت را جا بیاورد.

خندیدم و گفتم:

– اگر یک کلاه سرت می گذاشتی هیچی از کاووس کم نداشتی.

– دست شما درد نکند، حالا دیگر شبیه پیشخدمتها شده ام.

– شوخی کردم.



- تا نیمرو داغ است بای خورد وگرنه از دهن می افتد.

- مگر تو نمی خوری؟

- نه، سیرم. جای خالی کله پاچه خورده ام. می دانی لاله، کم کم این وضع دارد ناراحتم می کند.


لقمه ای در دهان گذاشتم و گفتم:

- کدام وضع؟

- بلاتکلیفی مان را می گویم.

لقمه را فرو دادم و گفتم:

- کسی حرفی زده؟



- از حرف ها و گله های دیگران گذشته، این خود من هستم که خسته شده ام. دلم می خواهد هر چه زودتر زندگیمان را شروع کنیم. این طور برای هردومان بهتر است.

- مخالف نیستم. فقط هنوز... چه جوری بگم... حس می کنم که آماده نیستم.

- سه سال پیش هم همین را می گفتی. پس این آمادگی چه وقت پیش می آید؟

با تردید پاسخ دادم:

- نمی دانم. یک ماه، یک سال یا شاید چند سال دیگر.

- این که نشد جواب. هر کس این را بشنود، به من می خندد.

- آخر ازدواج که یک تصمیم ساده نیست. احتیاج به فکر دارد. نمی شود بدون مطالعه انجامش داد.

با تمسخر گفت:

– بدون مطالعه؟ آن هم بعد از سه سال، پسر خاله و دختر خاله، مثل اینکه من برای ازدواج با تو باید دنبال یک اصل و نسب تازه بگردم، چون همه به خاطر این موضوع از من رویگردان شده اند، حتی خاله خودت.

نفسم را آزاد کردم و گفتم:

– باید به من فرصت بدهی.

– باز هم؟... این دفعه دیگر چند سال؟ می ترسم عاقبت به قرن بکشد.

– راستش را بخواهی از آینده می ترسم. از چیزی که انتظارم را می کشد و من از آن بی اطلاع هستم.

– مگر زندگی یک طرح پیش بینی شده مثل ماکت ساختمان است که بشود عینا پیاده اش کرد؟

– به خودم ایمان دارم، ولی...

– ولی به من اطمینان نداری...

با نارضایتی سرش را تکان داد و گفت:

– اصلاً انتظار این حرف را نداشتم. از صد تا توهین و ناسزا هم بدتر ب.د.

بگذار برایت توضیح می دهم.

با عصبانیت پاسخ داد:

– چه توضیحی؟ منظورت را خیلی واضح گفتم، از این روشن تر دیگر امکان نداشت.

– فقط نمی خواهم از لحاظ شغلی کسی محدودم بکند یا به خاطر زندگی مشترک آزادی من سلب شود.

– مگر تا به حال غیر از این بوده؟ جز حرفه ات کسی برایت اهمیت داشته یا هیچ وقت کسی را به خودت ترجیح داده‌ای؟ مسلماً نه. با وجود این همه وقت از کارهایت شکایت نکرده ام به هیچ نحوی محدودت کنم.

– می دانم، خودم می دانم که همیشه کمک کردی، ولی دیگر دوست ندارم کسی کمک کند
یا برای زندگیم تصمیم بگیرد.

با استهزا گوشه لبش را بالا برد و با یاس گفت:

– من را بگو که همیشه فکر می کردم تو خوب مرا می شناسی، واقعا چه خبطی؟

با کمی عقب نشینی پاسخ داد:

– البته که می شناسمت. مساله چیز دیگری است. حتی خود تو هم نمی دانی بعد از
عروسی چقدر تغییر می کنی. قدر مسلم مازیار کنونی نخواهی بود.

با ته مانده سرسنگینی چند لحظه پیش پاسخ داد:

– وقتی بین مان اعتماد متقابل وجود داشته باشد بقیه چیزها حل است.

– در دنیا به هیچ کس بیشتر از تو اعتماد ندارم. می خواهم رفم را باور کنی.



چند لحظه به من خیره شد و سپس گفت:

- اگر واقعا عیبی در اخلاق یا رفتارم نسبت به خودت دیدی مطرحش کن. مطمئن باش کوچکترین ناراحتی ای از تو به دل نمی گیرم.


- چرا متوجه نیستی؟ عیب اصلی در خود من است. باید هر طور شده به یقین برسم تا به تو برسم.

- بالاخره حرف آخرت چیست؟

- منظور؟!...

- همان که لابلای حرفهایت جسته و گریخته به زبان آوردی. جمع بندی اش را به عهده خودت می گذارم.

- امروز تو خیلی گوشت تلخ و جدیشده ای. من فقط خواستم به ن فرصت بیشتری بدهی که با خودم کنار بیایم.



طول اتاق را تا کنار پنجره پیمود و گفت:

- حالا دیگر می توانی راحت بخوابی. شاید بهتر بود اصلا بیدارت نمی کردم.

- تا مطمئن نشوم که از من دلخور نیستی خوابم نمی برد.


- خیال کن یک لقمه تلخ را خوردی و می توانی با یک لیوان آب خوردن فراموشش کنی.

- خواهش می کنم مازیار، خودت شروع کردی، خودت هم تمامش کن، ولی نه طوری مه تا دیدار بعدی مان من با خیال پرشان سر کنم.

نگاهی از بالای شانه به من افکند و با لبخندی شیرین گفت:

- راستی نگفتی پدیده جدیدت چطور است؟

- سرگرد؟



- آره خودش را می گویم. ادم پیچیده ای به نظر می رسد.

- درست فهمیدی. رفتار گیج کننده ای دارد. خیلی دلم می خواهد به عنوان یک انسان و یا یک هموطن و کسی که امثال سرگرد جانشان را برایشان به خطر انداخته اند به او کمک کنم.

- اگر بتوانی کار بزرگی است.

- من می توانم، در صورتیکه خودش و دیگران به من این اجازه را بدهند.

در این لحظه نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- خوب، من دیگر باید بروم، منتظرت هستم.

- فراموش نمی کنم.

به این ترتیب او رفت و مرا در حال پریشانی و تردید بر جای گذاشت. پس از رفتن او با مسائلی که در سرم دور می زدند دراز کشیدم. به تدریج خواب بر من چیره شد و تا حوالی ظهر برنخاستم.

فصل سوم

پوشیدن لباس سفید آرامش خاصی به من می بخشد. وارد بخش شدم و آرام در اتاق را باز کردم. با کمال تعجب او را سرحال تر از همیشه یافتم. روی تخت دراز کشیده بود. به محض دیدن من نیم خیز شد و سلام کرد.

– سلام سرگرد، امروز حالتان چطور است؟

– خوبم. ممنون. نسبت به دیروز احساس بهتری دارم.

– میل دارید برای هوا خوری شما را بیرون ببرم؟

با رضایت سرش را تکان داد و گفت:

- بله. دلم برای قدم زدن روی چمنها تنگ شده.

- حالا که این را گفتید، قول می دهم کمکتان کنم تا قدم هم بزنید.

- خیلی عالی می شود.


با کمک من از تخت به زیر آمد و روی ویلچر نشست. تا کنون به همان دلایل پیشین و نپذیرفتن شرایط فعلی خود از استفاده کردن پای مصنوعی سر باز زده بود.

دسته ویلچر را محکم گرفته بودم وبا دقت آن را به جلو هدایت می کردم. سرم را به او نزدیک کردم و گفتم:

- توی این فصل گردش کردن حال دیگری به ادم می دهد.

هنگام عبور از سالن همه با تعجب و دیده تحسین آمیز کیوان را نگاه می کردند. برق شادی در چشמהای همه دیده می شد.

- می بینید سرگرد؟ همه خوشحال هستند و به شما لبخند می زنند.



وقتی به انتها سالن رسیدیم سرش را کمی متمایل به بالا کرد و گفت:

- به نظر شما خیلی لاغر و زشت نشده ام؟

- راستش نمی دانم، ولی اگر بخواهید همیشه این قیافه عبوس را به خودتان بگیرید، گمان نمی کنم تاثیر مطلوبی روی دیگران بگذارید.

دسته ویلچر را رها کردم، چند گام به جلو برداشتم و در مقابلش ایستادم.

- چا کار می کنید خانم پرستار؟

- هیچی. می خواهم ببینم این ژست چقدر به شما می آید.

تبسم کمرنگی بر لبش ظاهر شد و گفت:

- شما هم مرا دست می اندازید؟

با لحنی جدی گفتم:

– حالا می توانید از این هوای پاییزی لذت ببرید.

با کنجکاوی به کسانی که در محوطه به سر می بردند خیره شد و به فکر فرو رفت. به رغم وضع ظاهری اش چهره جذاب و دلنشینی داشت. حالت نگاهش بیننده را به عمق خود می کشاند. با حیای خاصی از نگاه به دیگران پرهیز می کرد. موهای صاف و بلندش که قسمتهایی از پیشانی اش را پوشانده بود، لطف خاصی به سیمای نجویش می بخشید. اجزای صورتش شکیل و مردانه بودند، مع الوصف هر نوع خوشی یا سعادت را چون زایده ای نابخشودنی از خود دور می کرد و ابدای زیبایی در نظرش جلوه نداشت. کینه ای در وی دیده می شد که به شدت زبانه می کشید یا شاید استنباط من این بود. با دیدن او در این حالت گفتم:

– حق با من بود. این قیافه واقعا باعث وحشت می شود. شما خدای اخم و عصبانیت هستید. آن هم با این ابروها و پیشانی چین خورده. چرا کاری می کنید که همه از شما بترسند و یا فرار کنند؟

– چون نمی خواهم با من کاری داشته باشند.

- ولی آنها فقط قصدشان کمک کردن به شماست.

با نگاه دردآلودی به من گفت:

- می دانم...

- درباره من چگونه؟

- لاف شما با دیده ترحم به من نگاه نمی کنید. رفتار شما با من در خور شان یک سرباز است، در حالی که بعضی ها با اکراه یا ترحم وقتشان را صرف پرستاری از ما می کنند. یک نگاهی به آنجا بیندازید.

عده ای جانباز دور هم جمع شده بودند و سعی داشتند با بیان نکته های شیرین، رزمنده ای را که به علت شیمیایی شدن، روزهای آخر عمر خود را می گذراند خوشحال کنند و بخندانند. با تالم بسیار ادامه داد:

- می بینید؟ با اینکه درد مشترکی دارن، اما هیچ کدام از دل دیگری خبر ندارد. ظاهراً لبهایشان باز می شود، اما این فقط یک تابلو از دنیای... دنیای...

ناگهان از صحبت باز ایستاد و به زمین خیره شد.

– چه دنیایی سرگرد؟

– همه این مردان بزرگ فقط به خاطر اعاده حقوق و حیثیت مردم شان به این حال و روز افتاده اند... ولی حالا چی؟ حتی نمی دانیم حسرت چه چیز را باید بخوریم. آنقدر درد و رنجمان زیاد است که نمی دانیم باید غصه کدامشان را بخوریم.

همواره گفتگو با وی مرا متاثر می ساخت. این بار نیز حرفهایش تجسم درد و اندوه واقعی بودند. برای اینکه بیشتر از این شاهد غصه خوردنش نباشم، به سرعت خود را به پشت او رساندم و صندلی اش را به حرکت درآوردم. با عبور کردن از آنجا، وی را به محوطه ای خلوت هدایت کردم. مجددا صحبتش را از سر گرفت و گفت:

– آن وقت ها که برای صعود از قله زندگی دو تا پای سالم داشتم، آینده را روشن می دیدم. چنان با سرعت جلو می رفتم که حتی فرصت نگاه کردن به پشت سرم را نداشتم، ولی ناگهان این دنیای شگفت انگیز از بین رفت و به پایین سقوط کردم. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد و همه امید ها به یاس مبدل شدند.

سپس ناگهان لب فرو بست و با درنگی طولانی از ادامه سخن باز ایستاد.

- چرا ساکت شدید سرگرد؟ لطفا ادامه بدهید، شاید این طوری لااقل تسکین پیدا کنید.

- ایا شما واقعا فکر می کنید در این صورت دردم تسکین می یابد؟

- اگر به من اعتماد داشته باشید، حتما همین طور می شود.

- می خواهم قدم بزنم.

در این لحظه با تقلایی شدید تلاش کرد از روی ویلچر بلند شود. خواستم یاری اش کنم، اما از این کار ممانعت ورزید و به کمک تنه درخت تبریزی روی پای خود ایستاد. پای دیگرش تا ناحیه زانو قطع بود و بر اثر وزش باد جای تهی شده اش نمایان شده و بر اثر تکان خوردن شلوارش به طرز ناراحت کننده ای بیننده را آزار می داد. در همان حال گفت:

- تا به حال منظره ای به نام درد دیده بودید؟

- اوه خواهش می کنم سرگرد. این قدر این قضیه را بزرگش نکنید. شما فقط نمی توانید قبول کنید وگرنه این که چیزی نیست. می توانست خیلی بدتر از اینها باشد. مثلا یکی از همان کسانی که تازه نشانم دادید.

ناگهان حس کردم دارد از پا می افتد. به کمکش شتافتم، ولی باز هم امتناع کرد و گفت:

– نه نمی خواهم بنشینم. دوست دارم راه بروم.

با خود گفتم، ((ولی چگونه؟))

گویی صدای درونم را شنیده باشد، در حالی که شاخه ای از تنه درخت جدا می کرد بی درنگ پاسخ داد:

– به کمک این.

با تعجب گفتم:

– شما از کجا متوجه شدید که من از خودم این سوال را پرسیدم؟

– تعجبی ندارد. هر کس دیگری هم بود این را می پرسید.

- این شاخه تحمل وزن شما را ندارد. می خواهید وسیله بهتری برایتان فراهم کنم؟

- نه، می دانم چه وسیله ای را می گوئید، من از عصا متنفرم.

- پس اجازه بدهید کمکتان کنم.


- حالا که اصرار دارید، حرفی نیست.

به این ترتیب با کمک شاخه درخت و من قادر به راه رفتن شد. تصمیم ناگهانی اش برای راه رفتن و تلاش جانانه اش، واقعه ای عجیب و امیدوارکننده بود از اراده آدمی. هنگام برداشتن نخستین گام، با روحیه ای تازه گفت:

- واقعا که قابل تحسین است.

- چی سرگرد، منظره پاییز یا حرکت شجاعانه شما؟

- هیچ کدام. فداکاری و توجهات خالصانه شما، آن هم با ین جثه کوچک. به عقیده من شما باید مرد آفریده می شدید.



- چرا؟ مگر زن بودن عیبی دارد؟

- برای این که مردها از بعضی لحاظ توانایی بیشتری دارند. یکی اش همان قدرت جسمانی آنهاست و آزادی عملی که نسبت به زنان دارند. امیدوارم حمل بر گستاخی ام نکنید. فقط یک اظهارنظر کلی بود.

- شاید درست باشد، ولی ضعیف نیست.

- البته که نیست.

- راستش من از زن بودنم خیلی راضی ام. هیچ وقت نشده در برابر مشکلی جا بزنم.

- ترس چی؟ هیچ وقت اتفاق نیفتاده که بترسید؟

- البته که اتفاق افتاده، آن هم به کرات، ولی هرگز مغلوب اش نشده ام.

– خوش به حالتان که این قدر شجاع هستید. من باید آدم خوش شانسی باشم که دست تقدیر شما را سر راهم قرار داد.

– زیاد به این موضوع خوش بین نباشید.

ناگهان ایستاد و گفت:

– چرا نباشم، دلیل خاصی وجود دارد؟

– دلیل خاص که نه، ولی عقیده دارم هر کسی باید عمده مشکلاتش را به تنهایی از سر راه بردارد و اگر بیش از حد در مورد مساعدت دیگران حساب باز کند، روز تنهایی ایام سختی برایش خواهد بود. البته دوستی و همکاری جای خودش را دارد و از این قاعده مستثنی است.

چهره اش کمی گرفته شد و گفت:

– می فهمم!

با مشاهده دلخوری و نگرانی اش در صدد دلجویی برآمدم و گفتم:

- از حرفم ناراحت شدید سرگرد؟

- چرا باید ناراحت بشوم؟ امثال من همیشه محکوم به اطاعت هستند. هرچه که به آنها حکم بشود و از طرف هر کسی که باشد.

- می دانم که شما روی کمک من حساب می کنید. من هم به چیزی غیر از این فکر نمی کنم، ولی بدون برخورداری از همکاری شما غیر ممکن به نظر میرسد. متأسفانه به تنهایی کاری از دستم ساخته نیست.

- از دست من هم کاری ساخته نیست.

- چرا هست. اولاً موقع معاینه دکتر رولنپزشک مثل موقعی که با من حرف می زنید، رفتار و حالت عادی خودتان را حفظ کنید، ثانیاً باید اطلاعاتی در مورد خودتان در اختیار بگذارید که دست کم بشود از جایی شروع کرد.

- چه انتظاراتی از شخصی مثل من دارید!

– بالاخره آدرس منزلتان که در یادتان باقی مانده.

همچنان با سرسختی از دادن کمترین سرنخ یا حداقل اشاره ای امتناع می ورزید.

– خواهش می کنم سرگرد. این کارها به خاطر خودتان است.

– گویا فراموش کرده اید که در این ده سال من کجا بوده ام. مدام که نباید این موضوع را یادآوری کرد.

– نه سرگرد، فراموش نکرده ام. این را هم خوب می دانم که امکان ندارد شخصی زادگاهش را کمتر از محاسبات بعثیها به خاطر داشته باشد.

چند لحظه خاموشی اختیار کرد و سپس با افسوس و آه گفت:

– بله حق با شماست. شاید من آدم ترسویی هستم و از مواجه شدن با دیگران فرار می کنم. بعد از این همه سال، چه چیزی در انتظار من است. آیا واقعا کسی وجود دارد که با دیدن وضع رقت بارم تحمل کند و به من خوشامد بگوید؟

– فقط کافی است شما تصمیم به بازگشت بگیرید. شک ندارم که همه از دیدنتان خوشحال می شوند، به خصوص مادرتان. البته من اگر بخواهم می توانم آدرس و مشخصات دیگران را از ستاد کل تهیه کنم، ولی دلمان می خواهد این حرکت مثبت از طرف خود شما باشد.

از لحظه نام بردن مادر، از راه رفتن متوقف شد. اشک در دیدگانش جمع شد و به نقطه ای زل زد و به فکر فرو رفت.

– خیلی به مادرتان نزدیک بودید؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

– همه مادرها نزد بچه هایشان عزیز هستند. بنابراین درست نیست مادری را که چشم به راه شماست در انتظار باقی بگذارید. هیچ می دانید که انتظار بدترین چیزهاست؟

– دارید به من می گوئید؟ به کسی که یک دهه از عمرش با این مفهوم زندگی کرده است؟

– خوب، حالا نظرتان چیست؟

– نمی دانم. لازم است بیشتر درباره اش فکرکنم.

– به شما قول می دهم وقتی با مادرتان روبرو بشوید و او را از نگرانی و انتظار به در آورید همه تردیدهایتان برطرف خواهد شد.

– توقع ندارم شما وضع مرا درک کنید.

– این حق هر مادری است سرگرد، حق کسانی که یک عمر اشک انتظار چشمهایشان را بیفروغ کرده است.

قاطعانه گفت:

– نه... نه، نباید با این خبر ناگهانی آنها را پریشان خاطر کرد. تا حالا مطمئنا با فقدان من خو کرده اند و با یادم زندهگی می کنند. حق ندارم با خودخواهی آنها را دوباره دچار دغدغه کنم. حق ندارم دل آنها را با یک امید واهی خوش کنم.

– چرا امید واهی؟ شما زنده اید، سالم و سرپا هستید.

- شما جای من نیستید... هیچ کس نیست.

- می دانید عیب تان چیست؟ خیال میکنید که یک مورد استثنایی هستید. در حالی که خلیها وضعی مشابه شما دارند یا حتی به مراتب بدتر از شما.

- نه، گمان نکنم این طور باشد.

- چرا هست، وجود دارد. فقط هیچ کس تا این حد یاس به خودش راه نمی دهد. افرادی که شیمیایی تا مغز استخوانهایشان نفوذ کرده و مرگ هر لحظه قوی تر و بزرگتر جلوی چشمشان ظاهر می شود یا آن عده که به علت قطع نخاع محکومند همه چیز را از دریچه نگاهشان لمس کنند و یا هزاران مورد دیگر که بر اثر جنگ هر لحظه به گریبان هزاران هزار انسان تیره بخت چنگ می اندازند و روزهای فراموش نشدنی و سیاهی را برایشان چنگ می اندازند و روزهای فراموش نشدنی و سیاهی را برایشان به یادگار می گذارند... فکر می کنید تقصیر همه این فاجعه ها و بدبختیها متوجه چه کسی است؟ من و شما که نیستیم. بنابراین... بی فایده است.

با دو دست سرش را محکم گرفت و گفت:

- می دانم، می دانم.

و با تاکید اضافه کرد:

درد همه این مردم، درد من هم است. همه ما قربانیانی بیش نیستیم. قربانیان قدرت و زور و مطالع سیاستمداران، در حالی که اشاره من به چیز دیگری بود.

– من کهمنظورتان را متوجه نمی شوم.

با لحنی شمرده و پرطمطراق که انعکاس تکان دهنده ای در من پدید آورد پاسخ داد:

– ساده است خانم معیری، خیلی ساده. جسم در هر صورت فانی و میراست، مقصود روح آدمی است. چگونه می توانم روح مرده خودم را با چند دلیل و نشانه به زندگی برگردانم؟ سالها پیش در اوج جنگ بهترین دوستم را از دست دادم. سعید بزرگترین گنجینه حیاتم بود. دوستش داشتم، برایش احترام قایل بودم، ولی جنگ باعث شد که او را مثل خیلی عزیزان دیگر از دست بدهم. با شروع جنگ، همه ما پشت دیوار مرگ به نوبت صف کشیدیم و به زودی آرزوهایم همراه با گنجینه های مقدس ام برای همیشه دفن شدند. از همان وقت قلب و روحم تبدیل به یک گورستان مخروبه شد، گورستانی که پر از سنگهای خالی و بی نام و نشان بود.

در خلال صحبت، به ندریج چهره اش به سفیدی گرایید و ناگهان نگاهش بارقه وحشتناک و هولناک یافت. مانند شبحی بیروح که زمین را سرگردان می انگارد و جایگاهی امن نمیابد

تا لحظه ای جسم خسته و رنجورش را به آن تکیه دهد و بیاساید، در گرداب نومیدی غرق شد. چنان دشوار نفس میکشید که گویی اشتیاق حیات را می رود تا به ابد از دست بدهد.

ناگهان تعادلش به هم خورد. سریع به یاری اش شتافتم و اجازه ندادم به زمین بخورد یا زانویش با زمین تماس پیدا کند. دستش مانند قطعه ای یخ شده بود. با مشاهده این وضع، وحشت زده و هراسان چند لحظه بی حرکت ایستادم. در آن موقع تدبیری به جز گفتگو به ذهنم نرسید، بنابراین تلاش کردم توجهش را به محیط مفرح پیرامون معطوف سازم و با بیان حکایات جالب و شیرینی که حافظه نه چندان قوی ام به جا مانده بود، ی را از آن حالت بیرون آورم. ولی هیچ فایده ای نداشت. انگار اصلا مرا نمی شناخت. حق با مازیار بود. او به اراده خود از خویشتن دوری می کرد و در فراموشی فرو میرفت. درواقع هیچ مشکلی نداشت، بلکه این روح بود که در تلاطم و انقباضی شدید اسیر بود.

با حرکتی آمرانه او را روی زمین نشاندم. بئش مانند مردگان سنگین تر از حالت معمول شده بود. از نگاهش پیدا بود که در عالمی دیگر سیر می کند.

واقعا عجیب بود. مردی که تا چند لحظه پیش به خوبی یک فیلسوف درباره وجود خود صحبت می کرد، ناگهان دچار نوعی ایست ذهنی و به اندازه یخچالهای قطبی از این انجماد دگرگون شده بود. گویی با توسل به خودآزاری و شکنجه، قصد تزکیه روح خود را داشت و می خواست وجدان آسوده ای پیدا کند.

افرادى هستند كه وجدان، منطق، احساسات، اعتقادات، ديانت و داورى در آنان در تضاد و ناهمگونى با يكديگر هستند. در حالى كه هيچ يك به ديگرى آسيبى نمى رسانند، بلكه گاهى براى هم مفيد هم هستند. اين نظريه تا حدودى در مورد سرگرد نيز مصداق داشت. گاهى در چهره اش شخص ديگرى را مى ديدم. كسى كه يا به شدت مورد علاقه اش بود و يا از او متنفر بود و به هيچ روى قادر به فراموش كردنش نبود.

بعد از اين جريان، موضوع را با مازيار در ميان گذاشتم. برايش چندان عجيب نبود. به عقيده او، سرگرد گرفتار عذاب وجدان بود و در ترديدى شديد و پرمخاطره دست و پا مى زد. در حالى كه استنباط من با نظريه او كاملا مغايرت داشت. در هر حال هر چه كه بود براى اثبات به زمان نياز داشت تا او در محيطى آرام بخش و خلوت بتواند به خويش باز گردد و اعتماد به نفسش را مجدداً به دست آورد.

مدتى گذشت، ولى او همچنان شخصيتى دوگانه داشت. در طول اين مدت فكرى به ذهنم خطور كرد كه به تدريج قوت گرفت. تصميم گرفتم به عنوان نخستين و مهمترين گام، سرگرد را به هر نحوى كه شده به خانه اش بازگردانم. به همين منظور با او گفتگو كردم تا از نيزان تمايلش مطلع شوم و گفتم:

– مى دانيد سرگرد، به عقيده من شما احتياج به تغيير آب و هوا داريد.

با افسردگى جواب داد:

– من که قبلا عقیده ام را درباره این موضوع به شما گفته ام.

گرچه حق با او بود، ولی من بی توجه به گفته اش ادامه دادم:

– خوشبختانه کشور ما از این لحاظ بسیار غنی است و جاهای متنوعی برای تفریح و تماشا دارد، مثلا نقاط کوهستانی، جنگلی، کویری، تاریخی و باستانی. خصوصا دریای شمال با آن آرامش دلپذیری که به همه می بخشد.

روی صندلی چرخدار نشسته بود و به بیرون پنجره نگاه می کرد. خارج از آنجا چشم انداز وسیعی وجود نداشت. به جز دیوار و نرده و ساختمان های کوتاه و بلند و چهره های غمگینی که در گوشه و کنار صحن آسایشگاه به چشم می خورد. به مجرد شنیدن کلمه دریا، سرش را به سوی من چرخاند، سپس مجددا به پنجره خیره شد و گفت:

– چقدر دلم برای تماشای دریا تنگ شده... برای امواج، ساحل شنی اش، مرغهای ماهیخوار، صبحهای قشنگ و به یادماندنی اش، طلوع و غروب خورشید...

سپس نگاهش را به آسمان دوخت و ادامه داد:

– چه خوب شد که «خدا» آسمان را هم‌رنگ دریا آفرید و گرنه دل ساحل نشینان غربت زده ای مثل من بدجوری از این قفسهای تنگ می گرفت.

با خوشحالی گفتم:

– بالاخره دلتان طاقت نیاورد و خودتان را لو دادید. چهره تان به جنوبی ها نمی خورد، بنابراین باید اهل شمال کشور باشید.

– درست حدس زدید.

سپس لحظه ای متوجه من شد و گفت:

– تا اینجاش زیاد زرنگی نمی خواست، اما سردراوردن دنباله اش می تواند ذکاوت شما را به من ثابت کند.

– راستش کنجکاوی من به قدر لزوم برانگیخته شده است که بدون کمک شما بتوانم ادامه بدهم، مشروط بر این که گمراهم نکنید.

- بسیار خوب. حاضرم. ولی باید قبول داشته باشید که این کار هم نوعی کمک محسوب می شود.

- شما هر چقدر هم سختگیر باشید من شکست تان می دهم.

- پس شروع کنید، چون تا به حال نبردهای من فقط با دشمنان بوده، ولی شما...


- من چی سرگرد؟... مطمئنا دشمن شماره یک شما، من نیستم.

به طور مبهم ادامه داد:

- دشمن که نه، من دشمنانم را در هر لباس و هییتی که باشند خوب تشخیص می دهم.

لحظاتی سکوت بر ما حاکم شد و من گفتم:

- بهتر است بپردازیم به اصل مطلب، چندین بار شما در عالم هذیان، با لهجه محلی حرف زدید. با این حال نمی شد تنها به استناد این موضوع نتیجه گرفت که شما واقعا اهل سواحل خزر باشید.



- شما چطور فهمیدید که لهجه من شمالی است؟

- حالا اجازه بدهید اصل مطلب روشن شود، آن وقت به این موضوع هم می‌رسیم.

قاطعانه دلیل مرا رد کرد و گفت:


- نه قبول نمی‌کنم، اول باید جواب سوال من روشن بشود.

اگر در این لحظه کوتاه نمی‌آمدم، شاید هرگز به مقصودم نائل نمی‌شدم و در ترغیب او به رفتن به شهرش ناموفق می‌ماندم.

- بسیار خوب، راستش من هم شمالی هستم. حالا موضوع روشن شد؟

در این هنگام، در چشمهایش بارقه «کشفی تازه» را یافتم و با دریغ گفت:

- کاش این جریان را زودتر می‌فهمیدم.



- منظورتان را درک نمی‌کنم.

- خیلی ساده است. توی یک شهر غریب با مردم و محیط ناشناس، یافتن یک همشهری، می‌تواند کمک‌یزرگی باشد. به آدم احساس بهتری دست می‌دهد.

با رضایت خاطر گفتم:


- از این احساس شما واقعا خوشحالم. این طوری حس می‌کنم دیگر با شما غریبه نیستم.

- خوب، بالاخره نگفتید که من مال کدام شهر هستم؟

- لهجه شما بیشتر به رامسر و نوشهر می‌خورد. گویی شرق و غرب تا حدودی فرق می‌کند. ضمناً مرغهای ماهیخوار اغلب در آن نواحی وجود دارند.

به علامت تایید سرش را تکان داد.

- خیلی نزدیک شدید، ولی با این حال باید بتوانید دقیق‌تر، جایش را مشخص کنید.



چند لحظه فکر کردم و همه ذهنم را متوجه کیوان کردم و عاقبت اولین پاسخی که به ذهنم رسید بر زبان جاری نمودم:

- بندر نوشهر، این بار دیگر مطمئن هستم.

با لحنی تردیدآمیز گفت:

- اگر یقین ندارید مساله ای نیست. می توانید بیشتر فکر کنید. حتی اجازه می دهم با پرسش از من، دلایل بیشتری برای پاسخ نهایی تان جمع کنید.

- نه متشکرم.

سپس روی پاسخم تاکید ورزیدم و ادامه دادم:

- هر لحظه که بیشتر می گذرد اطمینان من هم در ایم مورد بیشتر می شود.

- ولی اگر درست نبود چی؟

– می دانم که درست نتیجه گیری کرده ام، ولی حتی درست نباشد شکست را نمی پذیرم، چون همه ایرانی هستیم.

– مثل اینکه باید شکست را بپذیرم. توصیف بی نقص و متفکرانه ای بود.

نفس راحتی کشیدم.

– من اهل بابل سر هستم، ولی همه جای شمال را می پرستم. نوشهر هم رفته ام. شهر قشنگ و پررونقی است. خصوصا شبها اسکله اش منظره فوق العاده زیبایی دارد. همین طور جاده چالوس که به جرات می توان گفت یکی از زیباترین جاهای روی زمین است.

– هیچ وقت جاهای خشک به من نساخته، اصلا پوست ما بچه های دریا بدون رطوبت و باد مرطوب خزر، پژمرده ی شود.

– در این مورد من هم با شما هم عقیده هستم. وجود ما با دریا گره خورده است و هیچ جوری نمی شود آزادش کرد.

– زمان اسارت هر وقت که سخت دلتنگی به سراغم می آمد، به دریا فکر می کردم و چشم انداز اسکله را پیش خودم مجسم می کردم. زیبایی افق بی انتهای دریا مثل یک موسیقی آرام بخش و ملایم همیشه در ذهن و جان باقی می ماند و بدترین ناملایمات را به بوته فراموشی می سپارد.

– باید خاطرات قشنگ زیادی را از زادگاهتان داشته باشید.

چند لحظه به فکر فرو رفت و با دلتنگی پاسخ داد:

– هر اتفاق ناچیزی ولو دردناک و یا کم اهمیت در کنار دریا خاطره انگیز می شود. یادم می آید هر وقت با ماسه های خیس، قلعه می ساختم و سربازان خیالی ام را در برجهایش تصور می کردم که به فرمان من هستند، ناگهان موجی از ساحل می آمد و با یک شلاق خرابش می کرد. داخل آب شیرجه میزد و با امواج کشتی می گرفتم تا قلعه و نفراتم را از دریا پس بگیرم.

– این خاطره مربوط به چه زمانی است؟

خیلی کوچک بودم، ولی با اینکه قلعه هایم را با عشق به مبارزه می ساختم، هرگز برای نابودی شان قطره ای اشک نمی ریختم. هیچ کس قادر نبود مرا به گریه وادار سازد.



سرم را به نشانه دریغ تکان دادم و گفتم:

– واقعا مایه تاسف است.

متعجب نگاهم کرد و پرسید:

– چرا؟ منظورتان وضع فلاکت بار من است؟

– من فلاکتی در شما نمی بینم که برایتان تاسف بخورم، بلکه از این جهت که قصد ندارید به زادگاه خودتان برگردید متاسف هستم.

– می دانید خانم معیری، شاید بشود دریا را در خیال زنده کرد، ولی هیچ خیالی جای خود دریا را پر نمی کند. دلم می خواهم برگردم...

از خوشحالی شنیدن این حرف بی اختیار دهانم از شادی و تعجب باز ماند. با حیرت به او خیره ماندم.

– باورم نمی شود... تصمیم شجاعانه ای گرفتید.

بدون هیچ التهابی در پی ادامه صحبتش برآمد:

– باور کنید، می خواهم برگردم، دلم می خواهد برای یک بار دیگر هم که شده صدای غرش امواج سبز و آبی اش را با گوشهای خودم بشنوم...

رفته رفته کلمات با نیروی کمتری بر زبانش رانده شدند و در کامش فرو رفتند. سرش را به عقب متمایل کرد و با چشمهای بسته به دیوار تکیه داد. به علت تکیدگی در این حالت سیب گلویش برجسته تر نشان می داد و کوچکترین حرکت یا ارتعاشی در آن کملا مشاهده می شد... سپس با نجوایی متفکرانه ادامه داد:

– قدم زدن روی سطح شفاف و نورانی اش... آه، چقدر از آنجا افق زیباتر می شود.

فصل چهارم

قبل از ظهر مازیار به دیدنم آمد. این بار به موقع و با دسته گلی زیبا. دسته گل را داخل گلدان قرار دادم و از آمدنش اظهار خرسندی کردم و گفتم:

– چقدر خوب می شد اگر تو هم با من به شمال می آمدی.



- مگر قرار است شمال بروی؟

- اگر الان نمی آمدی، زنگ می زدم و همه چیز را می گفتم.

با تعجب تکرار کرد:


- همه چیز را؟... چطور حرفی در این باره به من نزدی؟

- همه چیز یکدفعه ای شد. خیلی غیر مترقبه بود. باور کن خود من هم غافلگیر شدم.

بعد به سمت تلفن رفتم. مازیار پرسید:

- به کجا می خواهی تلفن کنی؟

- به پیتزافروشی در به در، می خواهم یک ناهار حسابی میهمانت کنم.



- در به در توی تجریش است. این طرفها هم شعبه ندارد.

- شاید داشته باشد.

- نه ندارد مطمئنم.

- پس چه کار کنم؟

- کسی از تو نخواست که خودت را به زحمت بیندازی. حاضری هم بد نیست.

- یعنی من این قدر دست و پا چلفتی ام که عرضه درست کردن یک غذای ساده را ندارم؟

- کسی چنین حرفی نزد.

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

– ظاهرا قضیه شمال رفتن این دفعه با سفرهای معمولی همیشگی فرق می کند. درست فهمیدم؟

– بله درست حدس زدی. دیروز اتفاق عجیبی افتاد. بالاخره سرگرد قبول کرد که به خانه اش برگردد. آن هم بدون هیچ تلاشی از طرف من یا هیچ کس دیگری. باور میکنی؟

– یعنی چی؟ او می خواهد برگردد. این موضوع چه ربطی به تو و مسافرت دارد؟

– چطور ربط ندارد؟ من باید سرگرد را به خانه اش ببرم. به غیر از ما ظاهرا کس دیگری به زندگی اش علاقه مند نیست.

مازیار پوزخندی زد و گفت:

– شوخی می کنی؟

– نه اتفاقا خیلی هم جدی ام.

چند لحظه با پوزخند به من زل زد و سپس با لحن گلایه آمیزی گفت:

– یعنی تو می‌خواهی با یک مرد بیمار بدون من همسفر بشوی؟ نه من اجازه نمی‌دهم بی‌جهت با زندگی خودت و من بازی کنی. اینجا ایران است لاله. عرف ما اجازه چنین رفتارهایی را به ما نمی‌دهد.

– حالا که صحبت به اینجا کشید، بهتر است کل تصمیم را بازگو کنم. راستش خیال دارم تا سر و سامان گرفتن وضع روحی‌اش، مراقبتش را به عهده داشته باشم.

با سردرگمی و ناراحتی سرش را تکان داد و غرولندکنان گفت:

– عالی است، بهتر از این نمی‌شود. پس لطفاً به من بگو چه نقشی در زندگی تو دارم؟ همین الان باید تکلیف مان از این لحاظ روشن شود.

– این حرفهای بچگانه دیگر چیست؟

– برای تو خواستن و اراده کردن خیلی راحت است، می‌دانی چرا؟ چون به هیچ مردی تعاقب خاطر نداری. خیلی خونسرد خواسته‌ات و تصمیمت را مطرح می‌کنی، در حالی که اصلاً متوجه نیستی امکان دارد شخص مقابلت تا سر حد جنون عصبانی بشود.

- دلیلی برای عصبانیت وجود ندارد. با بحث کردن همه چیز حل می شود.

با چشمانی فراخ و صورتی ملتهب در حالی که دستانش فضا را می شکافت گفت:

- چرا متوجه نیستی؟ آن مرد بیمار هنوز نتوانسته موقعیت فعلی خودش را درک کند تا چه برسد به اینکه رفتارش عادی باشد یا بتواند در همه اوقات خودش را کنترل کند. آن وقت تو میخواهی با او در یک خانه و تنها زندگی کنی؟!

- سرگرد احتیاج به کمک دارد. از این گذشته علائم و نشانه هایی که تو گفتی به صورت خیلی خفیف در او دیده می شود. کم کم دارد همه چیز را به یاد می آورد و دیگر از آن هیجانات شدید روحی خبری نیست.

- چه تصمیمی برای سلامتی تو و اعتماد به این حرفها وجود دارد؟

- ضمانت این ادعا و سلامتی من، خودم هستم. البته اگر پشتوانه این تضمین هنوز ارزش سابق را پیش تو داشته باشد.

دغدغه ناگهان جای خشم را در وجود مازیار پر کرد و گفت:



- خیلی خوب... ولی چرا تو؟

- این سوال را نباید از من می پرسیدی. از کسی بپرس که این احساس را در وجود من گذاشت. یک دست نامرئی مدام مرا به جلو هل می دهد.

- واضح تر بگو، چه احساسی؟

- حس مسوولیت، تعهد. یک جور داد و ستد معنوی. مثل گذشت در مقابل گذشت، ولی بین این دو فاصله زیادی است. شاعر می گوید:

قاضی ز پی شهادت اندر تک و پوست

غافل مه شهید عشق فاضل تر از اوست

فردای قیامت آن به این کی ماند

که آن کشته دشمن است و این کشته دوست

– خودت جواب خودت را دادی. هیچ کار معنوی نمی تواند دیگران را در اجر آن سهیم کند.
حتما باید همان راه را رفت...

چن لحظه سکوت کرد و در تکاپوی ادامه کلام ناگهان به هم ریخت:

– جدا که مسخره است. تو نه وکیل الرعایایی نه مجری عدالت که حقوق پایمال شده امثال
سرگرد را به آنها برگردانی.

برای ادای وظیفه انسانی به هیچ کدام از این القاب تو خالی که گفתי احتیاج نیست.

– یعنی این کار صرفا وظیفه یا تکلیف انسانی است یا چیزهای دیگر هم نقش دارند؟ یعنی
این سرگرد فرخنده اینقدر برای تو مهم است که به خاطرش حاضری وجود مرا نادیده
بگیری؟

– یادم نمی آید چنین حرفی زده باشم. اگر از چشم من به موضوع نگاه کنی، می بینی که
نتیجه کاملا برعکس می شود. به عبارت دیگر من بیشتر از سرگرد به این موقعیت نیاز دارم.
خودت قضاوت کن. تا کی می توانم به این سبک نگارش ادامه بدهم؟ داستانی که حقیقت
نداشته باشد، نمی تواند قابل لمس و اثرگذار باشد. به عقیده تو منصفانه است که به خاطر
یک سری دلایل بی معنی که پایه اعتقادی هم ندارند، من به آینده و موفقیتم فکر نکنم؟

– یک سوال دارم. این موفقیت اگر منهای من بشود چقدر برای تو لذت و اهمیت دارد؟

– مگر قرار است تو را از دست بدهم؟

– با این رویه تو، من خودم را یک مهره اضافی در زندگی ات می بینم.

– ولی اصلا این طور نیست.

سرش را زیر افکند و مایوس به نقطه ای خیره شد. باصدایی نارسا که بیشتر حالت زمزمه داشت گفت:

– وقتی بدون مشورت من تصمیم به کاری می گیری، یعنی مرا آدم حساب نمی کنی، پس بهتر است از همین حالا به فکرعاقبت این کار هم باشی.

– ببین، من می خوام به این مرد کمک کنم. تصمیمم هم جدی است. اگر می خواستم قبل از تصمیم، عاقبتش را بسنجم هرگز موفق نمی شدم. در ضمن هیچ کس و هیچ چیز در دنیا قادر نیست از ارزش و علاقه ام به تو کم کند یا خدشه ای به آن وارد سازد.

– ولی یک چیز را بدان. سرگرد فرخنده به خاطر من و تو پایش را از دست نداده، بلکه به خاطر جنگ بوده که به این روز افتاده. او هم مثل خیلیهای دیگر فقط به وظیفه اش عمل کرده است، چون شغلش ایجاب می کند. آنها به خاطر همین کارها حقوق می گیرند. می دانی در ارتش سرپیچی از دستور چه مجازاتی دارد؟

در حالی که اعصابم از حرفهای مازیار به هم ریخته بود، با عصبانیت او را به دلیل نتیجه گیری نادرستش ملامت کردم و گفتم:

– جانفشانی چطور؟ حقوقش چقدر است؟ برای سرپیچی از جان دادن مجازات چیست؟ مرگ یا بدتر از آن؟ فکر میکنی جان یک انسان چقدر می ارزد؟ ما آدمها این قدر فراموشکار و بی گذشتیم که اگر منافع خودمان در بین نباشد، برای هیچ احدی حاضر نیستیم که قدمی برداریم. چرا برای مثال سراغ دیگران بروم که گناهشان را به گردن بگیرم. به خودم می گویم، اگر به خاطر داستان و موفقیت نبود هرگز به این کار تن نمی دادم. حقایق کاملاً روشن هستند و اقرار به آن زیبا، ولی خالصانه عمل کردن هر کسی را از مرز شجاعت و فداکاری فراتر می برد.

ما جانفشانی های آنهاپف از ایثارشان، از حماسه های تاریخی که آفریدند، داستانهای قشنگی تعریف می کنیم، واقعا قصدمان از این کار چیست؟ فقط می خواهیم عیب خودمان را بپوشانیم یا پشت آنها قایم شویم وگرنه داستانهای مالا مال از درد آنها شرحی ندارد. گرچه تفسیر زبان روشنگر است، لیک عشق بی زبان روشن تر است. نقل از خودگذشتگی های آنها زبان و دل پاک می خواهد. امیدوارم حداقل قلم من مثل خودم آلوده به گناه نباشد. کاش وقتی با من حرف می زد آنجا بودی و می شنیدی. درد بزرگ و عمیقی در قلبش وجود دارد.

سنگینی آن غم در همه کلماتش حس می شود. همه ما تصور می کردیم که او از نقص عضویش در رنج و عذاب است، در حالی که اصلاً این طور نیست.

– خدا کند تلاشهای تو بی فایده نباشد. خودت هم می دانی که همه حرفهایم از روی نگرانی است نه چیز دیگر. امیدوارم حال مرا درک کنی. حالا از ت می خوام درباره وضعیت روحی سرگرد بیشتر برام تعریف کنی.

– راستش تشریح وضع او کمی دشوار است. به نظر می رسد بیشتر مواقع با خودش در جدال است. وجدانش آسوده نیست. از چیزی فرار می کند.

– توانستی بفهمی از چی؟

– دقیقاً نه، ولی به خاطر همین دارد خودش را مجازات می کند. گناهی که فقط خودش به آن آگاه است.

– اسم کسی را بر زبان نیاورده؟

– چرا، کسی به نام سعید. خودت که می دانی سرگرد هذیان که می گفت این اسم را آورد. البته جملات منقطع و گنگی هم جزویش بود.



- یادت هست جمله اش چه بود؟

خندیدم و پاسخ دادم:

- تو که از وضع حافظه من باخبری، تازه اگر اسم غیرعادی بود، امکان نداشت به یادم بماند.

- شاید ایمانش سست شده باشد.

- نه در ایمانش تردیدی وجود ندارد. باید به موارد دیگری مظنون باشیم.

- وقتی با تو حرف می زند رفتار و برخوردش ثبات بیشتری دارد؟

- می شود گفت با من راحت تر حرف می زند. صحبت‌هایش منطقی است.

- از گذشته اش چطور؟ موضوعی که بشود به عنوان سرنخ از آن استفاده کرد؟

– هنوز نه، حتی یک کلمه اضافه بر آن چیزی که خواسته اش هست نگفته.

– بنابراین دارد خودش را مهیا می کند.

آن گاه با تاکید خاصی ادامه داد:

– گوش کن لاله، خیلی باید مواظب خودت باشی. باید چشم و گوشت را خوب باز کنی. حافظه ات را هم باید از تنبلی در بیاوری. ثبت کوچکترین چیزها برای کمک به سرگرد لازم است.

– برای کار خود من هم لازم است. بدون یادداشت کردن وقایع، هر اقدامی بی فایده است.

– در ضمن نباید در هیچ حالی هدف ت را فراموش کنی. همین باعث مصونیت بیشتر تو نسبت به پیشامدهای احتمالی آینده می شود. باید خوب مواظب خودت باشی... این شامل حال دلت هم می شود.

– طوری با من برخورد می کنی که انگار آماتورم.



- در هر صورت نباید با این موضوع، احساساتی برخورد کنی.

- مطمئن باش می توانم خوب مراقب خودم باشم.

- قبل از تو خیلی ها این ادعا را کرده اند و بر خلاف تصورشان شکست خورده اند.

- ولی من بدون مطالعه قدمی بر نمی دارم.

- این موضوع شامل هر کسی می شود؟

- بله، صد در صد.

- حتی من؟

جند لحظه او را نگریستم و سپس پاسخ دادم:

– نمی دانم واقعا منظورت از این سوال چه بود. به هر حال من آن قدرها ثروتمند نیستم که مجبور باشم برای حفظ دارایی ام به همه کس و همه چیز شک داشته باشم، فقط با احتیاط قدم بر میدارم، همین. ضمناً می خواستم بپرسم می توانم روی کمک تو حساب کنم، مثل همیشه؟

از این سوال به شوق آمد و با تبسم پاسخ داد:

– خیلی منتظر شدم که این جمله را بشنوم. قبلش می خواستم خودم این پیشنهاد را به تو بدهم، اما بعدش ترجیح دادم خودت این را از من بخواهی.

– حقیقتش این طوری مطمئن ترم و حس می کنم که تنها نیستم.

با رضایت سرش را به علامت تصدیق و تایید تکان داد و گفت:

– خیلی خوشحالم که این را می شنوم. اگر هویت تو بر ملا شد دست به چه تدبیری می زنی؟

– سعی می کنم این اتفاق نیفتد.

- ولی اگر بشود ضربه سختی به سرگرد وارد می شود.

- قبل از اینکه کار به اینجا بکشد حب جیم را می خورم.

- تو که نمی دانی در آینده چه پیش می آید. امکان دارد لزومی به ماندن پیداشود و مجبور شوی خیلی چیزها را تحمل کنی، از جمله بازتاب آشکار شدن شخصیت اصلی ات در رفتار سرگرد که مسلماً شیرین نخواهد بود

فصل پنجم

با گذشتن از جاده پر پیچ و خم هراز و نمایان شدن جنگلهای حاشیه دامنه کوهها روحیه سرگرد تغییر کرد و دگرگونی دلپذیری پیدا کرد. گویی چشمهایش از دریچه ی دلش به پرندگان، کوهها، رود و مناظر دلنواز طبیعت سلام میکردند. هربار پس از پشت سر گذاشتن مسافتی طویل، نفسی عمیق میکشید و ریه هایش را از هوای مرطوب و ملایم کوهپایه های سرسبز لبریز می ساخت. پتو را روی پایش کشیدم و پرسیدم:

-راحت هستید؟

بی آنکه توجهی به من بکند گفت:

-بله راحت‌م.

او به سختی، کمک دیگران را می‌پذیرفت و شخص مقابل را وادار به احتیاط میکرد. از لطف و ترحم هر کسی گریزان بود و با ترش رویی اخم احساس واقعی خود را نشان میداد و سپاسگذاری میکرد. ساعاتی بعد، دریای خزر با همه ی عظمت و شکوهش پدیدار شد و خودنمایی کرد. هردو نگاهمان به سوی آب بهای نیلگون خزر کشیده شد و پس از مدتها خستگی و غوغای پراشتهاپ محیط شهر، آرامش را دوباره احساس و در تار و پود جسم و جانمان درست مزمره کردیم. پلکهایم از تماشای دریا رفته رفته سنگین شدند و با رخوت حاصل از امنیت و آرامش به خواب فرو رفتیم و رویا مرا در ربود. ناگهان با توقف ماشین از خواب بیدار شدم. مقابل ما در اهنی بزرگی قرار گرفته بود که حصار دیوار آن نیمی خشت و نیمی نرده بود. پرسیدم:

-همین جاست سرگرد، درست آمده ایم؟

لبخندی زد و گفت:

-بله همین جاست.

-بسیار خب، پس ما همین جا پیاده می شویم.

-اگر کسی در خانه نبود؟


- صاحب خانه شما هستید، ان وقت از من می پرسید؟ اگر مجبور بشوم برای باز کردن این در هر کاری که لازم باشد انجام میدهم.

سپس از اتومبیل پیاده شدم و بدون لحظه ای درنگ، دکمه زنگ را فشارش دادم.چندین بار این عمل را تکرار کردم ،ولی کوچکترین صدایی به گوش نرسید. راننده نیز از ماشین پیاده شد و گفت:

-شاید زنگ خراب باشد.

-حق با شماست بهتر است در بزنیم.

با انرژی به در کوبیدم و نگاهی به سرگرد افکندم. با نگرانی انتظار میکشید و سخت مضطرب بود.به محض ان که نگاهش کردم سرش را به سوی دیگر چرخاند.از حرکت ناگهانی من غافلگیر شده بود،زیرا ا اضطراب و نگرانی کاملاً در سیمایش مشاهده میشد. دقایق گذشتندو ما همچنان پشت در ایستاده بودیم. به اتومبیل نزدیک شدم و خطاب به سرگرد پرسیدم:



- شما راهی هب نظرتان نمیرسد؟

بی هیچ تردیدی جواب منفی داد و چون همیشه چشمهای نگران خود را به نقطه ی دیگری دوخت.

- یعنی شما نمی توانید حتی برای چند لحظه دست از این رفتار عجیب تان بردارید؟ وقتی باز هم با سکوت و امتناع او مواجه شدم افزودم:

- یعنی من نباید به هیچ وجه از شما انتظار کمک یا همکاری داشته باشم، حتی در وضعیت فعلی؟... یعنی هیچ چیز به ذهنتان نمیرسد؟ با قاطعیت گفت:

- نه.

- ببینید سرگرد توقع زیادی ندارم. فقط یک اشاره کوچک برای من کافی است.

با پوزخند گفت:

- چنین چیزی را حدس می‌زدم.

- شما می‌خواهید مرا کلافه کنید، ولی من ناامید نمی‌شوم. باز هم امتحان می‌کنم.

- نتیجه‌ی عایدتان نمی‌شود.

حرفهای گزنده و رفتار خونسردش موجب عصبانیت من شد. ولی قبل از آنکه کنترل را از دست بدهم، از اتومبیل فاصله گرفتم و سرگردان بنای راه رفتن را گذاشتم. در این خلال راننده به من پیشنهاد کرد تا سراغ یکی از همسایگان بروم و سوال کنم و من همین کار را کردم. زنگ خانه همسایه را زدم. در بلافاصله باز شد و دختر بچه‌ی خوشگلی مقابلم قرار گرفت و پرسید که با چه کسی کار دارم. سرش را نوازش کردم و با مهربانی گفتم: ک

- با مامانت کار دارم. خونه هست؟

- بله همین الان به مامانم می‌گم.

سپس دوان دوان به سوی خانه رفت و پس از دقایقی کوتاه همراه با مادرش برگشت. سلام کردم و زن خیلی مودبانه جواب سلامم را داد و ضمن احوالپرسی رسمی، تعارف کرد که وارد خانه شوم. گفتم:



-خیلی ممنون. می بخشید که مزاحمتانن شدم.

-خواهش میکنم خانم.

-اسم من لاله معیری است، یکی از فامیلهای خانم فرخنده هستم. از راه طولانی آمدهام که بعد از سالها با ایشان دیداری تازه کنم، ولی متاسفانه هر چه زنگ میزنم کسی جواب نمی دهد. شما میدانید ایشان کجا تشریف دارند؟

-راستش جریانش خیلی مفصل است شما باید سسالهای سال از ایشان بی خبر بوده باشید.

-بله همین طور است.

--نمیدانم از کجا شروع کنم. خانم فرخنده حدود پنج سال میشود که از این جا رفته اند.

-اوه پس دیگر اینجا زندگی نمی کنند؟

-نه در واقع بر همیشه به جای دیگری نقل مکان کرده اند.

با کمی تردید پرسیدم:

-شما میدانید که جای فعلی شان کجاست؟

-نمیدانم چه باید بگویم بیشتر با شوهرم ارتباط داشتند تا با من.

-خواهش میکنم خانم فهمیدن این موضوع برای من خیلی مهم است. حتی می تواند
برای شخص به خصوصی حیاتی باشد.

-بسیار خب میگویم حس میکنم میشود به شما اعتماد کرد.

-واقعا ممنونم کمکتان را هرگز فراموش نمیکنم.

-خواهش میکنم خانم فرخنده بعد از به شهادت رسیدن پسرش به خارج مهاجرت کرد و
پیش دخترش ثریا مقیم شد.

-کجا؟

-شهر لوزان سوییس.

وقتی تعجب مرا دید افزود:

-زیاد جای تعجب ندارد. آنها خیلی ثروتمند هستند خانم فرخنده از لحاظ مادی هیچ وقت مشکلی نداشت فقط سرنوشت دو پسرش خوشبختی را برای همیشه از او دور کرد وگرنه الان باید یکی از خوشبختترین زنهای دنیا می بود.

-میخشید دقیقا متوجه منظورتان نشدم

-ظاهرا شما از هیچی خبر ندارید؟

-بله چون از آخرین دیدارمان مدت درازی میگذرد

-پس لابد نمیدانید که خانم فرخنده هر دو پسرشان را از دست داده اند پسر بزرگش که خیلی کم ما او را اینجا میدیدیم همان اوایل جنگ مفقودالاثر شد



-میشود بپرسم چه جوری؟

-جزییاتش را نمی دانم فقط میدانم خلبان شجاع و ورزیده ای بود ضمناً با شوهرمم دوست نزدیک بودند.

-پس همسرتان همه چیز را درباره ای این خانواده می دانند

-بله

-نگفتید چه بلایی سر پسر کوچکتر امد

-وقتی خبر ناپدید شدن کیوان به برادرش کیهان رسید دست از دانشگاه کشید و برای پیدا کردن برادرش روانه جبهه شد...باقی ماجرا را خودتان می توانید حدس بزنید

زیر لب زمزمه کردم "عجب حکایتی" ان گاه نفس عمیقی کشیدم و با اراده ای محکم گفتم:

-حالا اگر من به شما بگویم کیوان در همه ی این سالها زنده و در خاک دشمن اسیر بوده باور میکنید یا اینکه تر جیح میدهید خودش را ببینید؟

با شگفتی سرش را جلو آورد و گفت:

-نه باور نمیکنم یعنی او زنده است؟

-بله زنده و کاملاً سالم

-خدای بزرگ اگر مادرش بفهمد همین الان خودش را می رساند

-بله من هم به خاطر همین اینجا هستم

-خود کیوان الان کجاست؟

-جلوی در خانه اش داخل ماشین نشسته است و منتظر من است تا خبری برایش ببرم

با خوشحالی از خانه بیرون آمد و پس از مشاهده کیوان با رضایت و اعتماد بیشتری به من گفت:

- ببخشید که تا حالا خودم را به شما معرفی نکرده ام اسم من سمانه است و اسم همسرم بهرام ساعدی.

- از آشنایی تان خوشوقتم خانم ساعدی

- من هم همین طور حالا می خواهم یک خبر خیلی خوب به شما بدهم

مشتاقانه پرسیدم :

-چه خبری؟

-همه کلید های خانه پیش ماست خانم فرخنده قبل از رفتنش کلیدها را به دست ما سپردند که هر چند وقت یک بار به آنجا سری بزنیم

-چقدر عالی بهتر از این نمیشود

-من هم اگر جای شما بودم خوشحال میشدم میروم کلیدها را بیاورم

-واقعا لطف میکنید

و رفت و دسته کلیدی را آورد و به من داد و از بازگشت سرگرد به خانه اظهار خشنودی کرد و گفت:

-اگر بهرام بفهمد حتی یک لحظه را هم هدر نمیدهد و به دیدن کیوان می اید

--البته این خیلی خوب است ولی فعلا سرگرد از نظر روحی آمادگی هیچ اتفاق تازه ای را ندارد هنوز نتوانسته خودش را با واقعیت موجود تطبیق دهد بهرحال خودتان که میدانید هر حادثه ی عواقبی به دنبال دارد سرگرد هم از این قاعده مستثنی نبوده او نه تنها پایش را از دست داده بلکه احساس ناامنی و غریبی میکند به هیچ وجه مایل نیست دوستان و نزدیکش را ببیند متاسفم که ناراحتتان کردم امیدوارم که متوجه باشید.

چشمانش از اشک مرطوب شد و با لبخندی تلخ سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

-هروقت کاری یا مشکلی داشتید من برای کمک حاضرم همین طور بهرام به هر حال ما را از احوال خودتان بی خبر نگذارید.

-حتما به دیدنتان خواهم آمد فعلا خداحافظ... باز هم از کمک هایتان ممنونم.

باروحیه ای بهتر و تازه تر به طرف ماشین رفتم و از راننده خواش کردم در پیاده کردن سرگرد به من کمک کند ابتدا سرگرد را روی ویلچر قرار دادیمم سپس ساکها و وسایل مرا از پشت صندوق عقب برداشتیم انگاه کرایه راننده را پرداخت کردم و پس از گشودن دروازه به اتفاق سرگرد وارد حیاط شدیم. هنوز از گذشته ی سرگرد چیزی نمیدانستم مسائل خصوصی و خانوادگی وی همچنان بر من پوشیده بودند. تنها عاملی که می توانست به من یاری برساند مراجعه به احساس و منطق خودم بود خرد و تجربه امم در زمینه ی شناخت اشخاص به من میگفت که برای یافته حقایق بیشتر می توانم روی خانم ساعدی حساب کنم.

بمحض ورود نخستین چیزی که توجهم را جلب کرد علفهای هرز بلندی بودند که همه ی سطح باغچه ها را پوشانده و به این ترتیب گلها را در انبوه وحشی خود پنهان کرده بودند هیچ اشتیاقی در چشمهای سرگرد دیده نمیشد فقط بسیار دقیق زوایای حیاط و خانه را از نظر می گذراند سپس پلکهایش را بر هم نهاد و برای چند لحظه مانند من به صدای خروشان امواج دریا که در فاصله دویست متری از ما قرار داشت گوش فرا داد.

احساسش را درک میکردم به سویش رفتم و کمکش کردم تا روی پا بایستد با هم از پله ها بالا رفتیم و در مقابل در ورودی ساختمان قرار گرفتیم دسته کلید را در دستم جابجا کردم تا عکس العمل وی را ببینم وقتی مرا مردد دید ناگهان دستش را از روی شانه ام برداشت و به دیوار تکیه داد و به این نحو از کمک به من عمدا خوددار کرد کلید ها را یکی پس از دیگری در قفل امتحان کردم بالاخره یکی از آنها در سوراخ چرخید و وارد ساختمان شدیم.

از سرسرا گذشتم و به سالن بزرگی وارد شدم که روی همه اثاثیه ی آن ملافه سفید کشیده بودند. منظره ی هراس اوری داشت ظاهرا متروکه به نظر می رسید کف ساختمان سنگ مرمر شطرنجی به رنگ سیاه و سفید بود راه پله ای به طبقه ی بالا منتهی می شد. برای یافتن یک محل مناسب که سرگرد بتواند به استراحت بپردازد به همه جای خانه سر کشیدم در طبقه همکف اتاقی مشرف به دریا قرار داشت که مناسب حال سرگرد بود. بی درنگ سرگرد را جابه جا کردم و برای یافتن جایی برای خوابیدن خودم به طبقه بالا رفتم. چهار اتاق به صورت مستدیر در آنجا بود که همه آنها بالکن و درهای کشویی بزرگ داشتند. در هیچ یک از آنها دکور جالب توجهی دیده نمیشد. به نظر می رسید فقط برای خوابیدن و استراحت کردن در نظر گرفته شده اند. دنج ترین شان را برگزیدم و چرخه ی در آن زدم. زوایای اتاق به شکل هندسی نامنظم بود و سقف آن با شیبی مورب به تخت که در گوشه اتاق و کنار پنجره قرار داشت نزدیک میشد. چشم انداز آن نیز مانند اغلب بناهای ساحلی مشرف به دریا بود دقیقی پشت پنجره ایستادم و با مشاهده ی دریا کمی آرامش یافتم سپس به آشپز خانه رفتم. همه چیز در آنجا کثیف بود موقع برداشتن بشقاب از کابینت ها به روزهای پرکار و خسته کننده ای که در پیش داشتم فکر کردم ولی پیش از آنکه مشکلات اراده ام را متزلزل کنند و موجب شوند که از ادامه راهی که در پیش گرفته بودم باز بایستم نهیبی به خود زدم. قوطی محتوی کنسرو ماهی را در قابلمه ی آب جوش انداختم و پس از ده دقیقه آن را باز و محتوی اش را در ظرفی خالی کردم شام مختصرمان را در سکوت و پرسشهایی که این خاموشی را سنگین تر کرده بود صرف کردیم. سعی کردم برای خواب رختخواب نسبتا

راحتی برای کیوان مهیا کنم. هردو زود به بسترهایمان پناه بردیم تا در تنهایی بیشتر درباره ی مسائلی که فکرمان را به خود مشغول کرده بود فکر کنیم. من به راه ناشناخته ای که قدم در آن گذاشته بودم و او به چیزهایی که بر من نامعلوم بود. پس از تاریک شدن هوا صدای حرکت موشها و ساییده شدن ناخن هایشان بر بام چوبی اتاق احساس نامانوس شب اول رختخواب غریب را برایم غیر قابل تحمل تر کرد و دیگر پلکهایم سنگین شدند و به خواب رفتم.

صبح خیلی زود بیدار شدم ابتدا از نظافت آشپزخانه شروع کردم و مشغول شستشو و رفت و رو شدم. پس از اتمام کار که تا ساعت 8 به طول انجامید وسط آشپزخانه ایستادم و به ظروف براق و اسباب و میز صندلی منظم چیده شده با لذت نظری افکندم. در حین چرخیدن به دور خودم ناگهان با چهره متبسم سرگرد مواجه شدم که در آن سوی در مرا زیر نظر گرفته بود. چند لحظه بعد بدون سلام یا خسته نباشی با چینی عمیق بر پیشانی ویلچرش را به حرکت در آورد و رفت.

معنی لبخندش را درک نکرده بودم بزحمت سر و وضعم را مرتب کردم و برای خرید به شهر رفتم. طبق صورتی که تهیه کرده بودم مایحتاج یک ماه را از خوردنی و نوشیدنی گرفته تا لوازم شوینده و چیزهای دیگر خریدم و به خانه مراجعت کردم. سریع صبحانه را آماده کردم و از نوشیدن چای خوش طعمی که دم کشیده بود لذت بردم. سرگرد گفت:

-نباید زیاد به خودتان زحمت بدهید چون ما زیاد اینجا ماندنی نیستیم.



با تعجب پاسخ دادم:

-مگر اینکه شما جای دیگری را برای زندگی داشته باشید که من و دیگران از آن بی اطلاع باشیم.

-نه موضوع این نیست فقط نمی خواهم زحمت های شما به هدر بروند.

-به هر حال هر تحولی هر چند هم ساده باشد نیاز به تلاش و زحمت دارد این کارها که چیزی نیستند.

نگاهش را در اطراف به گردش در آورد و با لحنی استفهام آمیز و بی تاب گفت :

-اصلا معلوم نیست در این خانه چه خبری بوده انگار که سالهاست که متروک و خالی از سکنه است.

-اگر شما دوست داشته باشید من می توانم درباره اش تحقیق کنم.

با خوف و اضطرابی ناگهانی گفت:

-نه نه لازم نیست.

-چرا سرگرد ؟ خیلی عجیب است انگار شما از چیزی می ترسید؟

چهره اش را از من برگرداند و امرانه و با تاکید گفت:

-همین که گفتم.

انگاه فنجان را با صدا روی میز قرار داد و از آشپزخانه بیرون رفت.

برای رفتار عجیبش هیچ توضیح قانع کننده ی وجود نداشت سعی داشت خود را متغیر جلوه دهد تا کسی از وی برای رفتارش توضیح منطقی نخواهد ولی این فقط یک روی سکه بود. شاید روی دیگر آن مربوط به گذشته اش می شد که به هر ترتیبی می کوشید از دیگران پنهان نگه دارد و اسراری که در حال حاضر در پرده قرار داشتند و کیوان هیچ اشتیاقی برای ابراز آن از خود نشان نمی داد . پس از رفتن ا و وسایل نظافت را بر داشتم و در اتاق مشغول کار شدم.

با وجودی که چندان اهل انجام کارهای خانه نبودم چون انگیزه ام قوی تر شده بود به تنهایی از عهده همه کارها برآمدم . دو روز بسیار سخت را پشت سر گذاشتم تا این که بالاخره خانه را تبدیل به مکانی برای زندگی کردم. پس از فراغت با سر و روی اشفته و کثیف در حالی که همه بدنم به خارش افتاده بود به تراس رفتم و خودم را روی تابدو نفره رها کردم. کوهنگی عذابم میداد و بدنم به هیچ صورتی آرام نمی شد نه در حالت نشسته و نه در حال دراز کش

ونه حتی در این حالت که روی صندلی نرم و راحت تاب می خوردم. هیچ کدام قادر نبودند به جسم و روح خسته و بیقرارم آرامش ببخشند. تماشای منظره ی دریا و غرق شدن در خاطرات گذشته دلتنگی را نیز به دیگر عوامل افزود و برای دقایقی چند تحملم را از دست دادم. در این گونه مواقع غالبا لبخندی میزد و سعی میکردم فکرم را از اندیشه های ازار دهنده منصرف کنم . این بار نیز چنین کردم و با نگاه عجیب سرگرد مواجه شدم که مستقیم به من چشم دوخته بود ولی به محض اینکه سرم را بر گرداندم خیلی سریع و دستپاچه به دریا زل زد و گفت:

-چهره تان خسته به نظر می آید کسی مجبور تان نکرده است که این قدر کار کنید.

-بیشتر به خاطر چرک ر کثافتی است که به تنم نشسته است این نشان می دهد که پاکی جسم هم به اندازه زدودن الایش از دیگران لازم و ضروری است.

-حق با شماست گاهی یک ذره ناپاکی هم میتواند مخرب و خطرناک باشد تا چه رسد به اسوه ناپاکی چون من.

برای اینکه او را از اشتباه در اورم گفتم:

-ولی منظور من شما نبودید گرچه هنوز هم شما را خوب نمی شناسم و حتی اگر هم روزی برسد که بتوانم شما را بشناسم می دانم که خاصیت بارز انسانها همان ناشناخته بودن وجود حقیقی آنهاست. با این حال من می دانم که شما ادم بدی نیستید شما هم مثل من که در این چند روز به نظافت مشغول بودم به پاک کرده دنیا از شر نادرستی و زور و نابرابری ... و آوردن روشنایی به ظلمت فکر می کنید.

-در ظلمت روشنایی راه ندارد.

- نه سرگرد کاملاً اشتباه می کنید روشنایی به هر شکلی که بتواند به ظلمت نفوذ میکند.

با استهزا لبخندی زد و گفت:

-همیشه خودم را عجیب ترین ادم روی زمین فرض میکردم ولی حالا می بینم یک نفر دیگر هم هست.

با اعتماد به نفس خاصی پاسخ دادم:

-من نه عجیب و نه هیچ شباهتی به شما دارم.

با ناباوری و قدری تمسخر گفت:

-معلوم است خودم دارم میبینم.

-جدی می گویم از حرفهای پر ابهام هم هیچ خوشم نمیاید بین شما و من فرق بزرگی وجود دارد من هرگز از کارهایی که با آگاهی انجامشان میدهم احساس ندامت یا گناه نمی کنم. حتی اگر به خطا رفته باشم به جای شرمندگی فقط می پذیرم که یک جایی در گذشته اشتباه کردم و اینکه نباید تکرار بشود وگرنه مجبورم خودم به تنهایی برای بار دیگر از اول شروع کنم.

-باید اعتراف کنم در مورد من درست قضاوت کرده اید بله من احساس گناه میکنم . در مورد خودم، عقاید، مذهب، دوستان، خانواده ام، نسبت به همه کس و همه چیز احساس گناه می کنم هیچ وقت از تاریکی بیرون نمی ایم. یادآوری گذشته مثل جهنمی است که شعله هایش ناگهان مرا می بلعند.

-تا شما پیچیدگی ذهن تان را برای دیگران باز نکنید نمی توانید موفق شوید .

بی انکه نگاهی به سوی من بیفکند، با لحن امرانه و در عین حال التماس کننده و صمیمت نه ای گفت:

-پس باید کمکم کنید.

با خرسندی به او خیره شدم از غرور معقول او لذت می بردم زیرا تحسین مرا نسبت به خود بیشتر از هر زمان دیگری بر می اتگیخت.

بالاخره مهمترین گام برداشته شده بود با رضایت خاطر از جا بر خاستم قبل از انکه بروم سرگرد مرا از حرکت با زداشت و گفت:

-کجا خانم معیری؟

-باید بروم هر طور شده گازوییل تهیه کنم دیگر دارم از بیخوابی کلافه میشوم دیشب حتی نتوانستم یک لحظه بخوابم .خدای بزرگ! عجب صداها ی از بالای سقف می امد.

-حتما امپراطور بزرگ بود که برای خانم جدید خانه لشگری را آماده میکرد.

-ولی این بار امپراطور بزرگ با بد کسی طرف شده گوش تا گوش این خانه را پر از تله های مرگبار کرده ام.

-مادر من هم مثل شما به نظافت خیلی اهمیت می داد ولی خوابش مثل شما سنگین نبود.

-منظورتان چیست ؟ من که گفتم دیشب اصلا نخوابیدم.

-پس باید متوجه قطع و وصل برق شده باشید.

با تعجب پاسخ منفی دادم و پرسیدم:

چه وقت اتفاق افتاد؟

-تقریبا حدود 4 صبح بود.

-چطور ممکن است ؟ من موقعی خوابم برد که سپیده زده بود.

-لابد چراغ اتاق شما خاموش بود در را هم بسته بودی که متوجه قضیه نشدید.

-اوه بله حق با شماست با این اوضاع باید یک نفر را با خودم بیاورم که نگاهی به جعبه برق بیندازد گرچه تردید ندارم کار همان امپراطور مودی سقف اتاق من است تازه یک نفر را هم باید بیاورم که موتور شופاژ را راه بیندازد.

با اظهار ناراحتی و تاسف گفت:

-واقعا متاسفم طی این چند روز نتوانستم هیچ کمکی بکنم.

-شاید اگر واقعا می خواستید می توانستید کاری انجام بدهید.

-با این وضعی که من دارم.

و با پوزخند ادامه داد:

-نه وجود من واقعا زائد و بی مصرف است.

-مطمئنم هیچ کس دوست ندارد از زبان یک مبارز ملی چنین کلماتی را بشنود.

چند لحظه بعد گفت:

-در ضمن از تغییر دکور خانه از شما متشکرم می دانید موضوع چیست؟ زیر ان ملحفه های سفید فقط مبل و اثاثیه نبود که خوابیده بود بلکه یک عالم خاطره وجود داشت که با تجسم و زنده شدنشان رنج و عذاب من هم بیشتر شد.

-ولی من منظور خاصی از این کار نداشتم فقط فکر کردم این طوری شاید بهتر باشد.

کنار آمدن با کسی که فکر میکند به انتهای راه رسیده است کاری بس دشوار است زیرا در این هنگام همه چیز در نظرش بی تفاوت جلوه میکند و بازتابی منفی و مایوس کننده به همراه دارد گرایش وی به سوی قطب مثبت وجودش تنها زمانی قوت میگیرد که به تدریج اعتمادش نسبت به خود و دیگران بیدار شود و بتواند درک کند که ثباتش در اجتماع و دنیا بستگی به ایمان و اعتمادش به خود دارد در غیر این صورت به سوی زوال و نابودی پیش خواهد رفت.


بالاخره با تلاش و دوندگی زیاد موفق به تهیه گازوییل شدم ولی برای تعمیر برق و شوفاز کسی را پیدا نکردم. بمحض ورود به خانه و تخلیه ی گازوییل سراغ سرگرد رفتم تا موضوع را برایش بازگو کنم اما او را در هیچ جای خانه پیدا نکردم پس از جستجو و سرکشی به اتاقها و ایوان و هر جایی که احتمال یافتنش می رفت مجدداً به سوی آشپزخانه رفتم تا تذبیری بیندیشم رفته رفته خونسردیم را از دست می دادم که ناگهان صدایی از حیاط پشتی نظرم را جلب کرد از آشپز خانه بیرون رفتم در شوفاز خانه باز بود و صداهایی از آنجا به گوش می رسید با سرعت به آن سو دویدم در کمال شگفتی سرگرد را با دستهایی سیاه و الوده دیدم که روی یه پا ایستاده و مشغول تعمیر بود با آنکه اندکی از نگرانی ام کاسته شده بود ولی اضطراب اینکه شاید این کارش منجر به حادثه ی می شد هنوز از وجودم کاملاً رخت بر نبسته بود. بدون سلام با ناراحتی گفتم:

-نمی فهمم شما اینجا چه کار می کنید سرگرد؟

ارام به من نگاه کرد و با ظاهری خسته پاسخ داد :

-تا چند دقیقه دیگر آب گرم خواهید داشت.

-شما ادم بی احتیاطی هستید هیچ کدام از کارهایتان مثل بقیه ادمها نیست .



-خیال می کردم کار خوبی انجام می دهم.

-بله کارتان ارزنده است ولی چرا متوجه نیستید که فعلا انجام بعضی کارها برای سلامتی تان هیچ خوب نیست.

-اوه خواهش می کنم خانم معیری دست بردارید من می توانم از خودم مراقبت کنم.

- من همه جای خانه و محوطه را برای پیدا کردن تان گشتم شما اگر جای من بودید نگران نمی شدید؟

با اندوه امیخته با احساسی تازه گفت:

-بیشتر از ده سال است که کسی نگران من نبوده است به این وضع عادت کرده و از خیلی چیزها فاصله گرفته ام.

-متاسفم ولی بعضی وقتها کارهای شما سخت نگران کننده می شوند مثل حالا که به جای اینکه منتظر بمانید که تعمیر کار بیاید و کارها را به دستش بسپارید خودتان به تنهایی استینها را بالا زده و مشغول شدید .

-حالا که اینطور نشد.

-همه مردها اینطور کله شق هستند یا فقط شما اینجوری هستید؟

-در مورد همه چیزی نمی دانم اما در مورد خودم قضاوت با شماست.


-قضاوت من مهم نیست من می گویم اگر اتفاق بدی برایتان می افتاد....

-فعلا که چیزی نشده فقط به جای اب سرد و اتصالی برق صاحب حمام گرم و برق بدون اتصال شدیم.

-راستی گازوییل از کجا تهیه کردید؟

-هنوز چند لیتری در گاراژ باقی مانده بود.

-ولی ما که کلید گاراژ را نداشتیم.



-گاراژ دو تا کلید داشت یکی توی دسته کلید مادرم بود و مال خودم را همیشه پشت ناودانی حاشیه جنوبی ساختمان می گذاشتم.

سپس ادامه داد:

-به حرفهای شما خیلی فکر کردم حق با شماست عنصر اصلی زندگی خواستن است حالا نوبت من است که کاری انجام دهد اشکال برق برطرف شده و حمام آماده پذیرایی از شماست.

با مشاهدا ی چند خراش روی دستها و پشت ساعدش گفتم:

-دستتان زخمی شده نگاه کنید عمیق نباشد.

-نه چند تا خراش سطحی بیشتر نیست.

سپس نگاهی سرشار از سپاس به من افکند و ادامه داد:

-بروید دیگر هر چه زودتر خستگی را از خودتان دور کنید.

-اول شما حمام کنید بهتر است ان هم با این دست و روی سیاه.

-اصرار بی فایده است بهر صورت من بعد از شما می روم.

-پس باید قول بدهید قبل از دست زدن به هر چیزی دست و صورتتان را خوب و تمیز کنید.

-همین جا روی صندلی ام می نشینم تا شما بیرون بیاید.

با خشونت گفتم :

-ان صندلی لعنتی جای شما نیست یکی از همین روزها برای همیشه ان را دور می اندازیم.

سپس به سوی خانه حرکت کردم زیر دوش اب گرم نشاطی سرتا پای وجودم را فرا گرفت
واقعا انسان ها چه موجودات پیچیده ای هستند هیچ یک از خصوصیات اخلاقی و روانی
انها قابل حد زدن یا پیش بینی و تابع اصول خاصی نیست.

فصل ششم

با گذشت ایام رفتار کیوان روال عادی تری به خود گرفت. صبحگاهان قبل از صرف صبحانه برای ورزش به ساحل می رفتم. تنها تفریح مشترکمان قدم زدن بود که حوالی عصر به آن می پرداختیم. باقی اوقات روز را نیز پیرامون مسائل مختلف به گفتگو می نشستیم. درباره خاطرات کودکی اش با برادر و خواهرش و اتفاقات تلخ جنگ و ماموریت‌هایش سخن می گفت.

سر میز نشسته بودیم و من با اشتها صبحانه می خوردم. کیوان در آن سوی میز با خوشحالی مرا زیر نظر گرفته بود و لبخند می زد. او گفت:

-واقعا لذت بخش است.

لحظه ی سرم را بالا گرفتم و با پشت دستم رو سریم را کمی جابه جا کردم و پرسیدم:

-چی لذت بخش است؟ غذا خوردن؟ خوب شما هم میل کنید؟

-همه غذا میخورند و از ان لذت میبرند اما این نوع فرق می کند. شما از سلامتی لذت میبرید و ان را با دیگران تقسیم میکنید. حتی با دریا و مرغهای ماهیخوار که برای تماشایتان به کنار ساحل می آیند.

-چرا شما ورزش نمی کنید؟

-با ویلچر یا چهار دست و پا؟

-مهم انجام دادن ان است نه چگونگی ان.

-بعضی وقتها فکر می کنم این حرفها را فقط برای امیدوار کردن من می زنید.

-نه سرگرد من واقعیات تلخ را به دروغهای شیرین ترجیح می دهم.

-بسیار خوب حالا بگویید چقدر از ورزش و تفریحات سالم لذت می برید؟

-چون این دفعه با شکیبایی به حرفم گوش کردید یک جواب خاص برایتان دارم.

ناگهان نگاهش برقی زد و به دهانم خیره شد.

-هر وقت از کسی یا چیزی در فشار و عذاب باشم ورزش کردن باعث می شود که احساس نامانوس خیلی از چیزها از ضمیرم پاک بشود.


-گمان نمی کنم همیشه امکان پذیر باشد یعنی وضع روحی تان هیچ دخالتی در این امر ندارد؟

چند لحظه به بهانه ی نوشیدن چای مکث کردم سپس با احتیاط جواب دادم:

-البته که دارد بعضی وقتها پیش آمده است که در بهترین شرایط فیزیکی قادر به انجام هیچ کاری نبوده ام.

-می توانم بپرسم دقیقا چه چیزی مانع تان می شد؟

-نمی شود گفت مانع ،کشش لازم را نداشتم بعضی اوقات هم تراکم کارها و خستگی مفرط ولی در همه این احوال انگیزه ام را حفظ می کردم و بخصوص اگر پای یک صعود جانانه و حساب نشده در بین می بود.



در این لحظه با شور عجیبی پرسید:

-پس شما هم کوهنورد هستید؟

تبسمی کردم :


-بله در حد اماتوری شما که تصور نکردید با یک حرفه ی رو برو هستید؟

-چه فرقی می کند؟مهم احساس بالا رفتن است.

-لا اقل در این مورد با هم اتفاق نظر داریم.

چند لحظه سکوت کرد و سپس با اهی عمیق ادامه داد:

-راستش تفریح مورد علاقه من هم دو چیز بود بالا رفتن از کوه و پرواز با پاراگلایدری که الان ده سال است در ان گاراژ دارد خاک می خورد.



با اشتیاق و هیجان گفتم:

-یعنی جدا در این گاراژ یک پاراگلایدر وجود دارد؟

با لحنی غم الود گفتم:

-بله.

-حتما باید نشانم دهید.

-هر وقت خواستین می توانید خودتان بروید واز نزدیک ببینید.

-تنهایی رفتن و تماشا کردن که لذتی ندارد می خواهم با طرز کار کردنش آشنا شوم.

در عالم خود فرو رفت و با حسرت گفتم:

هر وقت که از کار و ماموریت خسته می شدم یا احساس یکنواختی و بیهودگی میکردم یک دسته جور میکردم و به کوه می زدیم. به قله نزدیک می شدم حس می کردم درست مثل مردان رویین تن که در اوج قدرت ، ضعفشان را فراموش می کنند شده ام. از ان ارتفاع، دنیا واقعی تر دیده میشد ،عظمت و با شکوه چون دریا ... روی قله ، حقیقتی وجود دارد که نظیرش کم پیدا میشود . روی هم رفته روزهای خوش و دلچسبی بودند.

-با عزم و اراده قوی می شود ان ایام را تجدید کرد.

با نو میدی گفت:

نه...دیگر ان روزها بر نمی گردند، هرگز.

-کسی نمی خواهد به گذشته برگردد بلکه باید به آینده نگاه کرد. شما می توانید، دلیلش هم بهبودی اخیرتان است.

-وضع من متغیر است .نمی شود روی شرایط موقتی نتیجه قطعی گرفت.

-اتفاقا برعکس، این شرایط موقت است که در آینده باعث برقراری ثبات می شود. فقط باید به نتایج خوب و مثبت فکر کرد و امیدوار بود. اصل برداشتن گام اول است، خصوصا اگر محکم و درست برداشته شود.

در یک لحظه بارقه امید را در نگاهش دیدم. گفت:

-واقعا این طور فکر می کنید؟

-بله البته.

-گمانم بد نباشد به عنوان شروع ، گاهی اوقات با شما به پیاده روی بیایم.

عمیقا خوشحال شدم و گفتم :

-افرین به این اراده . راستش من از قبل چنین لحظه ای را پیش بینی میکردم .

-خب نتیجه؟

-یک چوب دستی استثنایی با خودم به اینجا آورده ام.

ناگهان چهره اش در هم رفت . چند لحظه طولانی با تکرار به زمین خیره شد و سپس فریاد زد :

-نه ... نه ...

عضلات صورتش از خشم به لرزش افتاده بودند و با وحشت و انزجار و لحنی مرتعش ادامه داد:

-نمی توانم ... نمی خواهم ان کابوسها دوباره تکرار بشوند.

مصرانه پرسیدم:

-کدام کابوس سرگرد؟ من چه گفتم که یکدفعه باعث ناراحتی تان شد؟

رویش را از من برگرداند و واکنشهای عصبی شدیدی در رفتارش پدیدار شد و گفت:

-هیچ کس نمی داند که ما در دوران اسارت چه زجری کشیدیم . ان لعنتیها برای ان که اعتراف کنم، با چوبدستی خودم انقدر به شکمم زدند که تا دو روز خون بالا می اوردم.حتی از شنیدن اسم چوبدستی بیزارم. حالا می فهمید که چرا از دیدن جای خالی پایم احساس درماندگی و بدبختی می کنم؟

سپس با بغض و اندوهی دردناک با لکنت ادامه داد:

-خیال کردید که من از اول به همین صورت بودم، این قدر ضعیف و ناتوان که بوی شکست بدهم ، بوی بدبختی ...؟

می خواستم حرفی بزنم یا سخنی تسکین دهنده بر زبان بیاورم . همدردی با چنین فردی برای هر کسی دشوار بود. هر بار در برابر غرور و متانت سالهای سکوت او ، زبانم بند می آمد و به رغم فشار روحی که بر من وارد می شد حس می کردم با خاموشی خود فرصت بیشتری برای کنار آمدن با دردها و مشکلات به او می دهم.

فصل هفتم

هنگام نوشتن، حساب وقت و زمان از دستم خارج می شد . البته پاره ای اوقات در خلال کار برای رفع خستگی سراغ هوا خوری ، نوشیدن چای ، کمی قدم زدن در اتاقها و یا اعمالی از این قبیل می رفتم.در ان لحظات بی نهایت احساس لذت می کردم و باید برای تجدید

قوا و تداوم این حس به سراغ عادت همیشگی می رفتم. در حالی که آن خانه برایم بسیار نامانوس بود و در آن به هیچ یک از نیازهای روحی خود نمی توانستم پاسخ بدهم.

چاره ای نبود بلند شدم که به کنار دریا بروم . در حین خروج از خانه ، متوجه شدم که کیوان مرا زیر نظر گرفته است . سریع از کنارش گزشتم و سبکبال به سوی ساحل شتافتم . افتاب داشت آرام آرام غروب میکرد و شعاع صورتی رنگ آن بر افق لا جوردی خزر منظره اتشینی افریده بود و مرا به یاد آخرین دیداری که با مازیار داشتم می انداخت . به یاد او افتادم در حالی که در این ایام اصلا به یادش نبودم . من عاشق مازیار نبودم. در واقع هرگز عاشق کسی نشده بودم ، ولی برای شخصیت و سخاوت او و همین طور پیمانی که از روی اعتماد و الفت با هم بسته بودیم ، احترام بسیاری قائل بودم.

پشت به افتاب کردم.ضمن قدم زدن و لذت بردن از طبیعت ، مشغول جمع اوری صدفهایی که به وسیله امواج به ساحل آورده شده بودند، شدم. آنها را برای تزئین گلدان لازم داشتم . ناگهان متوجه اتفاق عجیبی شدم. سایه ای را از پشت در حالی که هر لحظه به من نزدیک تر می شد روی شنها مشاهده کردم. برای اینکه بتواند به من برسد روی گوش ماهیها خم شدم و کمی تعلل کردم. رفته رفته سایه بلند و بلندتر شد و سرانجام طرح کاملی از اندام یک مرد ظاهر شد که به موازات من قرار گرفته بود. مردی بلند قامت که با دو چوبدستی همه توان خود را به کار گرفته بود تا با من همگام شود و به این طریق اراده اش را به اثبات برساند.

دقایقی در سکوت را رفتیم، سکوتی که انباشته از کلام و احساسات عمیق بود. به وجد آمده بودم و می خواستم با جسارت تمام به وی تبریک بگویم ، ولی جرات نکردم. من همیشه

خود را جای دیگران می گذارم که بهتر از احساس واقعی شان آگاه شوم. در مورد کیوان نتوانستم این کار را انجام دهم. گویی از مرز رویا و واقعیت گذشته بود و در بعد نا شناخته ای زندگی میکرد. ظاهرا هیچ یک تمایلی برای ابراز احساساتمان نداشتیم و ترجیح میدادیم که همه چیز را در خود نگاه داریم. تردید نداشتیم که دگر گونی خوشایند و امید وار کننده ای در او ایجاد شده است که بیشتر به تحولی معجزه اسا شباهت داشت. در هر صورت با خشنودی از این تغییر به خود جرأتی دادم و از نزدیک نگاهی به صورتش افکندم. آرام و تهی از هیجان غرق تماشای دریا بود. نگاه و چشمهای کیوان پوشش ضخیمی در مقابل کنجکاوی دیگران داشتند. پایش بزحمت از روی ماسه کنده می شد و چندان راحت به نظر نمی رسید ، مع الوصف چنان به زرفنای خود فرو رفته بود که ابدا به چیز دیگری توجه نشان نمیداد. بالاخره سکوت را شکستم و گفتم:

-از نگاهتان پیداست که خیلی اینجا را دوست دارید.

سرش را به علامت مثبت تکان داد و لحنی بر لب آورد و گفت:

-اینجا زاد گاه من است . یادم است که همیشه دوستش داشته ام.

-یعنی حالا این احساس را ندارید؟

-کدام احساس ؟ وجود من پر از باور های خشونت امیز شده. از قلبی که پر از امیدها و
ارزو هاست، پر از عشق و زندگی است و ناگهان به دلیل کوچکی با یک ذره ی ناچیز و بی
خاصیت سُربی برای ابد از تپش باز می ماند ، چطور می توان انتظار بهتری داشت؟

ظاهرا جنگ در ذهن کیوان هنوز پایان نپذیرفته بود و به صورتی دیگر در وجودش به
حیات خود ادامه میداد. من باید این کشمکش را به زندگی امروز او پیوند می دادم. از این
رو گفتم:


-پس می شود گفت شما ایمانتان را نسبت به اعمال گذشته تان از دست داده اید.

-بله، استنباط درستی است. شما چطور؟

-من وطن را جایی می شمرم که ازادی داشته باشم ولو اینکه فرسنگها با زادگاهم فاصله
داشته باشد.

-به عقیده من بیرون از خود نمی شود ازادی را به دست آورد، حتی اگر گران ترین تاوانها را
بپردازیم. جنگی سخت با استقامتی پولادین و بدون نتیجه....

و با ریشخندی ادامه داد:



-کافی است نگاهی به من بیندازید.

-بستگی دارد هدف از مبارزه چه چیز باشد. همیشه هدف رسیدن به آزادی یا عدالت نیست.

پاسخ داد :

-دقیقا... با اینکه برای آزادی همیشه تاوان های سختی پرداخته شده و انسانهای بزرگی در این راه قربانی شده اند، اما هنوز آزادی در دست قدرت طلبان اسیر است و حقیقت....

- و حقیقت چه؟

حیران سرش را تکان داد و به دریا زل زد و گفت:

-کسی نمی تواند ان را پیدا کند، حتی وقتی که مثل این لحظه همه افق وجودش را پر کرده باشد. راستش را نمی دانید چیست؟ من فکر می کنم همه خوبیهای دنیا مثل هوای رقیق تا ابد در بالا هستند و ما محکوم هستیم که همین پایین و در این هوا دست و پا بزنیم.

-دلیل کمی نیست.

-دلیل برای چه کاری؟

-برای بالا رفتن.

-با کنایه حرف می زنید.

-من که از خودم نساختم . شما خلبان شدید چون دوست داشتید از دیگران متمایز باشید. معمولاً شخصیت‌های بر حسته ای مثل شما خودشان را نشان می دهند و همین مساله سبب می شود که تماس آنها با قشر پایین جامعه محدود تر بشود، یعنی ادمهائی مثل من خیلی زود می فهمند که نباید زیاد روی پنجه های لاغر پایشان خودشان را کش بیاورند و بلند کنند، چون کوچکترین تاثیری در کم کردن فاصله با آنها ندارد. ما ادمهائی کوچک همیشه غریبه به حساب می آییم.

ناگهان کیوان ایستاد و با صدایی مرتعش پرسید:

-واقعا من چنین حرفی زدم؟

-رفتارتان کاملا این را نشان می دهد ،دیگر احتیاجی به گفتن نیست.

-گرچه لحن تان گزنده نیست ، ولی برای من شنیدن این صحبتها از زبان شما خیلی تلخ است.

-واقعا چه چیز تلخ تر است، اظها ر نظر صادقانه ی من یا رفتا ر عجیب شما؟

در حالیکه به تدرج خشونت در کلامش پدیدار می شد پاسخ داد:

-اصلا معلوم هست شما از من چه می خواهید؟ تا به حال به همه ی خواسته هایتان تن داده ام ، می دانید چرا؟ چون تنها کسی بودید که با من صریح برخورد کردید ، ولی این اجازه را به شما نمی دهم که هر چیزی دلتان خواست به من بگویید. هر کسی ظرفیتی دارد...

-اتفاقا من هم می خواستم دقیقا همین را بدانم که فکر می کنید ظرفیت ادمی مثل من چقدر است؟ شما حتی به من اعتماد نکردید که از خانواده تان حرفی به میان آورید یا از گذشته چیزهایی بگویید که من بتوانم به شما کمک بیشتری بکنم. بالاخره کاری کردید که باور های من نسبت به شما متزلزل شوند. شما از هر نوع همکاری ای امتناع می کنید.

با عصبانیت و چهره ای بر افروخته گفت:

-امتناع؟ ... من امتناع می کنم؟ من حتی حاضر شدم برای اثبات قدر شناسی از شما این لعنتیها را زیر بغل بگیرم و تا اینجا خودم را مثل یک حیوان زخمی بکشم . فقط به این دلیل که....

صدایش در اوج بود ولی ناگهان کلامش را نیمه تمام رها کرد و صورتش را به سوی دیگری برگرداند. بشدت منقلب بود و نامرتب نفس می کشید . گامی به سویش برداشتم و گفتم:

-تا کی میخواهید به همین منوال ادامه بدهید؟ خیال می کنید من نمی فهمم که شما مدام با خودتان در جدال و کشمکش هستید؟ چرا باید همیشه در رنج و عذاب باشید؟

-خوب به درک، بگذارید باشم. چرا راحت نمی گذارید؟

-ولی شما اشتباه می کنید . ان کسی که باید وجود داشته باشد که با این رفتار ازارش بدهید، فعلا اینجا نیست. اصلا این همه خودداری چه فایده ای به حالتان دارد ؟ وجدان شما ناراحت است یا از بی وجدانی دیگران در عذاب هستید؟ از بی گنا هی خودتان رنج می برید یا گناه دیگران؟ چرا خودتان را محکوم به فنا کرده اید . این همه غصه چه نتیجه ای

دارد؟ مثل این که خدا را فراموش کرده ید. اوست که باید عدالت را برقرار کند . نه شما و نه هیچ کس دیگری قادر نیست نظام هستی را به تنهایی تغییر بدهد.

-شما نمی توانید حال مرا درک کنید. سعی تان بی فایده است.

با عصبانیت پرسید:

-چرا؟ چون یک زن هستم؟ یعنی ما زنها فاقد درک هستیم؟ همین را می خواهید بگویی؟

نه ، البته که نه... نمیدانم چگونه باید برایتان شرح بدهم. نه، در ارتش زندگی مال خود ادم نیست، در واقع هیچ چیز دست خود ادم نیست . فقط باید دستورات را اجرا کرد.

-خوب ، همه جای دنیا همین طور است.

-موضوع این است که من از کشتن و ازار دیگران لذتی نمی برم، در حالی که جنگ هیچ سؤالی از ادم نمی پرسد. فقط یک قانون حاکم است ؛ یا باید کُشت یا باید کشته شد. حالا فرقی نمی کند چه کسی را مقابل خودت می بینی، فقط مهم نوع نگاهت است که تعیین کننده همه چیز است ، همه ان چیزهای که تمام عمرت باور داشتی و با ان زندگی می کردی. کینه و دشمنی، نفرت ورزیدن به همنوع ، به عقایدشان، به مذهبشان و به هر چیز

دیگر، در حقیقت هویت خود آن شخص را از درون می پوشاند. آن وقت تا آخر عمر باید با نگاه کور به همه چیز نگاه کرد.

خیلی دلم می خواست به جای کیوان قرار می گرفتم تا احساس واقعی ام را بیان کنم.
ناگزیر پرسیدم "


-مردم چه؟ هیچ به قضاوت آنها فکر کرده اید؟

زهر خندی زد و پاسخ داد:

-مردم...

آن گاه به فکر فرو رفت و پس از مکثی طولانی ادامه داد:

-البته کسی نمی تواند مردم یا همان آدمها را به خاطر بعضی رفتار غری زیشان سرزنش کند یا به باد انتقاد بگیرد. گاهی از خوشحالی پا می کوبند تا از حال بروند، و گاهی هم از ناراحتی سر به دیوار می زنند . به هر حال زیاد فرق نمی کند. خوب یا بد با این کارها چیزی که رفته و فنا شده دوباره بر نمی گردد. عقیده من در مورد مردم این است ، مگر اینکه شما سرزمین و موجودات تازه ای کشف کرده باشید که از این قاعده مستثنی باشند.



-وقتی که شما به فکر خودتان نیستید چطور انتظار دارید که دیگران به زندگی شما اهمیت بدهند؟ با وجود این هستند مردمی که بدون کوچکترین توقع یا وابستگی همه ی هموعانشان را دوست دارند و یک لحظه از فکر و کمک به آنها غافل نیستند.

در این لحظه نگاه و اهنگ گفتارش حالت آرام تری به خود گرفت و گفت:


-اگر این طور نبود شاید الان دیگر من وجود نداشتم....

-پس قبول دارید که مردمان خوب هم وجود دارند؟

-بله بدون شک.

-خوشحالم که این را می شنوم.

-فقط تعدادشان به قدری کم است که برای برخورداری از نعمت وجودشان تنها باید به شانس تکیه کرد نه چیز دیگر.



سپس لحظه ای به من خیره شد و با لبخندی ادامه داد:

- شما چطور خانم معیری؟

- خودتان چه فکر می کنید؟

با اعتماد به نفس خاصی رو به من کرد و گفت:

- شرط می بندم در این مورد خاص هرگز کسی به قدر من خوش شانس نبوده ... حتی شما.

- زیاد هم مطمئن نباشید.

ناگهان با تردید پرسید:

- چطور؟ اشاره تان به فرد خاصی است؟

-درست است که ما از زندگی خصوصی هم چیز زیادی نمی دانیم ، ولی بد نیست بدانید که من تجارب تلخ و سخت زیادی را پشت سر گذاشته ام.

-جدا؟

-خوشبختانه بله.

سرش را برگرداند و به بهانه تاریک شدن هوا پیشنهاد کرد که هر چه سریعتر به سوی خانه روان شویم. با این حرکت نشان داد که دیگر تمایلی برای ادامه بحث ندارد. من نیز با سکوت و همراهی با وی موافقت خویش را نشان دادم، ولی با خود اندیشیدم که چه دلیلی وجود دارد که کیوان از شنیدن ادامه پاسخ ناتمام من سر بلز زند، به همین جهت بار دیگر در طول مسیرمان رشته ی کلام را در دست گرفتم و گفتم:

-ببینم سرگرد، چرا هر وقت صحبتی پیش می آید که می تواند برای هر دومان سازنده باشد ، شما سکوت اختیار می کنید؟

- برای اینکه دوست ندارم بیش از اینها مصاحبتم با شما ملال اور و خسته کننده بشود.

-پس می شود بگویید اگر غیر از این باشد وجود ما به چه درد هم می خورد؟

-یعنی شما اینجا هستید صرفاً به خاطر شنیدن غصه های کوچک و بزرگ من لحظه های گرانبهایتان را تلخ و خراب می کنید ؟ نه من ان قدرها که به نظر می رسد ناسپاس و بی انصاف نیستم...

چیزی نمانده بود که از تاثیر کلام صادقانه ی او واقعیت را نزدش اعتراف کنم . پرسیدم:

-پس لا اقل بگویید ان شانس بزرگ و نادر زندگی شما چه بوده است؟

به محض شنیدن این جمله بر سرعتش افزود . گویی دغدغه ای وجودش را نا آرام کرده بود. مضطرب به نظر می رسید و بدون توقف ، پیش می رفت.

فصل هشتم

در فرصتی مناسب وقتی که کیوان در خواب عمیق فرو رفته بود به دیدار بهرام ساعدی و همسرش رفتم. در همان ملاقات کوتاه موفق شدم اطلاعات جالب و قابل ملاحظه ای برای تکمیل برخی حدسیاتم جمع اوری کنم . ظاهراً در گذشته ای دور منازعه ای سخت بر سر ثروت بین عمو و پدر کیوان در گرفته بود که با اغماض و از خودگذشتگی پدر کیوان جریان فیصله می یابد. اما پس از گذشت زمانی نه چندان طولانی با به میان آمدن دفینه ای بسیار گرانبها که از خانه ی موروثی پیدا می شود، ریشه ی ضعیف کینه دوباره جان می گیرد

و حرص و از پیوند فامیلی را مخدوش می سازد . سپس مرگ اسرار امیز پدر کیوان به دنبالش می آید که ضربه ای سخت بر پیکر خانواده وارد می سازد.

در این میان تنها کسی که وفاداری و حسن نیت از خود نشان می دهد، امین فرخنده پسر عموی کیوان بود . او با جانبداری از عمو و خانواده اش اختلافات را به شیوه ی خود مرتفع می سازد و با سعی فراوان رشته ی گسسته فامیلی را از نو پیوند می دهد. ان گاه با برخورد داری از حمایت بی دریغ کیوان پدرش را از ورشکستگی نجات می دهد.

اقای ساعدی دو شماره تلفن در اختیارم گذاشت که یکی متعلق به پسر عموی کیوان بود و دیگری از ان خواهرش ثریا بود. فوراً شماره امین فرخنده را گرفتم. پس از سه بار زنگ زدن گوشی برداشته شد و صدای زمختی جواب داد:

-امین فرخنده، بفرمایید.

-سلام آقای فرخنده .

-سلام خانم. شما؟

-من پرستار اسایشگاه معلولین و جانبازان هستم . اسمم معیری است. می خواستم درباره موضوع مهمی با شما صحبت کنم ، البته اگر امکان داشته باشد به صورت حضوری.

-می شود بفرمایید در چه زمینه ای ؟

-در مورد یکی از اقوام نزدیک شما؟

پس از مکثی پرسید:

-چه کسی را می گویید؟

-کسی به ذهنتان نمی رسد آقای فرخنده؟

-راستش الان تمرکز ندارم، چون عازم انجام معامله ای مهم بودم که شما تلفن کردید.

-ولی خبر من خیلی مهمتر از این حرفهاست . بقدری که شاید حتی باورتان نشود.

-نمی دانم خانم، با این حال موفق شدید حس کنجاوی ام را تحریک کنید و البته نگرانی را هم.

-جای هیچ نگرانی نیست. حالشان کاملاً رو به بهبودی است.

پوزخندی زد و گفت:

-این که یک بازی نیست؟

-نه آقای فرخنده . من دارم از پسرعمویتان حرف می زنم.

با تعجب تکرار کرد:

-پسر عمو؟ ببخشید خانم ، شما حالتان خوب است؟ پسرعمو های من هر دو شهید شده اند.

-شما خودتان از نزدیک پیکر آنها را دیدید که دفن بشوند؟

- شما چه می خواهید بگویید؟ یعنی پسر عموهای من بعد از چندین سال برگشته اند ؟
نکند شما هم مثل بعضی از جوانها ی این دوره به احضار روح علاقه دارید.

- احضار روح کار ساده ای نیست، ولی آمدن به ملاقات خلبانی که بعد از ده سال به خانه
اش برگشته ، کار چندان مشکلی نیست.

با وهم و تردید گفت:


- خلبان؟

سپس با صدایی لرزان ، اما تمسخر امیز ادامه داد:

- این امکان ندارد.

- این امکان دارد آقای فرخنده ، پسر عموی شما هم زنده هستند و هم در صحت و
سلامت کامل در منزلشان به سر می برند.

دقایقی سکوت بین ما برقرار شد. وقتی سکوت به درازا کشید پرسیدم:



-اقای فرخنده هنوز گوشی دستتان هست؟

-بله ، بله گوشی دست هست.

-پس متوجه حرفی که زدم شدید؟


-بله ، شما فرمودید که پسر عمویم کیوان...برگشته.

-دقیقا همین طور است.

-راستش خبر تکان دهنده ای بود. باید چند لحظه به من فرصت بدهید تا حالم جا بیاید.

-حق با شماست .حتما خیلی خوشحال شدید. در واقع شما اولین کسی هستید که از این موضوع باخبر شده اید.

-باور کردنی نیست ، بعد از این همه سال که همه از شهادتش مطمئن شده بودند.راستی نگفتید که کی وارد ایران شد؟



-چند ماهی می شود. البته داستانش مفصل است . ایشان مدتی به علت فراموشی و اختلال حواس در اسایشگاه بستری و تحت مراقبتهای ویژه قرار داشتند، اما پس از مداوا برای بهبودی بیشتر به منزلشان مراجعت کردند. الان که با شما صحبت می کنم حال ایشان از همیشه بهتر است، گرچه هنوز برای پذیرفتن شما و سایر اقوام قوای لازم را به دست نیاورده اند.

-چند وقت است ایشان به خانه برگشته اند؟

-نزدیک به یک ماه می شود.

-چه کسی همراهش است، منظورم این است که چه کسی از او مراقبت می کند؟

-مسئولیت مراقبت از ایشان تنها با من است.

-دلم می خواهد هر چه زودتر ببینمش.

-متأسفانه فعلا نمی شود.

-ولی من از شما به او نزدیکتر هستم و بهتر می توانم جوانب امر را بسنجم.

-شاید حق با شما باشد ،اما تصمیم گیری به عهده ی خود ایشان است و هنوز امدادگی اش را به دست نیاورده اند.

-حتما درباره من با شما صحبت کرده اند که توانستید با من تماس بگیرید.

-بهتر است این حرفها باشد برای بعد ، من فقط می خواستم شما را از وجودشان آگاه کنم و از طرف دیگر دوردور تحت حمایت شما قرار بگیرند تا انشاءالله هر چه زودتر بتوانند خودشان مثل گذشته کارها را به عهده بگیرند.

-پس هنوز مشکلی سد راه سلامتی کیوان است ؟

-نه بطور جدی که نگران کننده باشد.

-بله می فهمم . لابد از لحاظ فراموشی هنوز مساله دارد. درست می گویم؟

-من پزشک نیستم آقای فرخنده که بصورت قطعی اجازه ی اظهار نظر داشته باشم ، ولی همین قدر می دانم که فعلا دارند خوب جلو می روند تا در آینده چه پیش بیاید.

-متشکرم که مرا در جریان گذاشتید. لطفا هر خبر دیگری شد با همین شماره با من تماس بگیرید و یا همان طور که خودتان فرمودید به صورت حضوری با هم ملاقاتی داشته باشیم.

سپس ادرس منزلش را به من داد و قبل از خدا حافظی گفت:

-منتظر تماسهای بعدی شما هستم . حتما درک می کنید که چقدر نگرانش هستن ، پس هیچ چیز را از قلم نیندازید.

چه موضوع عجیبی ! چرا روی فراموشی کیوان تاکید داشت ، در حالیکه من به مسائل کلی تری اشاره کرده بودم؟ رفتارش عجیب بود . ظاهرا زیاد خوشحال نشده بود.

بعد از شام در بین گفتگو ، صحبت از خانواده پیش آمد. کیوان گفت:

-من فامیل زیادی ندارم ، اما همان تعداد هم نتوانستند هیچ وقت با هم کنار بیایند.

- چرا سرگرد؟ دلایلش چه بود؟

- همان دلیل همیشگی ، چیزی که سبب جدایی دو برادر شده بود.

- منظورتان پدرتان است؟

- بله ، پدر و عمویم . طبق وصیت پدر بزرگم بیشتر املاک به پدرم که پسر بزرگتر بود تعلق می گرفت، ولی عمویم این را قبول نداشت و از آن پس شدیداً به مخالفت با پدرم برخاست.

- بعد چه شد؟

- بعدش وقتی عمویم فهمید که از این راه نتیجه ای نمی گیرد ، ظاهراً اختلاف را کنار گذاشت و چون گذشته از در مودت و مهربانی درآمد و موفق شد بیشتر خواسته هایش را عملی کند.

- پدرتان اصلاً به این موضوع شک نکرد؟

پوزخندی زد و گفت:

-پدرم مثل من ادم خوش باوری بود.

-به عقیده من خوش باوری برای مرد با تجربه ای چون پدر شما نمی تواند دلیل محکمی باشد.

-من هم تصدیق می کنم ، ولی پدرم اینگونه اعمال را به حساب بد گمانی می گذاشت و تنها چیزی که برایش مهم بود محکمتر شدن رابطه و پیوند خانوادگی بود.

-عاقبت کار بالاخره چه شد ؟ ایا عمویتان به مرادش رسید؟

-گویا این داستان برای شما جالب شده است.

-بله خیلی کنجکاو شدم . مثل دیو و فرشته است.

-شاید ، فقط با این تفاوت که این داستان واقعی است.

مکثی کرد و ادامه داد :

-یک روز هردو سوار اتومبیل پدرم بودند تصادف شدیدی می کنند، عمویم پشت رل نشسته بود ، ولی طرف پدرم آسیب می بیند واو که قبلا بیمار بود بر اثر سکتة قلبی در جا از دنیا می رود.


-اوه ... واقعا متاسفم، یاد اوری تلخی بود.

سری جنباند و گفت:

-ما هیچ وقت نفهمیدیم واقعیت چه بود و چطور ان اتفاق افتاد ؟ ایا یک توطئه بود یا اینکه صرفا یک اتفاق ناگوار به وقوع پیوسته بود؟ در هر صورت پدرم قربانی ان تقدیر شوم شد.

-کتش گناهکار به مجازات عمل زشت خود می رسید.

-اتفاقا همین طور هم شد . شاید باورش کمی سخت باشد. دقیقا دو ماه بعد از مرگ پدرم ف عمویم بر اثر نیش یک زنبور خطرناک که به وسیله پسرعمویم در خانه نگهداری می شد ، کشته شد.



از تعجب دهانم باز ماند و گفتم:

-اوه خدای بزرگ ! چه مرگ عجیب و نادری ...

-راستش مرگ عمومیم توسط ان حشره ی موزی باعث شد که عدالت پروردگار به من و کسانی که به مرگ پدرم مشکوک بودند ثابت بشود.


سپس خندید و در ادامه افزود:

-امین بیچاره! ان وقتها داشت تزش را اماده و روی انواع حشرات مرگبار مطالعه می کرد که ناگهان ان اتفاق افتاد.

-حتما همه او را مسبب اصلی مرگ پدرش می دانستند.

-دقیقا! همین باعث شد رشته اش را تغییر دهد و برای ادامه تحصیل به امریکا برود.

-میدانید شغل فعلی امین چیست؟



-گمانم تاجر موفقى شده باشد. مادرم علاقه عجيبى به او داشت. مايل بود امين دامادش بشود ، ولى خواهرم ثريا هيچ علاقه اى به او نداشت و با يك ديپلمات كه هم دانشگاهى اش بود ازدواج كرد .لابد همه انها فكر مى كنند كه من مرده ام....

-اوه خواهش مى كنم سرگرد. نمى شود اين قدر از اين لفظ نا خوشايند در آخر جمله هايتان استفاده نكنيد؟

نگاه سردش را لحظاتى به من دوخت و گفت:

-چه شده ؟ ناراحتتان ميكنم؟

من نيز متقابلا به وي خيره شدم و با خونسردى پاسخ دادم :

-اصلا ، از اين حرفها ناراحت نمى شوم، هر چند بار كه دوست داريد مى توانيد بگوييد.

سرش را به زير افكند و گفت :

-یادم می ماند.

- به چه تهدیدم می کنید ؟ هیچ می دانی که شما عجیب ترین مردی هستی که در تمام عمرم دیده ام ؟ البته از نوع بدترین هایش که خوب بودنش واقعی است.

-خیلی پیچیده بود . من که چیزی از آن را نفهمیدم.

-خوب ، چه بهتر.

-حالا شد دو تا.

سپس به همدیگر نگاه کردیم و خندیدیم.

-می دانید سرگرد! به عقیده من مردان شجاع فقط یک بار می میرند و بس ، و آن هم زمانی است که روح از جسمشان می رود، بنابراین شما زنده اید ، شاید زنده تر از هر زنده ی دیگری که می شناسم. پس نباید به راحتی از نیستی حرفی بزنید.

چشمانش برقی زد و گفت شما از مرگ می ترسید؟



-نمی ترسم فقط باعث می شود آرامشم را از دست بدهم .

از جا برخاستم و ضمن بردن ظروف به سوی آشپزخانه گفتم:

-دسر چه می خورید ؟ میوه یا شیرینی؟

-متشکرم ، چیزی میل ندارم.

-اینطوری که نمی شود با من همراهی کنید.

-شما ورزشکار هستید و اشتهاى خوبى دارید . برای من که از کار افتاده و بیمار یک جا نشسته ام ، پر خوری زیاد خوب نیست.

برای اینکه صدایم به او برسد بلندتر گفتم :

-همین چند لحظه پیش گذاشته بودیم که دیگر حرفی از نا امیدی نزنیم. وانگهی تجدید قوا که بیماری نیست .

-به هر حال واقعیت را نمی شود انکار کرد .

-من همیشه فکر می کردم که فقط مال ما زنها منفی باف هستیم ، ولی حالا می بینم که شما مردها هم در این زمینه بی تجربه نیستید.

وقتی با ظرف میوه و کیک به کیوان ملحق می شدم ، او را دیدم که کنار پنجره ایستاده است و باغچه را پشت خانه را تماشا می کند.

نگاهی به من کرد و گفت:

-نمی شود این پشت نرگس کاشت؟

-نه متأسفانه ، چون از وقت کاشت پیازش گذشته . علاوه بر آن خاک باغچه بدچوری سفت و بی قوت شده. اگر بخواهیم چیزی بکاریم باید خاک را کود بدهیم.

-کود حیوان ؟منظورتان فضله ی گاو و گوسفند است؟

-زیاد فرقی نمی کند ، ولی کود مرغداریه‌ها بهتر است.

-اتفاقا من سابقا با صاحب یک مرغداری در نوشهر دوست بودم، ولی نمی دانم هنوز مشغول همان کار هست یا نه.

-چه خوب ، اگر موافق باشید فردا سری به شهر بزنیم ، چون دیگر واجب شد شما چند دست لباس بخرید.


-من لباس لازم ندارم.

-اگر لباسهای من به درد شما می خورد شاید، ولی خوشبختانه این طور نیست. شما احتیاج به چند دست لباس گرم خانگی و بیرون دارید.

-دیگر چرا بیرون ؟... هیچکس قادر نیست مرا از اینجا تکان بدهد.

-این را که خوب میدانم، ولی چنین قراری نبود.

-به هر صورت من با شما جایی نمی ایتم.



-خیلی خوب شما نیایید. خودم می توانم بتنهایی از پس این کار بر بیایم.

-وقتی اندازه های من را ندارید چطور می توانید برایم لباس بخرید؟

-کاری ندارد . می توانم از فردی که با مشخصات شما مطابقت دارد خواهش کنم لباسها را پرو کند.

با تعجب لبخندی زد و گفت:

-یعنی بی مقدمه یکی را از خیابان می برید به فروشگاه که برایتان لباس به تن خود امتحان کند؟

-البته نه به همین راحتی، ولی یک نفر را می شناسم که قد و هیکلش خیلی به شما شباهت دارد.

ناگهان سر بر آورد ، کمی بر اندازم کرد و با کنایه گفت:

-گمان نمی کنم مثل من سوار بر رو روئک باشد . مسلما هر وقت لازم باشد همراه شما به هر جایی که دلش می خواهد می تواند بیاید.بدون نگاه ترحم امیز یا تمسخر الود مردم...

-برای من که هیچ اهمیتی ندارد.

-نگاه دیگران ظاهرا لطمه ای نمی زند، ولی ادم در درون خودش نمی تواند بی توجه باشد. درست مثل دریا در روزهای افتابی که ظاهرا آبی و آرام ان نمی تواند درون پر از غوغایش را نشان دهد. چه کسی می تواند صدای قلب آرام دریا را بشنود؟ درون ما ادمها پر از صداهای مختلف است.

پس از لحظاتی به سکوت گذشت، سپس نگاهی معنی داری به من افکند و در حال خروج از هال گفت:

-خسته ام . میروم بخوابم. شب بخیر.

فصل نهم

قسمت اول

روزهای متمادی می گذشتند و من همچنان روی کتابم کار میکردم . در این فاصله دو بار دیگر نیز با امین فرخنده تماس تلفنی برقرار کردم که طی آن راجع به چگونگی وضع کیوان از من پرسشهایی کرد.

چندین بار نیز با مازیار صحبت کردم و او را از کم و کیف جریانات آگاه کردم. وقتی حرفهایم را شنید به من هشدار داد که از این پس باید بیشتر مراقب خودم باشم . راستش از حرف او متعجب شدم و نگرانی اش را بی جهت پنداشتم ، اما او با پافشاری روی توصیه ی خویش تاکید و گوشزد کرد که منبعد احتیاط بیشتری در برخورد با دیگران داشته باشم.

با وجود همه ی اینها مهمترین چیز برای من بهبودی خارق العاده و روزن افزون کیوان بود. سعی می کردم تا جایی که ممکن است در شرایط بهتری برایش مهیا کنم. خوشبختانه پیشرفت قابل ملاحظه ای در وی مشاهده می شد. گفتار و رفتارش به صورت محسوسی تغییر کرده و از ثبات بیشتری برخوردار شده بود.

اینک شخصیت واقعی او در قالب مردی بسیار جدی، متین ، منظم، متنفذ و تا حدود زیادی انتقامجو نمایان شده بود که با گذشته ای که من می شناختم، فاصله بسیار داشت.

بمرور زمان بین ما ارتباط محکم و عمیقی به وجود آمد. روزها را به پیاده روی و هوا خوری و سایر اوقاتمان را اغلب در منزل صرف گفتگو می کردیم . گاهی بر سر مسائل کوچک و ناچیز بین مان مناقشه در می گرفت که عاقبت به صلح از جانب یکی مان میشد.

او برخی شبها تا دیر وقت به مطالعه مشغول بود و در همان حال می خوابید. هر وقت حوصله بیشتری برای حرف زدن داشت، از خاطرات کودکی و اتفاقات زمان جمگ با من گفتگو می کرد. از خانواده و دوستان نزدیکش چیزهای جالب و شیرینی نقل می کرد که شنیدنش خالی از لطف نبود.

در همه این اوقات موضوع مشترک و مشابهی وجود داشت که کنجکاوی ام را بیش از هر زمان دیگری بر می انگیزت. در خلال گفتگو یا پیاده روی ، ناگهان به فکر فرو می رفت و تا مدتی بی اعتنا به اطراف به صورت بهت زده در خود سرگردان می شد. یقیناً چیزی یا کسی ضمیر وی را به خود مشغول می کرد. شخصی که بیش از دیگران به وی توجه داشت. راحت از حالاتش می فهمیدم ان کسی که او را از آوردن نامش و صحبت درباره اش پرهیز می کند ، در واقع منشا پیچیدگیهای اخلاقی اوست که گاه باعث می شود کیوان بیش از حد غیر عادی به نظر برسد.

با وجود صمیمیت خاصی که میان ما ایجاد شده بود برخوردمان همچنان رسمی بود. فقط موضوعی مرا نگران می کرد. بمرور زمان نگاه کیوان ان بیگانگی همیشگی را نداشت و کمی فرق کرده بود. همان لحظه کوتاه که به من خیره می شد باعث تحول من می شد. در ان لحظه ها حالاتی نهفته بود که من هرگز سر ان نداشتم که به تداومش کمک کنم. شاید ان را خطائی اشکار برای تداوم دوستی مان می دانستم.

قسمت دوم

عصر مرطوب و دم کرده ای بود. قرار شده بود کیوان ضمن پیاده روی ، جایی را به من نشان بدهد. با اینکه تا آن لحظه مساله موهوم و خاصی روی نداده بود ، اما یکباره دلشوره ای عجیب وجودم را فرا گرفت. چنان که مرا از رفتن به جلو بازداشت . سعی کردم بر این احساس گنگ غلبه کنم و به راه خود ادامه دهم.


از دور ناحیه مشجری به چشم می خورد که تعدادی پرنده به صورت گروهی از سویی به سوی دیگر پرواز می کردند . نوعی پرنده حلال گوشت شبیه به سار به رنگ خاکستری که شبیه به موج پرواز می کردند. زیر بغل کیوان به دلیل استفاده از چوبدستی کمی زخمی شده بود درد داشت، به همین دلیل خیلی کند جلو می رفتیم . وقتی به محل مورد نظر رسیدیم که هوا گرگ و میش شده بود و باد سردی می وزید. همه جا در تاریکی فرو می رفت و اینک هیچ ردی از پرندگان دیده نمی شد. دلشوره ام تشدید شد و خطاب به کیوان گفتم:

-خیلی از خانه دور شدیم .هوا هم تاریک شده . بهتر نیست برگردیم؟

از چشمانش برقی درخشید که بارقه اش بر هراسم افزود:

-تازه رسیده ایم ... چه شده؟ نگران هستید یا ترسیده اید؟

-در این چند صبحی که با هم آشنا شده ایم آیا هرگز دیده اید که بی جهت بترسم؟



با لحنی گلایه آمیز رو به من کرد و گفت :

-فقط آشنا خانم معیری؟ واقعا دست مریزاد!

-حالا ، هر چه اسمش هست. به هر صورت من جز ادمهای شرور بدانگیزه از هیچ موجود دیگری واهمه ندارم.

-به شما اطمینان می دهم که اینجا از ادم زنده خبری نیست.

-ظاهرا بله ف خیلی هم ساکت و بی صداست درست مثل قبرستان.

-چه خوب حدس زدید. باید به هوشتان افرین گفت.

-شوخی می کنید.

-نه شوخی نیست، می توانید بیایید و ببینید.



با نگاهی سرزنش الود و حالتی انباشته از تردید نگاهش کردم و گفتم :

-جایی که ان همه اصرار داشتید نشانم بدهید همین بود؟

با تکان سر حرفم را تصدیق کرد و افزود:


-زیاد جای بدی نیست ، باور کنید.

لذت از این کار در عمق نگاهش اشکارا دیده می شد.

-ترساندن دیگران چندان شوخی با مزه ای نیست . در ضمن چنین حرکتهایی از آقایان با نزاکت هیچ وقت سر نمی زند.

با شیطننت خاصی پاسخم داد:

-با کمال میل قبول می کنم. خودم هم یادم نیست هیچ وقت رفتارم تا این حد نسبت به یک شخص و خصوصا نسبت به یک خانم بی نزاکت بوده باشد.



با غرولند و صدای بلند به خودم گفتم:

-از یک ادم جدی واقعا بعید است.

خندید و گفت:

-درست می گویند... شما همیشه درست می گویند.

سرم را بالا گرفتم و با خشنونتی ساختگی گفتم :

-راستش را بگویند. دارید از ته دل می خندید؟

خیلی آرام و شمرده گفت:

-بله...

لبخندی زدم و گفتم:

-خوشحالم.

چند سرفه مصنوعی کرد و که به اصطلاح گلایش را صاف کندف سپس گفت:

-می خواستم شدیداً شما را بترسانم.. حتی فکر یک شوخی بی شرمانه را هم کرده بودم.

در حالی که سعی می کرد نقابی از وحشت و وهم چهره اش را بپوشاند ، ادامه داد:

-توی این قبرستان چیزهای ترسناک زیاد دیده می شود. اسکلت و جمجمه ی ادمها، انواع حشرات موذی، کرمهای ادمخوار، از همه بدتر صدای فریاد انهایی که دارند مجازات می شوند. در واقع سکوت وجود خارجی ندارد.فقط این گوشهای ما هستند که مثل دیگر حواسمان قادر به درک حقیقت نیستند.اصلاً این عامل ترس است.

-متاسفم ... چون اصلاً نترسیدم.

-ترسیدید.



سرم را به علامت نفی جنباندم.

-نه... با وجود این حرفها و گورستان نه ابد.

-چرا ترسیده اید.

-چطور می توانید این قدر با یقین بگویید که من ترسیده ام؟

-چون صورتتان مثل... راستی چی خیلی سفیده؟

-گج، سرگرد.

کمی نگاهم کرد و با لبخند گفت:

-نه انقدر سفید نشده، فقط به اندازه گل مریم نه بیشتر. بدنتان هم می لرزد.

-اینها از ترس نیست بلکه از سرما و رطوبت است. من نسبت به سردی و نم هوا خیلی حساس هستم.

ناگهان شوخ طبعی از وی دور شد و گفت:

-اگر می دانستم حتی یک لحظه شما را اینجا نگه نمی داشتم . بهتر است هر چه زودتر برگردیم.

-مساله برگشتن نیست. از بعد از ظهر یک جور احساس ناخوشایند به من ر کرده و تا حالا ادامه داشته که عجیب باعث نگرانی ام میشود.

-اتفاقا من هم متوجه اضطرابتان شدم ، ولی نمی دانستم علت ان چیست.

-اخیرا دقت تان در مورد همه چیز زیاد شده.

-خوب شد این را گفتید، والا فکر می کردم با شوخی احمقانه ام شما را نسبت به خودم دوباره به شک انداخته ام.

-گویا قرار بود چیزی را نشانم بدهید.

-قول می دهم بیشتر از چند دقیقه طول نکشد.

بسیار خوب.

با یک گام پشت سر کیوان وارد گورستان شدیم. از نرده ای که به صورت حصارى اطراف ما احاطه کرده بود گذشتیم و در میان درختان نیمه عریان که صدای باد به طرز وهم اوری در لابلای شان می پیچید به راهنمان ادامه دادیم . در انجا چندین سنگ قبر وجود داشت. کیوان همین طور بی توجه به اطراف جلو می رفت ، گویی فضای هراسناک گورستان هیچ اثر بیمناکی بر وجودش نمی گذاشت.

در خالی که من به سرما و رطوبت خیلی سریع عکس العمل نشان می دادم ، طوری که وجودش را در پاها و دستانم حس می کردم، به تدریج بدنم به رعشه دچار شد و همه اعضای بدنم شروع به لرزیدن کردند. تاریکی هوا، غرش دریا ، زوزه ی باد و فضای حاکم بر گورستان باعث ایجاد خلاء رعب اوری در من شد که ناگهان با مواجهه با سنگ قبری خزه دار و لیز ، مو بر تنم سیخ شد . گمان میکنم در صورت بروز کوچکترین حادثه یا صدایی موهوم اماده از حال رفتن بودم و توان بازگشت به عقب بکلی از من سلب میشد.

عاقبت کیوان جلوی چاله ای نسبتاً عمیق توقف کرد. چاله ای مستطیل شکل که بی شباهت به گور نبود. بی درنگ سبب ایستادنش را پرسیدم:

-اخرش نفهمیدم چرا ما اینجا هستیم . چه چیز جالبی نظرتان را جلب کرده که باید حتماً به من نشان بدهید؟

-اینجا گورستان خانوادگی ماست . در گذشته به جز ماسه چیز دیگری اینجا دیده نمی شد . حتی یک درخت برای سایه بخشیدن وجود نداشت.اما حالا دیگر آباد شده . کسی چه می داند شاید خانه بعدی را من باید بسارم.

-اوه ، پناه بر خدا . عجب حرفهایی می زنید. مگر گورستان هم آباد می شود؟

- چرا که نشود؟ تا موقعی که عزرائیل خوش سلیقه مامور بردن باشد این شعبده ادامه خواهد داشت.

در این لحظه با اشاره به چاله ای که جلوی پایمان قرار داشت گفتم :

-هنوز نگفتید که چرا ما درست لبه ی این قبر ایستاده ایم ؟

-قرار بود خانه آخرت من باشد که نشد.

بی اختیار با شنیدن این حرف قدمی به عقب برداشتم. در حالی که کاسه صبرم از رفتار عجیب و گفتار عجیب ترش لبریز شده بود گفتم:

-نمی فهمم مقصود واقعی تان از این حرفها چیست. فقط خواهش می کنم هر چه زودتر تمامش کنید.

-متاسفم که باعث ناراحتی تان شدم ، ولی عین حقیقت بود .شاید باور نکنید یا کمی دور از عقل به نظر برسد . در واقع پدربزرگم این رسن را بنا گذاشت که هر وقت مرگ را نزدیک حس کردیم برای خوشامد گویی پیشاپیش قبرمان را بکنیم.

از شنیدن این کلام خشکم زده بود . گفتم:

-حالا می فهمم که یاس شما از کجا سرچشمه گرفته است.

-ولی من شما را تنها به این دلیل اینجا نکشادم که علت یاس مرا کشف کنید ، بلکه به این دلیل شما را اوردم که موضوع جالب تری را بشنوید.

-من که چیز جالبی اینجا نمی بینم.

-صدایتان می لرزد . اگر سردتان است پولیورم را در بیارم.

-نه ممنون،اگر راه بروم حالم بهتر می شود.


با آرامش عجیبی تبسم کرد و با ملایمت پرسید:

-مطمئن هستید؟

-بله.

-پس راه برویم.

از گورستان خارج شدیم. نفس راحتی کشیدم و گفتم :



-گویا قرار بود موضوع جالبی را بازگو کنید.

-بله، همه چیز را برایتان تعریف می کنم، ولی قبل از آن باید کاری کنم که شما اینطور نلرزد.

-مهم نیست من عادت دارم. خودتان که می بینید حتی بیشتر لز حد ممکن لباس پوشیده ام ، مانتو ، روسری،شال. پوشاک کامل است.

- شاید هیجان زده شده اید.

-باید اعتراف کنم که کمی ترسیده ام.

-همه ادمها گاهی می ترسند.

در خلال گفتگو ایستاد و با تکیه بر پای سالمش ، پولیورش را از تن خارج کرد و به رغم اعتراض و ممانعت من آن را با احترام روی شانه ام نهاد و امرانه گفت:



-لطفا بیوشید.

-خودتان چه؟

-من حالم خوب است . سردم نیست.

ضمن پوشیدن پولیور گفتم:

-مردها را کم می شود شناخت.

ابرو هایش را با حالت استفهام و تعجب در هم کشید و گفت:

-چطور مگر؟

-بعدا خودتان می فهمید.

-نه ، خواهش می کنم همین الان بگویید.



با بی میلی پاسخ دادم:

-گاهی با سماجت ، صداقت و مهربانیشان را ثابت می کنند وگاهی بر عکس. ما خیال میکنیم همه چیز را درباره شان می دانیم ، در حالیکه این طور نیست و انها حرفهای ناگفته بسیاری دارند که از ما پنهان می کنند.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

-نمی دانم شاید. بالاخره این هم یک جور نتیجه گیری است.

-پس حق با من بود.

-در این مورد خاص شما هم به قدر من مستحق سرزنش هستید ، چون تا به حال چیزی درباره خودتان به من نگفته اید.

به راهنمان ادامه دادیم. موضوع بحث را عوض کردم و گفتم:

-حالا دیگر نمی لرزم ، منتظرم که تعریف کنید.

چند لحظه خاموش ماند و سپس اینگونه آغاز کرد:

-موضوع مربوط به زمانی است که پدرم به خاطر ولخرجیهای بی حد و اندازه ، کارش به ورشکستگی کشید و مجبور شد که دوباره از نو شروع کند و آن موقع وضع مالی عموم روبه راه بود. پدرم که تازه با مادرم ازدواج کرده بود در یک شرکت ساختمانی کار گرفت. شبها تا دیر وقت سر لودر بود و خاک بر داری می کرد . درست در یکی از همین شبها موقع برداشتن خاک به صورت اتفاقی به کوزه گلی بر خورد کرد که سر آن گل گرفته بود و بطور عجیبی سنگین به نظر می رسید.

-یک کوزه قدیمی و سنگین، ولی کجا؟

-در یک مخروبه که جزو حومه شهر محسوب می شد.

-خوب در آن چه بود؟

-صبر داشته باشید به آنجا هم می رسیم . همراه با کوزه یک کلاه خود مرصع هم پیدا شد که علاوه بر گرانبها بودنش ، ارزش تاریخی زیادی داشت. وقتی پدرم کوزه را به خانه برد

نتوانست در برابر وسوسه دیدن محتویات آن مقاومت کند و بی درنگ کوزه را شکست و ظرف یک شب از لباس کارگری بیرون آمد و تبدیل به یک ثروتمند بی رقیب شد.

-نگفتید داخل آن کوزه چه بود؟

-بعقیده شما چه می توانست باشد؟

با طنز گفتم:

-لابد سکه طلا.

-وقتی مادرم این را تعریف می کرد، حدس من هم همین بود. طلا یا مشابه همسنگ آن مثل جواهرات قیمتی.

-چطور می شود باور کرد .یعنی حتی به شما هم چیزی نگفتند؟

-نه شاید لازم نبود. مادرم زن بسیار وفادار، مهربان و راز داری است و از هر کاری که تعهدات مادری اش را خدشه دار یا کم ارزش کند کاملاً دوری می کند. این بار پدرم با توجه

به تجارب تلخ گذشته اش محتاطانه عمل کرد. مدتی سر کار همیشگی اش حاضر شد و بعد از آن به همراه مادرم از این شهر رفت و پس از چمد سال با ثروتی عظیم برگشت. این بود خلاصه ی ماجرا.

خوب این چه ارتباطی با آمدن ما به این محل داشت؟


-اصل موضوع همین جاست. پدرم هرگز نتوانست خود را قانع کند که با کلاهخود تجارت راه بیندازد. بنابراین آن شی نفیس را در همین گورستان به طور مخفیانه دفن کرد و درباره اش به جز مادرم با احدی صحبت نکرد، تا اینکه عمویم به صورت مرموزی به این راز پی برد.

من که از شنیدن این ماجرا دچار شگفتی شده بودم با ناباوری پرسیدم:

-ولی آخر چه جوری؟

-از چگونگی آن من هم مثل بقیه بی اطلاع هستم.

-امکان دارد شخص چهارمی هم وجود داشته باشد؟



-شاید بهتر بود می گفتید شخص پنجم.

-چطور مگر؟

-گویا مرا یادتان رفته؟

با خنده گفتم :

-اوه بله ، راست می گوید.

-همان موقع همه جا شایع شد که پدرم گنجینه ای را در منزلش مخفی کرده که نمها خودش از جای دقیق آن خبر دارد.

-به یاد قصه های قدیمی افتادم.

-بله ف من هم مثل شما تا زمانی که آن کله خود را با چشمهای خودم ندیدم باور کردنش
برایم در حد رویا بود.

-چه می گوئید؟ یعنی شما ان کلاه خود را دیده اید؟

-بله دیده ام و باید بگویم فوق العاده بود ... طوری که انگار با من حرف می زد و ذهنم را به گذشته می برد.

-چطور پیدایش کردید؟

-قبل از ماموریتم به اینجا امده بودم تا به رسم اجدادم عمل کنم که بطور شانسی کلاهخود را پیدا کردم.

-بعد با ان چه کردید؟

-هیچی روی سرم امتحانش کردم.

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

-جدا این کار را کردید؟

-بله، تازه خیلی هم به من می امد و به سرم اندازه بود.

-درباره اش با کسی صحبت نکردید؟

-نه به هیچ وجه.

-حالا کجاست؟ البته اگر فکر می کنید سوالم بی مورد است می توانید جواب ندهید.

بی درنگ پاسخ داد :

-ابدا این طور نیست.جایش امن است و دست احدالناسی به ان نمی رسد.

-می توانم حدسم را بگویم؟

-ضرری ندارد، بگویید.

-منظورتان موزه نیست؟

-دقیقا... خودمانیم ، شما هم عجب قدرت تله پاتی قوی ای دارید.هر چیزی را راحت حدس میزنید.

-اوه خواهش می کنم سرگرد. یک طوری نگویید که باورم بشود.

-یعنی خودتان قبول ندارید؟

-مسلم است که نه.

لحظاتی به فکر فرو رفت و گفت :

-علائم این قدرت در اشخاص تقریبا مشابه است. به عقیده من در شما دیده می شود.

-ولی من این موضوع را عامل دوری بشر از حد طبیعی می دانم.

سپس با دیدگاهی تحقیر آمیز نسبت به موضوع ادامه دادم:

-می شود بپرسم شما چگونه متوجه شدید؟

با لحنی خشک گفت:

شاید از ...، بهتر است فراموش کنیم.

به این ترتیب از گورستان خارج شدیم و راه خانه را در پیش گرفتیم، اما قبل از بیرون آمدن صداهای عجیبی به گوشمان رسید. صدایی شبیه برخورد جسمی به زمین یا تماس با درخت و خرد شدن برگهای خشکی که همه جای گورستان را پوشانده بود. خیالاتی نشده بودم چون به ادراک حس شنوایی ام اطمینان داشتم. کمی پس از پشت سر گذاشتن محل مورد نظر متوجه صداهای مشکوکی دیگری نیز شدم که ظاهراً در حال تعقیب مان بود. بدبختانه مانتوی من روشن بود و راحت موقعیت مان را نمایان می ساخت.

قسمت چهارم

اندک اندک ترس به وجودم راه یافت و می رفت تا کاملاً بر من مستولی شود. تصور می کردم که حادثه ای ناخوشایند در راه است و هر لحظه بر قوت آن افزوده می شود. با هجوم این افکار بیش از این تحمل نکردم، در حالی که لرزشی در صدایم منعکس شده بود، خطاب به سرگرد گفتم:



- شما هم مثل من صداها را می شنوید؟

گوشه‌هایش را به سویی که صدا از آن سمت می امد تیز کرد و آرام گفت:

-بله دارم می شنوم.

-فکر می کنید صدای چه چیزی باشد؟

-تا چیزی دیده نشود نمی شود گفت.

-ممکن است صدای پای سگهای ولگرد باشد؟

-نه ، انها از پشت تپه به این طرف نمی آیند.

-پس چه می تواند باشد؟

-نمی دانم ، شاید ادم.

-اگر همان وقت که من گفته بودم زودتر از اینجا می رفتیم این اتفاقات نمی افتاد.

-هنوز که اتفاقی نیافتاده خانم معیری. خواهش می کنم مثل همه زنها رفتار نکنید . باید شجاعتتان را حفظ کنید. ممکن است صدای باد یا شغال باشد.

-خدا کند چون در غیر اینصورت کار هر دومان ساخته است.

با حساسیت گفت :

روی چه حسابی؟

-معمولا جاهای دنج و دور افتاده از شهر چه کسانی کمین می کنند؟ یا دزد و و لگردهایی که راه اذیت کردن را بهتر از هر کار دیگری بلدند.

می دانم تکیه کردن به مردی که حتی نمی تواند از خودش محافظت کند کار دشواری است، اما غیر ممکن نیست. خواهش می کنم به من اعتماد داشته باشید. هیچ کس نمی تواند به شما آسیبی برساند چون من اجازه نمی دهم...

در خلال صحبت نگاهش عمیقا پر مهر و قدر شناسانه بود.

-من نگران شما هستم سرگرد.

در نهایت خونسردی نگاهی از عرض شانه به من کرد و گفت:

-در تمام عمرم هرگز از چیزی نترسیده ام. ان چاله بزرگ را دیدید؟ هر وقت دلم می گرفت نیمه های شب به اینجا می ادمم و در ان گور دراز می کشیدم. دستهایم را زیر سر می گذاشتم و به ستاره ها خیره می شدم. دلم می خواست تا ابد همانطور دراز بکشم و رو در رو حقیقت را تماشا کنم.

وقتی رو به من کرد تازه متوجه شد حواسم پیش حرفهای او نیست. گفت:

-چه شده ؟ انگار حواستان اینجا نیست.

-چرا هست . فقط اگر ممکن است تندتر راه بیاييد.

-بله ، به خاطر شما همه سعی خودم را می کنم.

-به خاطر من نه، من فقط نگران شما هستم.

-چند لحظه پیش هم همین را گفتم و من جوابتان را دادم.

-بله می دانم، ولی این را هم می دانم که همه چیز با حرف زدن حل نمی شود .شاید شما از خودتان خجالت بکشید که مثل سابق نمی توانید در برابر خیلی چیزها از خودتان محافظت یا دفاع کنید ، اما من از اینکه یک زن هستم خجالت نمی کشم. می دانید معنی اش چیست؟ خیلی وقتها ضعف یعنی بدبختی، یعنی کمبود... پس بهتر است به این فکر کنیم که غافلگیر نشویم.

گرچه کیوان تلاش می کرد با این رفتار خونسردیش را به من منتقل کندو برای حفظ آرامش تسکین بدهد، اما متوجه شد که فایده ای ندارد.صداها هر لحظه نزدیکتر به گوش می رسیدند و ما ناگزیر بر سرعت مان می افزودیم. بیم روبرو شدن با مساله ای که شاید راه مقابله یا بازگشتی برایمان باقی نمی گذاشت بیشتر موجب ترسم می شد.

در این اثنا کیوان سخت به خود فشار می آورد که تا همگامی اش را با من حفظ کند . در حالی که از سوزش و درد زیر بغلهایش رنج می برد، ضعفش را نادیده گرفته بود و همپای من حرکت می کرد.

-کاش این قدر از خانه دور نمی شدیم.

-هر اتفاقی بیفتد مقصر اصلی من هستم.

گوش فرا دادم و گفتم:

-ظاهرا چند نفرند. می شنوید؟... به نظر می آید خیلی به ما نزدیک شده اند. خدا کند فقط یک بازی باشد.

ناگهان کیوان با حالتی کلافه از رفتن باز ایستاد . من با لحنی معترض سرش داد کشیدم :

-چه کار می کنید سرگرد؟ پس چرا نمی آیید؟

-فایده ای ندارد.

-نمی فهمم چه می گوئید.

-اگر نگاهی به اطرافمان بکنید متوجه می شوید.

درست در همین هنگام حضور چند مرد که دوره مان کرده بودند توان انجام هر کاری را از من سلب کرد. در حالیکه بهت زده و هراسان به آنها خیره شده بودم ، عاقبت بدی را جلوی دیدگانم به تصویر کشیدم. رو به کیوان کردم و تحت فشار و اضطرابی بی امان پرسیدم:

-حالا چکار باید کرد؟

-فعلا هیچی ، باید دید از ما چه نی خواهند.

-انها ماسک زده اند که شناخته نشوند ، بنابراین نمی توانند از این دزدهای معمولی یا ولگرد باشند. کاملاً روشن است که با قصد قبلی به سراغمان آمده اند.

-دارند به ما نزدیک می شوند . تا من نگفتم از کنارم تکان نخورید.

-من می ترسم سرگرد، خیلی می ترسم . شاید مساح باشند.

-در این صورت کاری از دستمان ساخته نیست . چاره ای نداریم جز این که منتظر بمانیم.

راستش ، من دیگر نمی توانم طاقت بیاورم...شاید می خواهند ما را سر به نیست کنند.

-نه فکر نمی کنم.

کیوان طوری این جمله دو سیلابی را ادا کرد که گویی به درستی آن ایمان دارد.

نقابداران در حالیکه گام به گام و بسیار اهسته به ما نزدیک می شدند و زنجیر محاصره شان را تنگ تر می کردند، با لذت از این کار سعی می کردند فضا را رعب اور و مرگ بار جلوه دهند. کیوان اندکی سرش را به سوی من خم کرد و اهسته گفت :

-نباید از رفتار یا حرفهایشان تحریک بشوید . در صورت وقوع هر اتفاقی برای من ، شما نه حرفی می زنید و نه هیچ حرکتی انجام می دهید.

با تعجب و ناباوری پرسیدم:

-چه گفتید؟

-همان که شنیدید ، در ضمن هر وقت موقعیت مناسب شد بدون هیچ درنگی فرار کنید و تا جایی که می توانید از این نقطه دور شوید.

-می دانید داری از من چه می خواهید؟

بر خلاف همیشه با نرمی و لحنی پر خواهش گفت:

-در موقعیت فعلی این تنها تقاضای من از شماست. باید ، انجامش بدهید.

با وجود تاکید او پس از لحظه ای مکث پاسخ دادم:

-نه ... نمی توانم... بدون شما از اینجا تکان نمی خورم.

ناگهان نگاهش را به من دوخت . در نگاهش نور شجاعت، مقاومت ، مردانگی و حمیت شعله می کشید . گفت:

-خواهش می کنم ، باید به من قول بدهید.

پاسخم را با لجابت و یکدندگی تکرار کردم:

-چطور می توانم ؟ شاید به من احتیاج پیدا کنید.

در حالی که خشم و اضطرابش را فرو می خورد گفت:

-نگفتم به شما احتیاج ندارم، فقط نمی خواهم در این مهلکه گرفتار شوید. حالا اگر ذره ای برای وجود من ارزش قائل باشید کاری را که از شما خواسته ام بدون هیچ سوال و جواب دیگری انجام می دهید.

قبل از آنکه کیوان پاسخش را از من دریافت کند مردان نقابدار با حرکت جدیدشان توجهمان را به خود جلب کردند. وقتی به اندازه ای کافی به ما نزدیک شدند ، همه ایستادند و یکی از آنها که اندام ریزی داشت به سوی ما جلو آمد و خنده مشمئزکننده ای سر داد و گفت:

-خیلی ترسیدید؟

واکنش مرد نقابدار خیلی جدی به نظر نمی رسید. کیوان نظری به من افکند و گفت:

-به راهنما ادامه می دهیم.

قسمت پنجم

حرف تحریک امیز کیوان موجب شد که قبل از برداشتن قدمی به جلو مرد مزبور با جهش وحشیانه و با چاقویی در دست خود را به مقابل ما برساند . پس از سد کردن راهنما با لحن تهدید امیزی گفت:

-آآ ، بهتر است مواظب رفتارتان باشید. اگر دست از پا خطا کنید کلک جفت تان کنده است. کسی هم بویی از ماجرا نمی برد. ما حرفه ای عمل می کنیم و هیچ ردی از خودمان به جا نمی گذاریم. حالا خوب به حرفهایی که می زنم توجه کنید . اگر مرا به خواسته ام برسانید فوراً هر دو تان را رها می کنم که بروید ، ولی اگر بخواهید مقاومت کنید هر چه دیدید از چشم خودتان دیدید.

کیوان با وجود خطری که ما را در بر گرفته بود، بدون کوچکترین ارتعاشی در صدا گفت:

-خوب از ما چه می خواهید؟

مرد پوز خندی زد و گفت:

-شنیدید چه گفت بچه ها؟ اقا از من می پرسد.

-تا خودت نگویی من چطور باید بفهمم؟

-اگر مغزت هم مثل پایت معلول نبود تا حالا همه چیز دستگیرت می شد.

با شنیدن این جمله چنان دیو نفرت و خشم در وجودم به غلیان در آمد که داشتم از هم می پاشیدم . بر خلاف من کیوان با خونسردی بی سابقه ای رو به مرد کرد و گفت:

-بسیار خوب ، نشنیده قبول می کنم ، ولی به یک شرط ، باید اجازه بدهید این خانم همین الان از اینجا برود.

و به من اشاره کرد. مرد با تمسخر و ریشخند پاسخ داد:

-نه بابا؟ به همین سادگی؟

-به هر حال من حرفم را زدم. شرط من این است.

مرد ریز نقش صورتش را قدری نزدیکتر کرد و گفت:

-چه خیال کردی؟ اگر دیدی انها نتوانستند از زیر زبانت حرف بکشند ، به این دلیل بود که نتوانسته بودند مثل من برگ برنده را با تو یکجا گیر بیندازند. حالا خودت حرف می زنی یا اینکه به حرفت بیاوریم؟

کیوان این بار به رغم لحظه ای پیش با خشم و تنفر به مرد خیره شد و گفت:

-من همه نامردها را به یک چشم میبینم.

ناگهان مرد نقابدار دندان قروچه ای رفت و مشتش محکمی به شکم کیوان زد و پس از چند لحظه مکث ، با دیدن مقاومت او ، در حالی که غرولند می کرد با بیرحمی و شقاوت چندین مشت پی در پی دیگر نیز به همان نقطه وارد آورد که باعث خم شدن کیوان شد. در همین حال با خشم فریاد زد:

-بالا خره به حرفت می اورم.

از اینکه بدون هیچ تلاشی در جای خود ایستاده بودم و فقط ناظر درد کشیدن او بودم احساسی توام با پوچی و درماندگی به من راه یافته بود. نفس کیوان از درد بند آمده بود. بزحمت قامت خود را صاف کرد و گفت:

-شما منو عوضی گرفتید . نمی دانم از من چه می خواهید.

-اشاره درستی کردی . چیزی که ارزشش بیشتر از توست.

-ولی من که چیزی ندارم.

-ادمهای زرنگ چیزهای گرانقیمت را معمولا در جاهای امن نگهداری می کنند. خانه هم می تواند مخفیگاه خوبی باشد.

-نمی دانم از چه حرف می زنید. توی ان خانه جز یک مشتم عتیقه و تابلو ، شیئی ارزشمندی وجود ندارد. اگر باور نمی کنید می توانید خودتان بروید و بگردید.

مرد نقابدار رفتار تهدید آمیزش را تشدید کرد و گفت:

-اگر به زبان خوش حرف نزنم مجبور می شوم راههای دیگر را امتحان کنم که مطمئنم خوشتن می آید.

ان گاه در ادامه، خنده ی چندش اوری سر داد و ضمن اشاره سر به همدستانش گفت:

-گمانم هنوز موقعیت خودت را خوب درک نکردی.

در همین موقع همدستان مرد نقابدار چوب دستیهای کیوان را از زیر بغلش بزور کشیدند و بازوهایش را محکم گرفتند تا امکان هر گونه حرکتی از وی سلب شود. ان گاه با همان چوبها به وی ضربه ای زدند . چوبدستی در تاریکی شب در هوا به چرخش در آمده بود و بر بدن کیوان فرود می آمد.

از دیدن ان منظره دردناک صدها بار به خودم لعنت فرستادم. چشمهایم را بستم و از فرط درماندگی و بیچارگی با دست جلوی دهانم را محکم گرفته بودم و در درون فریاد می زدم و اشک می ریختم.

در این خلال سردسته مزدوران بسرعت جلو رفت و به منزله ی تهدیدی جدی صورت خود را به چهره ی متورم کیوان کاملاً نزدیک کرد و گفت:

-حالا بگو ان کلاهخود کجاست؟... د لعنتی حرف بزن ، هر چقدر که جان سخت باشی نمی توانی تا آخر دوام بیاوری . اصلاً می دانی آخرش چه چیزی انتظارت را می کشد؟ چیزی که بدتر از مردن است. حاضری بمیری، اما به انجا نکشد.

کیوان بی رمق و ناتوان بسختی نفسش را ازاد کرد و گفت :

-ان کلاهخود دیگر پیش من نیست. قسم میخورم . اگر بود برایم فرقی نمی کرد مال چه کسی باشد.

مرد که معلوم بود قسم کیوان را نپذیرفته است با رفتاری عصبی گفت:

-داری مزخرف می گویی، مثل اینکه هنوز پی نبردی که در برابر قدرت من چقدر مفلوک و بیچاره و ذلیلی...

پس از گفتن آخرین کلام یکباره به طرف کیوان هجوم برد . با هر دو دستش به گریبان وی چنگ زد و با غضب فریاد زد:

-پس نمی خواهی حرف بزنی؟ خیلی خوب ، حالا بایست و تماشا کن چطور حالت را جا می اورم.

بقه ی کیوان را با نفرت رها کرد و با یک جست به سوی من آمد. رفتارش واقعا وقیحانه بود . آرام آرام قدم بر می داشت ، ولی حالتش حاکی از تهاجم و خشونت بود. در همان حال سخنان رکیکی نیز بر زبان می راند که باعث بر انگیزتن خشم کیوان و به هوا خاستن فریادهای مهیبش شد. همانطور که پیش می آمد ، دهانش را بیشرمانه چرخاند و گفت :

--می بینی حتی برای تو هم ارزش قائل نیست . این ادمها فقط به خودشان فکر می کنند نه کس دیگری. همه حرفها و کارهایشان شعار است. اگر با ما همکاری کنی رهایت می کنم بروی . میتوانی روی من حساب کنی. ما از قماش آنها نیستیم.

در این اثنا کیوان با همه قوایی که داشت بسختی تقلا می کرد تا خود را از چنگ او باش برهاند ، ولی تلاشش بیهوده بود. هر قدمی که مرد مزبور به سوی من بر می داشت ، من هم گامی به عقب بر می داشتم، تا اینکه سردی اب دریا را در پشت سر خود احساس کردم.

ناگهان مرد با یک حرکت سریع ، هفت تیری از بغل خود در آورد و به سرم نزدیک کرد و با توسل به خشونت خطاب به کیوان گفت:

-حالا چه می گویی آقای زرنگ؟... شاید این خانم بداند که تو چقدر پروتمندی و دلش به حال ما بسوزد.

سپس دهان متعفنش را به من نزدیک کرد و افزود:

-معامله ی عادلانه ای است مگر نه؟ حیثیت و جان شما در مقابل یک کلاهخود... ان کلاه برای سرتان گشاد است، پس بهتر است به کسی ببخشید که اندازه سرش باشد.

صورتم را از دهانش دور کردم و با نفرت نگاهی به او کردم و گفتم:

-شما ها فقط یک عده مزدور بد پخت هستید که دیر یا زود سزای عملتان را می بینید. خوب شد صورتتان را پوشانیدید ، والا حالم از دیدن هر چه ادم است به هم می خورد.

مرد ناشناس چنان از حرفم تحریک شد که ناگافل سیلی محکمی با پشت دست به صورتم نواخت. ضربه محکمی بود و من از شدت ان نقش زمین شدم . کیوان فریاد زد:

-دست کثیفت را به او نزن ... اگر نگذاری او برود به مقدساتم قسم اگر بمیرم حتی یک کلمه هم حرف نمی زنم.

در همین اثنا از روی هیجان زیاد برای لحظه ای خود را از چنگ مزدوران رها کرد و شتابان به طرف من آمد . آنها بی درنگ گردش را گرفتند و به وی حمله ور شدند . کیوان هنوز بر اثر اتفاقات گذشته جسم و روح فرسوده اش التیام نیافته و نیروی لازم را برای مقابله با این قبیل حوادث به دست نیاورده بود ، با وجود این از پا ننشست . به یاری حمیتش چون دریافت مبارزه به این نحو و با دست خالی ان هم روی یک پا و در مقابل چند مرد قوی و سالم راه به جایی نمی برد، چوبدستی هایش را از برداشت و با همه توانایی ای که در خود سراغ داشت به زد و خورد پرداخت . در همین حین با فریاد خطاب به من گفت:

-فرار کناز اینجا برو.... فرار کن، برو...

صدای کیوان موجب شد که سردسته ی نقابداران توجهش به سوی وی جلب شود. بنابراین من از این فرصت استفاده کردم و عقب عقب خودم را به داخل اب کشیدم. چنگهایم با جستجو و تقلای بسیار در ماسه های خیس دریا فرو می رفت و مانند غرق شدن در کابوس برای راه یافتن به زندگی با مرگ دست و پنجه نرم می کردم. در آن لحظات به هیچ چیز جز گریز و دوری فکر نمی کردم.

قسمت آخر

به دریا زدم و چیزی نگذشت که در امواج متلاطم و سیاهی شب از دیدگان ناپدید شدم. در خلای که با شنا فرار می کردم فریادهای مهیب و دلخراش کیوان را از مسافتی نزدیک می

شنیدم که پیوسته و بی انقطاع از من می خواست از انجا دور شوم. صدایش امیخته با درد بود، ولی به جای ناله سر دادن به این طریق دردش را فرو می داد.

نفهمیدم چقدر طول کشید تا بالاخره از ساحل فاصله زیادی گرفتم. جایی که اینک روی آب خوابیده بودم عمق زیادی داشت. از وحشت و خستگی مفرط دیگر خودم نبودم. بی اختیار ذهنم بمرور وقایعی که بر ما گذشته بود مشغول شد. همین درماندگی باعث شد به سختی بگریم. تاثر و استیصالی که بر من چیره شده بود به قدری شدید بود که به هیچ وجه سردی آب را حس نمی کردم ، بلکه مانند بیمار تب الوده ، تشنج سر تا پایم وجودم را گرفته و حالت خفگی به من دست داده بود. در آن موقعیت گریستن تسکینم نداد. اشکهایم با امواج دریا یکی شده بود . چاره ای جز بازگشت پیش رویم نمی دیدم. به یاد حرف کیوان افتادم اگر دشمن انگیزه داشت باشد ، خطر در همه حال در کمین است، لذا با آخرین رمقی که در توان داشتم شنا کنان راه ساحل را در پیش گرفتم.


یک چیز را مطمئن بودم. اگر حمله آنها تنها به خاطر تهدید بود ، کیوان حالا زنده می ماند. از پروردگار عاجزانه طلب سلامتی کیوان را می کردم. در میان دریا همه چیز ظلمانی بود. در تاریکی مطلق قادر نبودم موقعیتم را تشخیص بدهم. فقط از پرتوی کم سوی چند چراغی که از دور دیده می شد کمک گرفته و عاقبت خود را به ساحل رساندم. کشش آب دریا معمولا از سمت شرق به غرب بود، با این حساب شاید نزدیک خانه رسیده باشم.

در آن حوالی کسی را جز بهرام ساعدی نمی شناختم که به ی پناه ببرم. با محل اشنایی نداشتم تا موقعیتم را باز شناسم. در صورت بازگشت به خانه احتمالا مخاطراتی وجود

داشت که مرا دچار تردید می کرد. سرانجام تصمیم گرفتم با احتیاط و مخفیانه بازگردم و قبل از انجام هر کاری برای نجات کیوان از دیگران کمک بگیرم.

حدسم درست بود. خوشبختانه نزدیک خانه به سطل رسیده بودم. نخست اطراف را از نظر گذراندم. با ندیدن اوباش بسرعت به طرف خانه دویدم. کفشهایم بر اثر خیس خوردن در آب سنگین شده و مانع دویدنم می شد، فوراً آنها را از پا در آوردم و یک نفس تا سنگفرش جلوی خانه دویدم. بمحض رسیدن وارد خانه شدم. چند لحظه بدون کوچکترین حرکتی گوش دادم. ناگهان صدایی از سوی آشپزخانه آمد. به صورت پاورچین روی پنجه های پا نفسم را در سینه حبس کردم و به آن سو رفتم. دوباره وحشت بر من مستولی کرد. پهلوی آشپزخانه خود را کنار کشیدم و منتظر شدم. ناگهان چیزی از بالا افتاد و شکست و همزمان قلب من هم فرو ریخت. متعاقباً صدای گربه شنیده شد... شیشه پنجره ی آشپزخانه شکسته بود. حتماً گربه گرسنه از همانجا وارد شده بود. بسرعت ب طبقه ی بالا رفتم، داخل اتاق شدم و در را قفل کردم. پشت به روی زمین نشستم. زانوهایم را در بغل جمع کردم و با وجودی که بشدت می لرزیدم، به راهی برای نجات کیوان اندیشیدم.

نباید وقت را تلف می کردم. بلند شدم، به سرعت لباسهایم را عوض کردم، پالتوی گرمی برداشتم و بی وقفه سراغ خانواده ساعدی رفتم. هر چه به در ضربه زدم جوابی نیامد. دوباره زنگ زدم. ظاهراً فایده ای نداشت. برای اطمینان نگاهی از لابلای نرده ها به داخل حیاط انداختم. چراغهای دور ساختمان روشن بود، ولی از اتومبیل آنها اثری دیده نمی شد. نومید روانه ساحل شدم و به جستجوی کیوان پرداختم. هر چه به جلو پیش می رفتم، بر شدت اضطرابم افزوده میشد. تا اینکه به محل مورد نظر رسیدم. کیوان روی زمین بیهوش و مجروح افتاده بود و شخص دیگری در اطراف دیده نمی شد.



از بیم ضاربان مدام به اطرافم نگاه می کردم. ابتدا از دیدن وضع کیوان به هراس افتادم و سراسیمه صدایش زدم . باید به هر ترتیبی که بود او را به هوش می اوردم. مقداری از آب دریا را به صورتش پاشیدم. ان گاه ضمن تکان دادن شانه هایش مرتب نامش را خواندم تا شاید حرکتی کند.

هنوز عکس العملی در وی دیده نمی شد. بی درنگ همان کارها را تکرار کردم. در حالی که شانه هایش را تکان می دادم گفتم:

-سرگرد ، سرگرد خواهش می کنم اگر صدایم را می شنوید چشمهایتان را باز کنید. باید هر طور شده به هوش بیایید.

مضطرب و سراسیمه بودم و راه به جایی نداشتم . دیگر مغزم کار نمی کرد. چنان چه او به هوش نمی آمد... اوه اصلا نمی دانستم چه چاره ای بجویم. همین طور مستاصل با خودم حرف می زدم:

"اوه خدای بزرگ! پس چرا چشمهایتان را باز نمی کنید؟"

درست در همین لحظه پلکهایش را گشوده و چشمهای بی فروغش نمایان شدند. سپس ناله ای کرد و از درد به خود پیچید. از شدت درد نای حرف زدن نداشت. همچنان که ماسه ها را چنگ می زد نگاهی به من کرد و به صورت منقطع گفت:

-حا...حالتان خوبه...ص...صدمه ای که ندیدید؟

بسختی به خودم فشار اوردم که واکنش به جایی نشان دهم و میزان رنج و تاثرم را بروز ندهم . گفتم:

-نگران نباشید. من حالم کاملا خوب است و هیچ صدمه ای ندیده ام ، ولی شما بدجوری زخمی و کبود شده اید. باید هر چه زودتر شما را به بیمارستان برسانم.

-لطفا کمک کنید بلند شوم.

تقریبا همه کلمات را با درد ادا می کرد.

پالتو را روی شانه اش گذاشتم و با همه ی نیرو کمکش کردم که روی پا بایستد . سپس چوبدستی ها را زیر بغلهایش قرار دادم تا بتواند راه برود . ولیکن درد امانش نداد و دوباره روی زانو بر زمین افتاد.

-نمی توانم حرکت کند. انگار تنم مال خودم نیست.

-سعی کنید سرگرد، سعی کنید .

خون از صورتش جاری و به گردنش سرازیر شده بود. یکی از چوبها را از دستش گرفتم و شانه ام را به جای آن زیر بازویش قرار دادم و با دست دیگرم با قدرت کمرش را گرفتم. به این طریق قادر به حرکت شد، ولی همچنان با دشواری پایش را روی ماسه ها به جلو می کشید.

قامت بلندش در آن حال سنگین تر به نظر می رسید و من برای حمل این بار هر چند دقیقه یک بار استراحت کوتاهی می کردم. با نگاه به چهره مجروحش احساسی مزاحم مجال استقامت را از وجودم می گرفت و آینده را در نظرم تیره و تار می کرد. به همین ترتیب با مشقت فراوان خودمان را به خانه رساندیم.

فصل دهم

از آن واقعه به بعد کیوان حتی یک کلمه حرف نزد. هر بار که برای کمپرس یا بستن زخمهای بدنش کنار تختش می نشستم، نگاهش را از من می دزدید و به این طریق هر گفتگویی را متنفی اعلام می کرد. وقتی به سیمای موقرش نظر می دوختم دیدگانش مرطوب به نظر

می رسیدند. چون کودکی که در شرایط حاد و تنهایی تیاژمند التفات دستهای مهربان مادر است و این همان چیزی بود که از حیطة دستهای من خارج بود.


یک هفته از آن ماجرای تلخ که دغدغه اش بیم حادثه ای دیگر را خبر می داد گذشت. حال کیوان روز به روز بهتر می شد. جای زخمها التیام یافته بود و دیگر دردی در بدنش احساس نمی کرد.

یکی از همین ایام در اتاقم روی تخت نشسته بودم. زکام شده بودم. دیگ محتوی بخور را جلویم قرار دادم و پتو را روی سر کشیدم و نفسهای عمیقی کشیدم تا خس خس سینه ام خفیف تر شود. در این اثنا در باز شد و پس از چند لحظه با فرو رفتن آن سوی تشک حضور کیوان را حس کردم . هیچ عکس العملی نشان ندادم و منتظر حرکت بعدی وی شدم . وقتی کیوان اوضاع را چنین دید ، اجازه خواست و بدون در نظر گرفتن جواب، سرش را داخل پتو آورد و بلافاصله سلامی رسا و جانانه به من کرد. پاسخش را امرانه و با بیتوجهی گفتم:

-زودتر سرتان را ببرید بیرون، سرما میخورید.

لحظه ای درنگ کرد و گفت:

-عجب... شما نگران من هستید یا طاقت دیدنم را ندارید؟



با دستمالی که در دست داشتم عرق صورت و بینی ام را ستردم و با صدای کیپ و گرفته گفتم:

-چه عرض کنم ؟ خودتان باید بدانید.

-احساس و عقیده ی من با حقیقت ممکن است خیلی فرق داشته باشد، بنابراین ترجیح می دهم نظر خودتان را بشنوم.


-کافی است بگویید رفتارم با کدام یک از گفته هایتان مطابقت بیشتری دارد.

مکث کرد و گفت:

-می ترسم جوابتان را بدهم .

-شما که خیلی ادعای شجاعت داشتید.

لبخندی زد و گفت:



-ولی باید اعتراف کنم که از شما قدری حساب می برم.

با رضایت خاطر سری تکان دادم و گفتم:

-ولی من نمی ترسم نظرم را درباره شما بگویم.

او نیز سرش را به علامت تعجب کمی کج کرد و با لبخندی گفت:

-خوب؟

-رفتارتان بقدری روشن و واضح است که ابدا نیازی به تشریح آن نیست. شما طی این یک هفته

به اندازه صد سال کلافه ام کرده اید . درست مثل بچه ها لج کرده بودید. حتی یک کلمه هم حرف نزدید. اگر این رفتار از من سر می زد، درباره ام چه فکر می کردید؟

-حق با شماست .کارم به هیچ وجه درست نبود. راستش خیلی به هم ریخته بودم، حتی شدیدتر از سابق ، من...من واقعا دست خودم نبود.

-بیچاره خانواده تان ، الان می توانم خوب تصور کنم وقتی گرفتار یا مریض می شدند رفتار شما چطوری بود. حتی نگاهشان نمی کردید چه رسد به احوالپرسی و عیادت.

اندکی سکوت کرد. گویی در حال ارزیابی جمله ای بود که برای پاسخ مهیا کرده بود. سپس گفت:

-ولی من نمی توانم همان رفتاری را که با سایرین داشته ام با شما داشته باشم.

-اوه بله ، من می دانم غریبه ام، ولی ... یک انتظار یا یک جور توقع دوستانه بود.

-منظور من این نبود....

نگاهی به چهره ی عرق کرده اش افکندم و گفتم:

-کاملا عرق کرده اید ، بالاخره سرما می خورید.

-اصلا مهم نیست. منظورم این بود که...

مجددا کلامش را قطع کردم و گفتم:

-حوله ی تمیزی روی دسته تخت پشت شماست، بگیرید خودتان را خشک کنید.

بدون ذره ای توجه به حرفم گفتم:

-من با شما هیچ تعارفی ندارم. البته خیلی برایتان احترام قائلم، ولی نمی توانم همان جنله های رایج و تعارفات معمول را به شما بگویم. رفتار من نسبت به شما خالصانه است. هرگز نخواستم با رفتار به قول شما عجیب و غریب به شما بی احترامی کرده باشم. حالا هم اگر از دست من گله مند هستید، بابت همه کارهایم از شما معذرت می خواهم و امیدوارم که مرا ببخشید.

-باید به خاطر ناراحتی ام به من حق بدهید . در آن موقعیت من واقعا احتیاج به حمایت شما داشتم ، چون از لحاظ روانی روحیه ام ضعیف شده بود. مدام منتظر یک اتفاق تازه بودم. تا همین دیشب تا سپیده صبح نتوانستم چشم روی هم بگذارم.

با شرمساری سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-متاسفم... من همیشه در گفتن حرفهای دلم مشکل دارم . حال خودم بهتر از شما نبوده و نیست . می دانم باعث دردسرتان شدم و از دست من به این حال و روز افتاده اید.

-نه دیگر، کسی نگفته این قدر اتو کشیده با من حرف بزنید.

-شاید این طوری جبران پرت و پلا هایی که در دوران بیماری ام به زبان می اوردم... ولی گمان نمی کنم از قهر و بی اعتنائی شما چیزی کم کند... درست گفتم؟

-بله ، ولی چطور؟

-نمی شود که همیشه از روی بدیهیات پی به خیلی از حقایق برد. من در این مدت درباره خیلی چیزها فکر کرده ام.

در حالی که پی در پی نفسهای عمیق می کشیدم گفتم:

-نتیجه ای هم گرفتید؟

-نتیجه این شد که فهمیدم شما شناگر فوق العاده و بیباکی هستید. اگر من نبودم شما این طور بیمار نمی شدید.

سرفه ای کردم و گفتم :

-راستش زیاد هم بد نبود. حسابی حالم را جا آورد.

-چرا دروغ بگویم ، باعث شد حال خودم هم جا بیاید.

اعتراف عجیب کیوان ناگهان مرا به خنده انداخت . در حالی که از خنده به سرفه افتاده بود پتو را کنار زدم و گفتم:

-چه ماجرای عجیبی بود، عین توی فیلمها ... اولین بار بود که تا حد مرگ ترسیده بودم. هنوز هم خوب مطمئن نیستم خواب بوده یا حقیقت ، با وجودی که دارم با شما در موردش صحبت می کنم کاش فقط یک کابوس بوده باشد.

-چه کسی می تواند بگوید که چه چیزی رویاست و چه چیزی واقعیت؟ چه چیزی کابوس است و چه چیزی خواب خوش ؟ مرز اینها را چه کسی می تواند تشخیص بدهد؟ مثلا خود من قسمتی از همان کابوس هستم.

من سکوت کردم و ادامه داد:


-به عقیده ی من شما اصلا نترسیده بودید . بر عکس خیلی هم با شجاعت رفتار کردید . تهور شما در برخورد و طرز صحبتتان با آن ولگردها ی دزد بیشتر تنم را می لرزاند. مخصوصا که به قولتان عمل نکردید.

معارض گفتم:

-دست بردارید سرگرد. من که فرار کردم. شاید هر کس دیگری جای من بود ترجیح می داد خطر را بپذیرد، ولی شما را تنها نگذارد.

نه، شما عاقلانه ترین کار ممکن را انجام دادید.

-آن وقت شما میگویید که من به قولم وفا نکردم؟



-اگر شما از ان مهلكه نمى گريختيد من تا ابد خودم را نمى بخشيدم .

سپس با شگفتى به من چشم دوخت و گفت:

-واقعا باور نكردى بود.

-چه چيزى باورنكردى بود؟

با همان شگفتى پاسخ داد:

-شما توى دريا شنا نمى كرديد مثل اين بود كه پرواز مى كنيد. مثل موجودات افسانه اى ناگهان در امواج ناپديد شديد ... من واقعا شانس آورده بودم.

-شما در اين مدت چيز تازه اى درباره ان افراد به ذهنتان نرسيده؟

-چيزى كه بتواند در شناسايى انها و مقصودشان كمك كند نه.

-اگر اشتباه نکنم آنها با قصد قبلی سراغمان آمده بودند، چون ظاهراً از همه چیز خبر داشتند. یعنی شما هیچ کدامشان را نشناختید؟

-خودتان که دیدید. همه آنها نقاب زده بودند.

-از صدایشان چطور؟

-با این حافظه خراب و دوری طولانی امکان ندارد. وانگهی غافلگیر هم شده بودم.

-به نظر من آنها را یک نفر برای این کار اجیر کرده بود.

-مثلاً چه کسی؟

-دقیقاً نمی دانم . شاید کسی که از گذشته انگیزه قوی در خود دارد.

-نمی دانم . به هر حال دیگر برای من مهم نیست.

-اگر دوباره دست به این کار بزنند یا بخواهند به عناوین مختلف ما را تهدید کنند چه؟

-در حال حاضر این چیزی نیست که فکرم را مشغول کرده.

-پس چیزی مهمتری وجود دارد؟

-بله.

انگاه به کمک چوبدستی بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. آرام طول و عرض اتاق را می پیمود. نشانه ای از تشویق و نگرانی در رفتارش دیده می شد. کاملاً مشهود بود که موضوع مهمی برای گفتن دارد که هنوز جرات ابرازش را نیافته است، از این رو برای کمک به وی گفتم:

-سرگرد حس می کنم موضوعی است که برای گفتن ان به من تردید دارید.

-نه این طور نیست.

-پس چرا مضطرب هستید؟

-تردیدم به خاطر گفتن نیست، بلکه به خاطر کاری است که از شما می خواهم انجام بدهید.

بی اعتبار نگرانی کیوان به من انتقال یافت . پرسیدم:


-چه کاری؟

-نمی خواهم دیگر ان اتفاق تکرار بشود. نباید خودم را گول بزنم . مثل یک ادم علیل ایستاده بودم که شما را اذیت کنند. نتوانستم هیچ مقاومتی در برابر تعرض انها از خود نشان بدهم، در حالی که از لحاظ جثه خیلی از من ضعیف تر بودند. کاملاً بدون دفاع و تحقیر شده بودم. همین عذابم می دهد.

-دلیل سکوتتان طی این مدت همین بود؟

با تکان سر حرفم را تصدیق کرد و افزود:

-متأسفم که این را می گوئیم ، ولی نمی توانید احساسم را تحت شرایطی که حاکم بود درک کنید. حاضر بودم بمیرم اما این طور جلوی شما تحقیر نشوم.



-ببینید سرگرد ، به نظر من ادامه این بحث هیچ فایده ای ندارد.

با حالتی سرگردان و بیقرار گفت:

-به هیچ وجه نمی توانم ان شب را فراموش کنم.

-حتما خودتان نمی خواهید. این یک امر ارادی است، والا هر چیزی دیر یا زود فراموش می شود. به قول خودتان که این خصیصه جزو عادات باطنی انسان است.

همچنان با در گیری در عالم خود گفت:

-خودم هم سعی کردم با این نوع دلایل خودم را قانع کنم ، ولی می بینم بعضی از خاطرات بد هیچ وقت تلخی اش از بین نمی رود.

-اما به هر صورت هر اتفاق ناگواری را نمی شود به منزله ی شکست تلقی کرد. چون این طوری فقط خود ادم خرد و ضایع می شود.

ناگهان با اراده ای قوی گفت :

-می خواهم جبران کنم . من دیگر نا امید نیستم . دیگر فقط به خودم فکر نمی کنم . دلم می خواهد دوباره روی پاهای خودم بایستم...

او با هیجان کلامش را ادا می کرد و من در عین ناباوری به دهانش چشم دوخته بودم . مدت بسیاری می گذشت که من انتظار این لحظه را می کشیدم . از وجد و شادی به نشاط آمده بودم:

-مرا بگویید که فکر کردم باز هم می خواهید حرفهای مایوس کننده بزنید.

در حالی که برق امیدواری از چشمها و چهره اش ساطع می شد گفت:

-خیلی کارها مانده که باید انجامشان بدهیم . مهمتر از همه دور انداختن اینهاست . (به چوب دستی هایش اشاره کرد) به نظر شما بدون اینها بهتر نمی شوم...، منظورم از لحاظ ظاهری است؟

-راستش انقدر هیجان زده ام که نمی دانم چه بگویم.

با شنیدن این پاسخ کمی از نشاط بی سابقه اش کاسته شد و گفت:

-سوالم خیلی ساده بود.

وقتی او را برای شنیدن این پاسخ مشتاق دیدم با دقت بر اندازش کردم و گفتم:

-شما چه به شکل رابینسون کروزوئه در بیایید ، چه شبیه لانگ جان سیلور بشوید پیش من همان سرگرد همیشگی هستید . بهتر است بیشتر از این توصیف تان نکنم.

مجددا روی تخت نشست . دستش را زیر چانه تکیه داد ، متفکرانه مرا زیر نظر گرفت و گفت:

-واقعا برای شما فرقی نمی کند؟

-شاید از نگاه غریبه ها ظاهرا کاملتر به نظر بیایید، اما من واقعیت را می دانم. حقیقت این است که هیچکدام از اعضای بدنمان هر چقدر هم نیرومند و زیبا باشد، نمی تواند جای فکر و اندیشه مان را بگیرد. در نظر من مهمترین موضوع همین است و بس.

-تعریف زیبایی بود. فقط یک سوال هنوز باقی می ماند.

-چه سوالی؟


-پس جایگاه احساساتمان کجاست؟ تصمیمات دل کوچک ، اما تپنده ی وجودمان چقدر می تواند اهمیت داشته باشد؟

تبسمی ساده به او کردم و گفتم:

-احساس در برابر عقل ، کودکانه عمل می کند . چیزی که تئوری من کاملاً ردش می کند.

-گذشت و فداکاری تان در حق من می شود گفت از مرز خیلی از باورها فراتر رفته، و اینها با گفته ی جدید تان اصلاً سنخیت ندارد... چرا؟

-به قول یکی از دوستانم قلب من برده ی عqlم هست. خودمانیم سرگرد ، شما هم دست کمی از من ندارید. یادتان رفته چطور بی رحمانه با پرستارهای بیچاره رفتار می کردید؟ تازه پدر خود من هم در آمده است تا توانستم با شما راه بیایم.



نگاهی از سر قدر دانی به من کرد و گفت:

-من هیچ چیز از یادم نمی رود ... حالا از این حرفها گذشته به نظر شما برای گذاشتن پای مصنوعی چه وقت مناسب تر است؟

با اظهار خرسندی و رضایت گفتم:

-حالا که نظر من را می خواهید می گویم حتی یک لحظه را هم نباید هدر داد. هر چه زودتر بهتر.

-نمی دانستم با این اقدام تازه ، شما را تا این اندازه خوشحال می کنم.

ذوق زده گفتم:

-بعد از ده سال دوری از وطن و تحمل آن همه مصائب و بد بختی چنین تصمیمی از طرف شما برای همه غافلگیر کننده است. شما می خواهید دوباره به اغوش جامعه و خانواده تان برگردید. این موضوع کوچکی نیست.

به حالت تردید شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-فقط نمی دانم ایا موفق می شوم یا نه؟

-همه چیز بستگی به خودتان دارد.

-گمان نمی کنم .

چینی به ابرو انداختم و گفتم:

-گویا هنوز تردیدهایتان بر طرف نشده اند؟

با دشواری در نحوه ی بیان ، سخن آغاز کرد و گفت:

-می دانید خانم معیری،یک چیزهایی وجود دارند که فقط در قلب ادمها هستند و نمی شود تغییرشان داد . تا قبل از شنایی با شما همه وجودم سرشار از ظلمت بود.ظلمتی مجض و بدون نقطه ی امید و اتکا ... ولی کم کم ان پرده های سیاه کتار رفتند و نوری دلم را روشن کرد که باعث شد دوباره به زندگی برگردم. وجود این نور تداعی یک بهار ابدی

نقطه امید و اتکای من شد... نمی دانم اگر یک روز پرتوش از من غافل شود چگونه باید ادامه بدهم...

در این لحظه نگاهش حالت در خواست به خود گرفت و پس از لحظه ای خاموشی گفت:

-تنهایی نمی توانم. یعنی فعلا نمی توانم... می دانم درک می کنید.

-شما تنها نمی مانید . بعد از رفتن من، خانواده تان اجازه نمی دهند که شما تنها بمانید.

با خنده ای کوتاه بحث را ساده برگزار کردم و ادامه دادم:

-راستش من هم به پیاده روی هر روزمان و برنامه های خوبی که اینجا داریم عادت کرده ام، ولی خب هر آغاز پایانی دارد.

پس از شنیدن این حرف ، با حالتی غمگین و نا مطمئن نفس عمیقی کشید و در حالی که چوب دستی هایش را زیر بغل جا به جا می کرد قبل از خروج از اتاق گفت:

-باید حدس می زدم .

او سعی داشت به من بفهماند که وجودم به عنوان تکیه گاهی مطمئن در نزدش حیاتی است و بدون ان قادر نیست به شرایط مطلوب دست یابد، یا...

فصل یازدهم

قسمت اول

به وسیله مازیار یکی از بهترین پزشکان پروتز را به خانه آوردیم و سریعاً مرحله ی نهایی درمان کیوان توسط او شروع شد . با تمرین و حوصله زیاد ، کیوان توانست به وسیله ی پای مصنوعی چون گذشته بدون کمک دیگران راه برود و احساس خوشایندی داشته باشد.

در هر حال و شرایطی که بود سراغ مرا می گرفت و تا از وجودم در کنار خود مطمئن نمی شد، دست به هیچ کاری نمی زد. کم کم داشت این وضع برایم نگران کننده می شد، ولی هر بار وقتی به وجدانم رجوع می کردم و از طرفی به سلامتی اش می اندیشیدم نگرانی ام از بین می رفت و جایش را به خشنودی و رضایت پر می کرد. در این ایام کیوان بیشتر اوقاتش را صرف پیاده روی و تمرین در کنار ساحل و جدول بندی صحن خانه می کرد و ظاهراً از این وقت گذرانی لذت می برد.

در این احوال من از فرصت بهره جستم و سراغ نوشته هایم رفتم. قصه ام گام به گام جلو می رفت. حس می کردم قهرمانهای داستانم جدای از من انگیزه دارند و مرا به خود میخوانند.

شب سردی بود . ما کنار شومینه نشسته بودیم و برنامه مرتضی آوینی را با عنوان روایت فتح تماشا و ضمن نگاه کردن به تلویزیون پیرامون مسائل جنگ گفتگو می کردیم . کیوان که غرق برنامه جنگی بود گفت:


-جنگ ان بالا شکل متفاوتی دار د. چطور از عملیات هوایی چیزی در این برنامه نشان نمی دهند؟

-اگر مربوط باشد نشان می دهند . سیب پوست بکنم می خورید؟

-بله مرسی. فقط عملیات نیروی زمینی را نشان می دهند.

-برای پرداختن و فیلم گرفتن در شرایط جنگی از نیروی زمینی امکانات بیشتری فراهم است که برای عملیات نیروی هوایی و دریایی وجود ندارد.

-خیلی برنامه خوبی است . مستندات جنگی... از این به بعد این برنامه را نگاه می کنم.



ان گاه هر دو دقایقی محو تصاویر واقعی جنگ شدیم . صحنه ی مجروح شدن رزمنده ی جوانی را نمایش می داد که در حین شلیک ار ، پی ، جی مورد اصابت خمپاره قرار گرفته بود . در حالی که خون سرخش جامه و چفیه اش را رنگین کرده بود به معتقدات قلبی و دینی، طلب شفاعت و رستگاری از پروردگار می کرد...

اینک دیگر کیوان روی کاناپه در خانه اش ننشته بود ، بلکه در سنگر کنار رزمنده ی به خاک و خون افتاده زانو زده بود و با رنج اشک می ریخت.

در یک لحظه بطور همزمان دست رزمنده برای فشردن دست دوستش به سوی بالا به حرکت در آمد و دست من برای دادن سیب به سوی کیوان دراز شد:

-بفرمایید سرگرد.

دست کیوان برای گرفتن سیب به سوی من دراز شد و دست رزمنده در انگشتان دوستش با همه محبت و علاقه فشرده شد . چون مردان واقعی که به دنیای حقیقی پیوسته اند.

در آن لحظات من نیز خود را در درون سنگر یافتم و حقیقت حاکم بر آنجا را از رعشه ی کیوان در حالی که وجود دوستان هم‌رزمش را در روح من جستجو می کرد شناختم و احساس کردم. دستان گرم و ملتهب کیوان کسی را جستجو می کرد که شاید مانند آن

رزمنده در حال پرواز به دنیای دیگر بود. گویی قصد نداشت از وی جدا شود. در آن هنگام با خشمی لجام گسیخته در پی خون خواهی، دورترین نقطه ی مرز را با نگاه در می نوردید. وقتی مجروح با برانکارد به امبولانس حمل شد با جدا شدن دست آن دو، دست کیوان نیز با سیب رها شد و هاله ای از غم صورتش را پوشاند. یاد اوری آن ایام، اندوهش را تشدید کرد. انگشتهای بلند و لاغرش را لای موهایش برده بود و به سرش چنگ می زد. با نگرانی پرسیدم:

-چه شده؟ باز هم سرتان درد گرفته؟

با درد جواب داد:

-بله ... ولی خیلی شدید نیست.

-اگر مسکن لازم دارید برایتان بیاورم.

-گمانم استامینوفن خوب باشد.

کمی بعد حالش بهتر شد. تلویزیون را خاموش کردیم و پازل بازی می کردیم. کیوان سریعتر از من قطعات را پیدا می کرد و در جایشان قرار می داد. هنوز مشخص نشده بود که تصویر چیست.

ناگهان برق قطع شد و همه جا تاریک شد . برای چند لحظه هر دو سکوت کردیم و گوش فرا دادیم ، ولی هیچ صدای مشکوکی شنیده نشد. کیوان گفت:

-شاید فیوز پریده باشد ، می روم ببینم.

-من هم با شما می ایم.

همین طور که جلو می رفتیم پایم به زائده در آشپزخانه گیر کرد که باعث شد تعادلم را از دست بدهم و به زمین بخورم. کیوان به محض شنیدن اخ گفتتم دستپاچه پرسید:

-اتفاقی افتاده ؟ شما بودید خانم معیری؟

جای سوزش روی زانویم را مالیدم و جواب دادم :

-چیزی نشده ، من بودم زمین خوردم. میدانستم بالاخره این بر آمدگی لعنتی کار دستم می دهد.

در این خلال کیوان شمع روی میز را روشن کرد . با دیدن من در آن حالت به خنده افتاد. خشمگین به چشمهایش زل زدم و گفتم:

-اگر شما هم مثل من شبها دیدتان کم می شد بعید نبود روی زمین صاف هم سکندری بخورید.


-خوب می توانستید دست مرا بگیرید و بیاوید.

با عصبانیت نفسی کشیدم و گفتم:

-درست است که چشمهایم مثل عقاب قوی نیست ، اما کور هم نیستم.

با نگاهی انباشته از طنز گفت:

-خدا نکند... مگر وقتی شما به من گفتید لانگ جان سیلور از حرفتان دلخور شدم؟



هنگام گفتن این حرف به رغم تبسمی که بر لبش نقش بسته بود چهره اش را غباری از غم پوشانده بود. در مقابل ، من حالت حق به جانبی گرفتم و گفتم:

-نباید هم ناراحت می شدید . معلوم بود که دارم شوخی می کنم.

با رنجیدگی سکوت کرد و فقط سرش را تکان داد و گفت:


-اوهوم.

-اوه خدای بزرگ! شما واقعا ان شوخی را به دل گرفتید؟

-به دل نگرفتم ،اما...

-اما چی سرگرد؟

-از شما چنین توقعی نداشتم.



-پس باید بگویم خدا مرا ببخشد.

عمیقا با تعجب گفت:

-خدا؟!!


-بله خدا، پس کی؟ شما؟

-چه ایرادی دارد؟ مطمئن باشید خدا هم رضایتش به همین است.

-بسیار خوب، حالا که شما این طور می خواهید چاره ای نیست. لطفا مرا به خاطر ان حرف ببخشید.

-به این سادگی نمی شود، چون خیلی بیشتر از یک بار بود.

-اوه، با این حساب تا حالا کلی طلب بخشش به شما بدهکارم.



به میز تکیه داد و محکم پاسخ داد:

-بله دقیقا.

-می شود لطفا برای اثبات جرم بنده چند تا مدرک هم ارائه بدهید؟

با اطمینان گفت:

-ولی تعدادش خیلی زیاد است.

اخم کردم و گفتم:

-فقط چند تا برای مثال.

-چطور می شود بد اخلاقی ها و امر و نهی های یک دیکتاتور خوب را با چند تا مثال خوب تصویر کرد...به هر حال من شما را نمی بخشم . شاید اگر همان کیوان فرخنده ای بودم که

قرار بود الان باشم به غیر از شما هیچکس را نمی بخشیدم ، اما وضع فرق می کند ، هر اتفاقی که باعث رنجیدگی ام بشود ، فقط از شما جوابش را می خواهم.

قسمت دوم

-امیدوارم به فکر بلاتکلیفی و سرگردانی من هم بوده باشید.


-بله ، به شرط یک درخواست که زمانش هنوز معین نیست شما برای همیشه بخشیده می شوید.

با غرولندی زیر لب گفتم:

-خدا هیچ کس را گرفتار ادم کینه ای نکند.

بمحض شنیدن پاسخ داد:

-کینه زیاد هم خصلت بدی نیست. مثل یک خاطره تلخ یا شیرین که مرورش در یاد باعث...



کلامش را با سکوتی معنی دار ناتمام باقی گذاشت.

-از این حرفها گذشته سرگرد. من ان روز شما را با قهرمانهای قصه مقایسه کردم و باور کنید اصلا منظور بدی نداشتم.

در پاسخ لبخند زنان جلو آمد و دستش را برای کمک به سویم دراز کرد و گفت:

-قبول کردم، حالا بلند شوید.

گرچه او با متانت و رفتاری مهربان به یاری ام آمده بود ولیکن من از پذیرفتن به این صورت امتناع ورزیدم و داشتم بلند می شدم که او مجددا با روشی اشتی جویانه عصا را که درپشت در اشپزخانه قرار داشت به سویم گرفت تا به وسیله ان از زمین بلند شوم. لحظه ای مکث کردم ، سپس ان سوی عصا را محکم گرفتم و به کمک کیوان بلند شدم و ضمن تشکر گفتم:

-زورتان خیلی زیاد شده!

-قوی شدن هم جزئی از تغییراتم محسوب می شود. شما مرا دست کم گرفته اید.



با تعجبی امیخته با شادی در جواب گفتم:

-اوه...

او نیز به دنبال حرفم اضافه کرد:

-بله ، اوه...

سپس هر دو کمی خندیدیم. کیوان به طرف تابلوی برق رفت و گفت:

-ببینم . عیب کار از کجاست. نه همه چیز درست است. به احتمال قوی برق از شهر قطع شده.

-اگر برق خانه آقای ساعدی روشن نباشد می شود گفت حق با شماست.

نگاهی از عرض شانه به من انداخت و گفت:



-همه خانمها دیر باورند.

-یادتان رفته که بگویید همیشه هم حق با آنهاست.

با تردید گفت:

-موافق همیشه نیستم، فقط در بعضی از مواقع.

-پیوستن به مخالفین خانمها هیچ فایده ای برای شما نخواهد داشت.

-جسارتا باید خدمت شما خانم محترم عرض کنم که غیر از این است.

-که اینطور؟!

-بله حالا هم برای اطمینان خاطر شما... می روم ببینم برق منزل بهرام روشن است یا نه.

-- به نظر من هم بهترین کار همین است.

با دیدن حیاط خاموش و تاریک بهرام خیالم از بابت خطرات احتمالی که اطراف خانه مان پرسه می زد راحت شد. مجدداً به کنار شومینه رفتیم و زیر نور فانوس به ادامه سرگرمی مان پرداختیم. کیوان برای پیدا کردن قطعات مورد نظر روی مجموعه کارتها متمرکز شده بود ، بنابراین وقت مناسبی بود برای مطرح کردن موضوعی که مدتها بود همه فکرش را به خود مشغول کرده بود. گفتم:

-یک سوال می توانم بپرسم؟

-شما از من قوی تر هستید، پس بپرسید.

خندیدم و گفتم:

-چگونه ان اتفاق برایتان افتاد؟

-کدام اتفاق؟

-جریان آخرین ماموریت تان که منجر به اسارت تان شده بود.

به آرامی سر بر آورد و گفت:

-شنیدن آن وقایع چه کمکی به شما می کند؟

با تعجب پاسخ دادم :

-منظورتان را متوجه نشدم.

حالت نو میدانه ای به خود گرفت و گفت:

-البته اگر شما دوست داشته باشید ، حاضرم همه چیز را بدون کم و کاست تعریف کنم.
فقط یاد اوری آن ایام تلخ امکان دارد باعث رجعت من به سوی رنج و درد گذشته بشود.
خاطراتی که به جز تداعی سیاه روزی و یاس چیزی به همراه نخواهد داشت. در این صورت
اگر چنانچه شما مایل باشید من اطاعت می کنم.

پس از اندکی تأمل در حالی که از سوالم احساس ندامت و شرمندگی می کردم ، گفتم:

-واقعا متاسفم ، قبول می کنم که درخواست بی جایی بود. باور کنید، اصلا دوست ندارم حتی یک لحظه شما را غمگین و افسرده ببینم.

تبسم محظوظانه ای بر لبانش نقش بست و پرسید:

-صرفنظر کردید؟

بدون درنگ پاسخ مثبت دادم و در ادامه یاد اور شدم :

-فقط از روی کنجکاوی بود که دلم می خواست همه چیز را درباره شما بدانم ، ولی حالا دیگر بهتر است که فراموش کنیم.

در این هنگام صورتش به سوی فانوس متمایل بود . کمی سرش را به طرف من کج کرد و با همان حالت پیشین گفت:

-معلوم است که از حرفم نگران شده اید.

-بله ، شاید بهتر بود قبل از پرسش من ، عواقب آن را نیز در نظر می گرفتم. دلیلش اعتماد صد در صدی است که اخیرا نسبت به شما پیدا کرده ام . نه اینکه همه ی احتمالات را نادیده گرفته باشم، بلکه حتم داشتم که شما هرگز بصورت قبل بر نمی گردید.

-چه چیز باعث شد که شما تا این اندازه به ثبات حالت فعلی ام اطمینان داشته باشید؟

-نمی دانم ، شاید مدام این موضوع را به خودم تلقین می کنم. بهر حال سلامتی تان نزد من بر همه چیز ارجحیت دارد. راستش... نمی توانم شاهد غصه خوردن شما باشم.

-پس باید خود را برای غصه ی تازه ام آماده کنید.

با نگرانی پرسیدم:

-چه غصه ای؟

با دست پشت گردنش را مالید و گفت:

-نترسید، این غصه مثل فرو رفتن خار گل سرخ در دست موقع چیدن آن است. یک درد شیرین که تا ابد در دل باقی می ماند.

بی آنکه متوجه تغییر حالتش باشم غفلتا خندیدم و پرسیدم:

-شما هم سرگرد، درست متوجه شدم؟

به جای پاسخ عمیقا به من خیره شد . چشم در چشمان من دوخت و برای نخستین بار بی پروا نگاهم کرد. نگاهی که تا اعماق وجودم را لرزاند و مرا سست کرد. دیدگانش فروغی تازه گرفته بود. فروغی که من از آن بشدت وحشت داشتم . بارقه ی دلپذیری که هر لحظه نفوذش بر من بیشتر می شدو استقامتم را در برابر خود سلب می کرد.

بی اختیار یاد حرف مازیار افتادم. هشداري که از همان ابتدا درباره ی احتمال وقوع این ماجرا به من داده بود . لبم را گزیدم و با خجالت سر به زیر افکندم . مضطرب و هراسان دستهای لرزانم را جلو بردم و با برداشتن قطعه ای از پازل خود را به نادانی زدم. تشویش سراپای وجودم را در بر گرفته بود. شاید جا خوردن یا غافلگیر شدن واژه های مناسبی برای توصیف دگرگونی من در آن شرایط نباشد. چون انقدرها احساس رمیدگی و نامانوس نسبت به اظهارات کیوان نداشتم.

در حالی که دستپاچه قطعات را مدام در جاهای نادرست قرار می دادم، سعی داشتم به این نحو اشفتگی ام را از نگاه او مخفی بدارم. اما به خوبی می دانستم که تحت نظر وی قرار داشته و هیچ چیز در نظرش پوشیده نمی ماند. سکوت معنی دار بین ما به درازا کشیده شد. نه حرفی ، نه گفتگوئی، همین بیشتر بر حساسیت اوضاع می افزود.

در اثنايي که من در جدال با احساس خودم و سکوت مزاحمی که چون سوهانی قلب و روحم را می خراشید بودم، ناگهان صدای کیوان مرا به خود آورد:


- شما دارید اشتباه می کنید.

با اشفتگی سرم را بلند کردم:

- چه گفتید سرگرد، با من بودید؟

بار دیگر نگاهمان با هم تلاقی کرد . همان لحظه متوجه ی دست او شدم که روی کلاhek فانوس قرار دارد. از تماس پوست دست کیوان و حفاظ داغ اهني صدای سوختن شنیده شد.

ناگهان خودم را باختم و با وحشت بر سرش فریاد زدم:



چه کار می کنید سرگرد؟ مگر عقلتان را از دست داده اید؟

دستش را از روی فانوس برداشت و در حالی که نور انرا تا انتها پایین می کشید گفت:

-به عقیده ی شما این حق کسی نیست که بی موقع هوس چیدن گل سرخ به سرش می زند.

از تاریکی استفاده کردم و با بی رحمی اذعان داشتم:

-بله حق با شماست...

با دهان بسته نیم خنده ای کرد و گفت:

-خود من هم می دانم، که مستحق همه چیز هستم الا یک چیز...

با عصبانیت غرولندی کردم و گفتم:



-چه کسی می تواند این قدر به خودش ظلم کند که شما می کنید.

-راست می گوئید ، چون من فقط استحقاق همین را دارم ، ظلم، درد ، رنج در ظلمت بودن، در حسرت بودن، انتظار کشیدن...


کلامش را بریدم و پرسیدم:

-محض رضای خدا سرگرد، اگر جایش می سوزد، بروم چیزی بیاورم که التهابش را کم کند.

-نه احتیاجی نیست.

-پس اگر با من کاری ندارید بروم بخوابم.

-مگر نمی خواستید همه چیز را برایتان تعریف کنم .خوب ، حالا می توانم. شما هم اگر هنوز حوصله شنیدن دارید می توانید بنشینید و ساعتی را مثل تمامی این مدت تحمل کنید.



مکثی کردم و گفتم:

-مشروط بر اینکه رفتار عجیبی از شما سر نزنند.

سرش را مانند نظامیان خم کرد و گفت:

-اطاعت.

خواستم نور فانوس را بیشتر کنم ولی مانع شد و گفت:

-به همین صورت راحت تر است.

به این ترتیب صحبت را آغاز نمود:

قسمت سوم

-پنجاه روز از شروع جنگ می گذشت و من چند عملیات را پشت سر گذاشته بودم و پیاده کردن دو طرح عملیاتی برای یک نقطه استراتژیکی کار دشواری به نظر می رسید . عملیات قبلی بمباران پایگاه موصل بود و این بار هدف بمباران مخازن سوختی انجا بود. طبق معمول پس از انجام مراحل رسمی وارد اتاق فرماندهی شدم.

-گفتید مراحل رسمی؟

-بله ، ورود به اتاق جنگ، طرح و بعد تابلوی جدول ماموریتها.

-یعنی با وجود فوریت بازهم لازم بود این مراحل به ترتیب انجام شود.

-بر اساس تکرار و تمرینهای زیاد این چیزها به نظر خودمان ساده می اید، اما کسانی که برای اولین بار می شنوند یا می بینند کار غیر ضروری و زائد به نظر می رسد. نمی شود از همه انتظار درک مساوی داشت. مسائل فنی و حرفه ای جنگ و قوانینی که بر پایه ی نظم وضع می شود. همیشه صرفا جنبه فورمالیته ندارد ، بلکه گاهی نقش کلیدی را ایفا می کند.

لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

بهرحال، معاون عملیات با خوشحالی محل ماموریت را مشخص کرد و از من خواست برای هماهنگی پیش سرهنگ (()) بروم. ظاهراً نقشه عملیات از خود ایشان بود. مجدداً به اتفاق سرهنگ به اتاق طرح رفتیم و عکسهای استراتژیکی را که از منطقه‌ی مورد نظر گرفته شده بود به دقت بررسی کردیم.

مخازن درست کنار پایگاه و در قسمت جنوب شرقی موصل قرار داشت. جای حساسی بود و بالطبع نیاز به دقت و کنکاش بیشتری داشت. بعد از کلی تبادل نظرو همفکری بالاخره همه چیز برای بریفینگ حاضر شد. فقط تنها مشکل نا مشخص بودن سر نشینان دو جنگنده‌ی چهار و دو بود که در نهایت مصطفی و پرویز انتخاب شدند.

دسته‌ی پرواز آماده شد و زمان حمله به هدف ساعت یک و نیم بعد از ظهر معین شد. ساعت ده صبح سرهنگ شخصاً بریفینگ را شروع کرد و سعی کرد تمام احتمالات و جوانب امر را به وضوح برساند و هیچ ابهامی برای تیم باقی نگذارد. البته ماموریت سری بود و به جز فرماندهان مربوط هیچ‌کسی از آن خبر نداشت. حتی ما هم چند ساعت قبل از انجام عملیات از چگونگی نقشه مطلع شدیم و وقتی سوار هواپیما شدم حالم بشدت نا متعادل شد. تشویش و اضطراب و ترس از رو برو شدن با ((سعید)) نزدیک بود مرا از پا در آورد. گذشته از وضع غیر عادی من پرواز انجام شد و چند دقیقه بعد در ارتفاع دو هزار پایی از سطح زمین قرار گرفتیم. همین طور که شهرها و کوهها را پشت سر می گذاشتیم به یاد حرف مادرم افتادم که می گفت ((ادمها خودشان موجودات کوچک و محدودی هستند اما ارزوهایشان انقدر بزرگ است که چون اندیشه شان حد و مرز نمی شناسد.)) وقتی به منظره زیر و نقشه‌ی زنده‌ی جغرافیایی اش نگاه کردم و تصویر سعید جلوی دیدگانم مجسم شد و به مقصود واقعی مادر پی بردم. در آن لحظه بزرگترین ارزوی من این بود که هرگز فرصت پریدن پیدا نکند. حتی حاضر بودم او را روی صندلی چرخ دار ببینم، ولی

مقابل هم قرار نگیریم . در اعماق وجودم گردابی ایجاد شده بود که همه ی آنچه نیک و بد نامیده می شود درخود فرو می برد. همه ی مفاهیمی چون عشق به زندگی و میهن و ازادگی در برابر دوستی ام هر لحظه کوچک و کوچک تر می شد. می دانید خانم معیری ، به عقیده من مرز حقیقی، حدود تعلقات و باورهای انسانی است که حتی فرسنگها دورتر از خاک وطن از مرز خودش حراست می کند...

چند لحظه درنگ کرد و با ناراحتی ادامه داد:

-یکدفعه احساس کردم من و هواپیمایم به جای اوج گرفتن در حال سقوط هستیم و مانند جسمی دوار و سرگردان در ورطه ای از تاریکی به قهقهه کشیده می شویم.

حدود ده مایل از خاک عراق را پشت سر گذاشتیم و به سمت شمال پیش می رفتیم . زیر پایمان دره های وحشتناکی وجود داشت که عمیق و ژرفناک به نظر می رسید. همین طور جنگلهای انبوه و به هم تنیده شده که با وهم خود زنگ خطری برای انجام درست ماموریت و نجات از این مهلکه محسوب می شد. چون در غیر اینصورت، بروز هر گونه اشکالی که منجر به پریدنمان می شد در این نقطه مرگمان حتمی بود. در عین حال مجبور بودیم برای عبور از صخره های مرتفع مدام ارایش تاکتیکی مان را به هم بزنیم . این کار نیاز به تمرکز و دقت زیاد داشت . خصوصا برای شماره دو که مجبور بود هر بار از موقعیت خارج و مجددا در ارایش اصلی جای بگیرد.

حتی یک بار در هنگام تغییر موضع که باید از سمت چپ به راست انجام می شد، قبل از کامل شدن گردش چنان سریع از بالای شماره یک عبور کرد و به سمت من شیرجه زد که چیزی نمانده بود یکی از سهمگین ترین برخوردهای هوایی به وقوع بپیوندد. چنانچه بدشانشی می آوردیم معلوم نبود عاقبت امر به چه صورتی نمایان شود.

در حالی که غرق صحبت‌های کیوان بودم گفتم:

-واقعا که خدا به همه ی شما رحم کرد.

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

-بله ، همین طور است . اگر از سر توجهات خدا نبود شاید تا امروز بارها باید مرده بودم. همین به کام مرگ رفتن و برگشتن است که ادم را ابدیده و سخت می کند. وقتی در سه مایلی هدف قرار گرفتیم ، در یک ان من و شماره چهار اوج گرفتیم و در ارتفاع معین به سمت مخازن عظیم الجثه نفت شیرجه زدیم . دو هواپیما ی دیگر قبل از ما شیرجه زده بودند و به ما این فرصت را داده بودند که انفجار و احتراق قسمتی از مخازن را نظاره گر باشیم.

اتش بازی مرگباری بود. برای اولین بار شاهد چنین منظره ای بودم. یک حرکت پیروزمندانه ولی گذرا برای ما و در مقابل فاجعه ای عظیم و نابودی افرین برای عده ای دیگر... البته این اتفاق به صورت معکوس در خاک ما هم به وقوع پیوسته بود.

پس از سکوتی نسبتاً طولانی که با یاس همراه بود ، گرفتگی محسوسی در صدا و حالتش منعکس شد و ادامه ی حرفش را پی گرفت:

-به مجردی که اصابت بمبها بر هدف توسط ما رویت شد پس از چند لحظه تخلیه ی ما هم صورت گرفت و بعد با چند مانور تاکتیکی خودمان را از تیررس منطقه ای که با ضد هواییها پوشش داده شده بود دور کردیم. با قرار گرفتن بر فراز ارتفاعات شهر به تنها چیزی که فکر نمی کردیم فرار بود. با خودم گفتم حالا که به خاطر نوامیس خاک و سرزمینم از همه چیز گذشتم باید تا انتها پیش بروم. بیشتر خلبانان بر اثر التهاب و هیجان در این مواقع دچار اشتباه می شوند و در مراجعن به اشیانه مورد هدف دشمن قرار می گیرند . ولی ما در ارتفاع کم و با سرعت زیاد به سمت کوههای شمالی هواپیما را هدایت می کردیم. قبل از رسیدن به کوهها شماره های دو و چهار با هم مشغول گفتگو شدند. پرویز گفت، ((یک فروند هواپیما را در سمت راست خودم می بینم ، لابد شماره سه خودمان است...)) شماره سه بی درنگ جواب منفی داد و گفت، ((ولی من پشت سر شما هستم.)) در همین لحظه پرویز ادامه داد، ((یک پاسگاه جلوی من قرار دارد ، می خواهم انجا را به مسلسل ببندم...)) در حالی که دگمه رادیویش را فشار داده و صدایش به وضوح شنیده می شد ، بدون اتلاف وقت شروع به تیر اندازی کرد. شماره یک گفت، ((خیلی بالا زدی به هدف نخورد، درضمن هواپیمای سمت راستی همم میگهای عراقی هستند، به طرفشان نرو، از انها فاصله بگیر ...)) در حالی که وجود خطر را با التهاب و فریاد به او گوشزد می کرد، ناگهان با دیدن پیکر تهاجمی میگها در فاصله ای دور، همزمان دود سیاه و

فشرده ای را دیدم که از زمین بر می خاست. دریافتم بدون شک یکی از جنگنده ها با زمین برخورد کرده و توده ی وحشتناک آتش از همان نقطه مشتعل می باشد. متعاقب این اتفاق، متاسفانه دیگر صدای پرویز شنیده نشد... مطمئناً گلوله های میگ هواپیمایش را از پا در آورده بود...

قسمت چهارم

شعله فانوس را با احتیاط کمی بالا بردم، تا در صورت غیر عادی شدن رفتار کیوان موضوع صحبت را عوض کنم . اتفاقاً حدسم درست بود. صورتش از خشم و درد حسابی بر افروخته شده بود و پیشانی اش را با دست محکم فشار می داد. باید چون گذشته یاری اش می کردم ، بنابراین با اهنگی ملایم گفتم:

-سرتان درد گرفته، بد نیست برویم بیرون هوایی بخوریم.بقیه داستان باشد برای وقت دیگر.

ولی بی توجه به حرف من ، در حالی که دستهایش را ستون گردن کرده بود به نقطه ای خیره شد و ادامه داد:

-من بلافاصله موتورهایم را عقب کشیدم و دسته ی سرعت شکن را پایین بردم تا هواپیمای سمت راستی از من جلو بیفتد. هنوز چند لحظه از دور شدنم نگذشته بود که

ناگهان میگها به من حمله ور شدند و درگیری تازه ای شروع شد. فوراً یک موشک به طرف یکی از آنها پرتاب کردم که بدبختانه عمل نکرد و موشک سمت راست هم پس از طی مسیر کوتاهی به چپ منحرف شد و از بین رفت... نمی توانید مجسم کنید که چه مبارزه ی سخت و مرگ اوری بود... به ناچار فاصله ام را با هواپیمای جلویی نزدیک تر کردم و در یک موقعیت خوب و استثنایی با مسلسل ان را مورد هدف قرار دادم. هنوز نتیجه ی کار معلوم نشده بود که مورد اصابت موشک هواپیمای پشتی قرار گرفتم و جنگنده ام در هوا منفجر شد.

پس از شنیدن این حرف، یکباره نفس در سینه ام حبس شد و ادامه ی صحبتش را با سرگیجه می شنیدم:

-ضربه ی موشک چنان قوی بود که هواپیما را با شتاب زیادی به جلو پرتاب کرد و در یک چشم به هم زدن همه ی دستگاهها از کار افتاد. در آن لحظه تنها چیزی که به ذهنم رسید دگمه صندلی پران بود، ولی چطور در آن موقعیت اضطراب امیز دسته را کشیدم و به بیرون پرتاب شدم هیچ چیز به خاطرمانده ... تا اینکه در بیمارستان عراقیها در حالی که از ناحیه پا درد زیادی را حس میکردم چشم باز کردم...

سریع بلند شدم ، پنجره را باز کردم تا جریان هوای سرد به او نیروی تازه ای ببخشد و لفکار پریشان را از ذهنش دور کند. سپس دو فنجان چای اوردم و نظرش را به تکمیل پازل جلب کردم. سرش روی صفحه خم شد و دقیقه ای بعد من پرسیدم:

-دلتان برای خانواده تان تنگ نشده؟ هیچ به فکرشان هستید؟

بی انکه سرش را از روی صفحه پازل بلند کند پاسخ داد:

-البته که تنگ شده.شاید بیش از هر وقت دیگری، خصوصا برای مادر بی نهایت دلتنگ هستم . چطور شد که به این فکر افتادید؟

دستم را زیر چانه ام تکیه دادم و گفتم:

-می خواستم برای انجام کاری از شما اجازه بگیرم.

ناگهان دست از بازی برداشت . ارنجش را به زانو تکیه داد . نظری به روبرو و جایی که من نشسته بودم انداخت و ان گاه دیدگان با نفوذش را با تعجب به من دوخت و گفت:

-اجازه ، ان هم از من ...؟ تا به حال شما برای هیچ کاری از من اجازه نمی گرفتید.

-قبلا چرا، ولی در شرایط فعلی همه چیز فرق کرده.

-چه چیزی فرق کرده؟

-خوب معلوم است دیگر ، شما.

-پس من به نظر شما فرق کرده ام؟

-بله ، کاملاً بدیهی است که شما نسبت به سابق اساساً عوض شده اید.

-بنابراین موافقید که الان می شود روی قوه ی تعقل و تصمیم گیری ام حساب کرد.

-بله ، به همین دلیل عقیده دارم وقت آن رسیده که خانواده تان بالاخره از انتظار در بیایند و از وجودتان مطلع بشوند. مطمئنم که هیچ چیز در دنیا بیشتر از این خبر خوشحال شان نمی کند، مخصوصاً مادرتان... خوب نظر خودتان چیست؟

کمی تعمق کرد و گفت:

-دیدن انها ارزوی من است، فقط حس می کنم هنوز انطور که باید مهیا نشده ام. نمی دانم چطور منظورم را به شما بفهمانم. من منتظر شرایط ایده ال و مطلوب تری هستم. نمی خواهم اولین دیدار مان بعد از ده سال تبدیل به خاطره ای تلخ بشود.

-چرا؟ به نظر من شما از هر حیث امدگی اش را دارید . فقط باید کمی اعتماد به نفس داشته باشید.

مجددا مشغول جابه جایی کارتها شد و گفت:

-احتیاج بیشتری به وقت دارم تا در شرایط فعلی ام جا بیفتم.

-شرایط فعلی تان هیچ نقصی ندارد. وقتی شما راه می روید اصلا مشخص نیست که یک پایتان مصنوعی است. روحیه تان هم که بحمدالله بد نیست.

-همه اینها را می دانم.

-خوب، پس موضوع چیست؟

-اخلاق و رفتار من نسبت به گذشته خیلی تند شده. خودم متوجه می شوم که در برخوردها و اداب اجتماعی مشکل دارم. از این ترس دارم که مبادا باعث ازار و اذیت شان بشوم.

-این مسائل خیلی جزئی تر از ان هستند که به حساب آورده شوند. تازه، می شود با یک یا دوبار بیرون رفتن ، به رستوران یا پارک یا سینما حلتش کرد... وقتی به مادرتان فکر می کنم بی اختیار یاد مادر خودم می افتم، می دانید چقدر انتظار و چشم به راه کسی بودن کشنده و فرساینده است؟

اهی بلند از نهادش برخاست و گفت:

-انتظار برای من هم به اندازه ی شما اشناست. چیزی که ده سال تمام جای خالی همه را برای من پر کرده بود و با من بدون هیچ فاصله ای زندگی می کرد.

تالم او در بیان این خاطره اندوهبار مرا نیز به دنیای غم فرو برد، از این رو برای پر کردن خلاء وجود او گفتم:

-نه نمی شود، اینطوری فقط هر لحظه بار گناه من سنگین تر می شود. شما هم که همین را می خواهید.



لبخندی بر لبانش نشست و گفت:

-اشکالی ندارد. عوضش درخواست من طلائی تر می شود.

-نمی توانید تلافی کنید، چون من به شما فرصت نمی دهم.

-بله ، این را که خوب می دانم.

همین که مشغول ادامه بازی شد گفتم:

-طی این مدت با آقای ساعدی چند ملاقات داشتن که...

با تعجب سرش را بلند کرد و گفت:

-درباره خانواده ام؟

-بله ، درباره مادرتان و خواهرتان ثریا.

-بهرام از آنها خبر داشت؟

-انها در سوئیس زندگی می کنند و اقامت دائم گرفته اند.

-این ممکن نیست چون مادرم همیشه مخالف چنین تصمیمی بود.

-شاید نتوانست جای خالی شما را تحمل کند و مجبور شد به خواهرتان ملحق بشود.

با اشتیاق خاصی گفت:

-در هر صورت برای من خبر خوبی بود. درباره کیهان چیزی نگفت؟

از شنیدن نام کیهان شدیداً جا خوردم و زبانه قفل شد . نفسم در سینه حبس شد و به دنبال پاسخی مناسب می گشتم .دروغگویی را همیشه کاری مبتذل و نا بخشودنی می شمردم. با وجود این چهره نگران و درد کشیده ی کیوان ، فرصت اندیشه و ارزیابی موقعیت را از من سلب کرد و با اولین پرسش پیرامون سوال اخیر پاسخ دادم:

-نه ... درباره اشخاص دیگر صحبتی نکردیم.

قسمت آخر

لحظه ای با تامل مرا تحت نظر گرفت و گفت:

-رنگتان چرا پریده؟ چیزی هست که نمی خواهید من بفهمم؟

-نه، خود من هم چیز زیادی نمی دانم. از طرفی هم بمحض برگشتن مادرتان شما می توانید از ریز و درشت همه ی مسائل آگاه شوید . بنابراین حتی هیچ نگرانی نیست . اصل سلامتی وجود آنهاست که ما از آن مطمئنیم.

-الان برای خبر کردنشان کمی زود نیست؟

-ببینید سرگرد ، ماندن من در اینجا پیش شما چه در قالب پرستار یا خواهر یا یک دوست شفیق یا هر چیزی که شما اسمش را می گذارید نمی تواند ادامه داشته باشد. ظرف یک چشم بر هم زدن زمستان تمام می شود و با آمدن عید همه به ویلاهایشان سرازیر می شوند. آن وقت دیگر نمی شود جواب کنجکاوی مردم را داد، خیلی از مردم نمی توانند وفاق و خلوص نیت را درک کنند. پس نباید اجازه بدهیم این شادی و یکرنگی زیر سوال یک

عده ادم کج خیال و کج باور برود. متاسفم که مجبورم صریح با شما صحبت کنم. باور کنید فقط به خاطر شما و مادرتان بود.

با سردی گفت :

-می فهمم.

چندان خوشحال و راضی به نظر نمی رسید.گفتم:

-تقریباً مطمئن بودم که با این خبر ذوق زده می شوید.

کمی تصنعی خرسندی اش را در جمله ای کوتاه ابراز کرد:

-خوشحال و ذوق زده ام ، شک نداشته باشید.

-من قبلاً یک نامه به ادرسی که از آقای ساعدی گرفته بودم برای خواهرتان ثریا نوشته و پست کرده ام. همه چیز را درباره شما و اتفاقاتی که تا امروز برایتان افتاده به تفصیل

برایش شرح داده ام. حتما نامه ام تا حالا به دستش رسیده و در تدارک آمدن به ایران است.

چشمهایش شادی و شعف همیشگی را یافت و گفت:

-گرچه این موضوع به من الهام شده بود، ولی اگر مطمئن بودم اینطوری غافلگیر نمی شدم.

-لابد فکر کردید فقط دارم ادعا می کنم یا دارم امتحانتان می کنم تا ببینم عکس العملتان چیست.

-نه.

-پس از حرفهایم چه برداشتی کردید؟

-برداشت من مهم نیست. مهم کاری است که شما انجام داده اید.

-حالا بگویید ببینم خوشحال شدید یا نه؟



-البته که خوشحال شدم. ادم به بزرگواری شما غبطه می خورد.

-نه بابا، اینطورها هم نیست.

-چرا ، همه اعمال شما بدون هیچ چشم داشت و توقع و از روی انسان دوستی است.

-نه سرگرد، بگذارید به شما توصیه ای بکنم. هرگز کسی را که شناخت کمی از او دارید بزرگ نکنید، چون در مقابل سرزدن خطایی ناچیز آن شخص کوچک و حقیر جلوه می کند.

-من به شناخت خودم در مورد شما تردیدی ندارم . گفته شما در مورد کسانی مصداق دارد که شناخت شان بی پایه یا بر اساس ظواهر به دست آمده باشد.

-شما هنوز وجود مهم ترین چیز را در قضاوت نادیده می گیرید و آن حقیقت است.

-دسترسی انسان به حقیقت کاری غیر ممکن است. حقیقت همان چیزی است که ما باورش داریم و اگر دوستش بداریم با احترام در قلبمان برای همیشه حفظش می کنیم.

وقتی بحث به اینجا کشیده شد، وجدانم ازرده شد و گفتم:

-چطور است برای ورود آنها یک جشن بگیریم؟ یک میهمانی ابرومند با حضور اقوام و دوستان نزدیک شما تا باشکوه و به یاد ماندنی جلوه کند؟

چند لحظه فکر کرد و گفت:

-نه عملی نیست.

-چرا عملی نیست؟

-برای اینکه جشن الزاماتی دارد که در شرایط فعلی امکان پذیر نیست. در ضمن شلوغی و سر و صدا اعصابم را به هم می ریزد و نمی توانم به خود مسلط باشم.

-طفره نروید. بالاخره مجبور هستید که تحمل کنید. مطمئناً آنها هم وضع شما را درک می کنند و کاری نمی کنند که شما زیاد هیجان زده بشوید.

-شما که بهتر می دانید که هیاهو ارامشم را مخدوش می کند، واقعا همین را می خواهید؟



با تجسم آنچه که اینک در ذهن او می گذشت به شوخی گفتم:

-تصور نمی کنم این تصمیم نابخردانه تر از مراقبت و پرستاری از شما بوده باشد.

لبخندی زد و با کنایه گفت:

-اگر پیروزی شما بخواهد مدام قلب بنده ی نافرمان خدا را بلرزاند، باز هم از برنده شدن لذت می برید؟

با حظ کافی از این اعتراف بامزه جواب دادم:

-اتفاقا...

-با این حساب همه برنامه ریزیها از قبل انجام شده و مخالفت من تاثیر خاصی در اجرای ان نخواهد داشت. درست است؟

در حالی که آخرین قطعه ی معمای تصویری را در جایش قرار می دادم گفتم:

-اگر اجازه بدهید نام دکتر حکیمی را هم به لیست مدعوین اضافه کنیم . تمام شد، تصویر دریاست. به قول بزرگان ادب، کار را ان کرد که تمام کرد.

در حال تماشای پازل ادامه دادم:


-باید از دکتر حکیمی خواهش کنم که کمک اشپزش را برای چند روزی به من قرض بدهد. این طوری من وقت بیشتری برای مواظبت از شما پیدا می کنم. البته خودم به تنهایی می توانم از عهده هر دو کار براریم، هم پذیرایی کنم و هم در عین حال متوجه شما باشم.

پس از خاتمه سرم را بلند کردم. کیوان اندیشناک به نقطه ای چشم دوخته بود. برای اینکه ببینم به حرفهایم گوش کرده یا نه ، خطاب به او گفتم:

-گوش دادید چه گفتم؟

سر بر آورد و در جواب گفت:

-بله گوش می دادم. فقط نفهمیدم منظورتان از اقوام چه کسانی هستند؟



ظاهرا با من گفتگو می کرد، ولی فکرش جای دیگری بود. این موضوع در چهره اش واضح مشاهده می شد. گفتم:

-تقریبا همه بستگان شما.

با لحن بی سابقه ای پرسید:

-شما که انها را نمی شناسید، می شناسید؟

-مسلم بدون کمک و راهنمایی شما، نه.

-ولی اطلاعاتی که الان شما در دست دارید بدون راهنمایی من بود.

-گفتم که، همه ی این اطلاعات را آقای ساعدی در اختیارم قرار داد. البته با خواهش زیاد من.

-بعد از این هر سوالی داری از خودم بپرسید. خواهش می کنم.

با کمی اوقات تلخی نسبت به برخورد جدی و بیگانه کیوان گفتم:

-من به هیچ وجه نمی خواستم از اسرار زندگی شما سر در بیاورم، فقط قصدم... اصلا هیچ چیز نگویم بهتر است.

-نه خانم معیری، من منظورم این نبود. گفتم اگر یک وقت خواستید جزئیات بیشتری درباره گذشته م بدانید از بهرام نپرسید بهتر است. چون ممکن است پیش خودش فکریایی بکند که حتما می کند.

کیوان انتظار داشت دلیلش مرا قانع کند، در حالی که برای شخصی چون من به هیچ عنوان مجاب کننده نبود. با این وصف صلاح در این بود که پی موضوع را نگیرم و باعث حساسیت نشوم. وقتی سکوت مرا دید در ادامه گفت:

-ما نمی توانیم کسی را دعوت کنیم. خودتان که بهتر می دانید. من فعلا بیکارم و پولی در بساط ندارم ، ان وقت چطور می توانم از پس مخارج این کار بر بیایم؟

-این که اهمیتی ندارد. من جورش می کنم.

-ولی این درست نیست.

-نگران نباشید . من به شما قرض می دهم و شما بعدا هر وقت که توانستید به من پس می دهید. فقط کافی است که موافقت کنید، بقیه با من .

-بسیار خوب، هر طور مایلید عمل کنید.

فصل وازدهم

قسمت اول

در اولین فرصت به مازیار تلفن کردم و قضیه را برایش شرح دادم. او نیز با ایده ی من موافقت کرد و تصمیم بر این شد که به اتفاق کاووس به ما ملحق شود.

ان روز هوا ابری و بارانی بود. من داشتم اتاقم را مرتب و از پشت پنجره دریا را تماشا می کردم . با وجود مازیار خیالم از بابت کیوان راحت شده بود. او هم صحبت خوبی برای کیوان بود و به علت وقوف به احوال وی بهتر از سایرین قادر به درک اوضاع بود . علاوه بر ان با توجه به حوادث پیشین احساس امنیت بیشتری در خود می کردم. دیگر فکرم اطراف

مسائل اخیر دور نمی زد ، بلکه بیشتر منتظر اتفاقی بودم که طرح کتابم را کامل می کرد.
موقع صرف شام متوجه غیبت کاووس شدم و پرسیدم:

-پس کاووس کجاست؟

مازیار لبخندی زد و گفت:

-طبق معمول توی آشپزخانه .

-چرا انجا؟

-بر حسب عادت دیگر.

کیوان برای تکمیل دلیل مازیار اضافه کرد:

-یا شاید به مقتضای سنش از ما خجالت می کشد.

بی اختیار نگاهی سرزنش آمیز به مازیار افکندم و گفتم:

-واقعاً این طوری غذا از گلویتان پایین می رود؟

سپس صندلی را عقب کشیدم و با سر سنگینی از غذاخوری به سوی آشپزخانه رفتم.

کاووس تنها نشسته بود و با نوای موسیقی پاپ غذا می خورد.


بمحض دیدن من فوراً از جایش بلند شد و ضمن عذرخواهی گفت:

-متوجه امدنتان نشدم . با من امری داشتید؟

-نه راجت باش ، چرا داری تنهایی غذا می خوری؟

با دستپاچگی ضبط را خاموش کرد و گفت:

-اشکالی دارد؟



-نه هیچ اشکالی ندارد، ولی بهتر است که بیایی و با ما غذا بخوری.

من من کنان گفتم:

-آخر درست نیست ، شاید اقا خوششان نیاید.

-اینجا از این خبرها نیست، زود باش یک بشقاب بردار و بیا.

-چشم لاله خانم، شما بفرمایید، من بعدا می ایم.

-تو جوانی هم نشینی و هم صحبتی با بزرگترها برایت تجربه های خوبی به همراه دارد.

-پیش خودم گفتم شاید آقای دکتر ناراحت بشوند.

-در مورد دکتر از این فکرها نکن . حالا همراه من بیا.

بمحض نشستن کاووس سر میز غذا، مازیار خطاب به وی گفت:

-لطفا نمکدان.

نمکدان را از دست کاووس کشیدم و دوباره روی میز گذاشتم و با هشدار به مازیار گفتم:

-نمک آقای دکتر؟... چقدر شما پرهیز می کنید.

مازیار نیز در پاسخ لبخندی ساختگی تحویل داد، رو به کیوان کرد و گفت:

-خدا بهترین پرستار دنیا را نصیب شما کرد، چون در مورد منکرات حافظه بسیار خوبی دارد. با وجود ایشان همه بیماران سالم، از خطر لذت در امان هستند.

کیوان از خنده ناگهانی او تکانی خورد و به وی گفت:

-گویا نمک برایتان خوب نیست.

مازیار با ریشخند جواب داد:

-تشخیص دکتر هاست دیگر.

-پس باید خانم معیری را دعا کنید.


- می کنم کیوان جان، شبانه روز ، ولی چه فایده؟ همیشه این ((نون)) بی مروت تاج سر همه ی دستورات ایشان است.نکن، نخور، نرو، نبین، نیا.... اگر باورتان نمی شود از خودش بپرسید... مگر نه لاله خانم؟

کیوان نگاهی مردد به من افکند و گفت:

-همان طور که می دانید من ادم کنجکاوی نیستم، ولی ظاهرا باید بین شما و آقای دکتر ارتباط نزدیک تری فراتر از مناسبت حرفه ای برقرار باشد. درست نمی گویم؟

مازیار بی درنگ پاسخ داد :

-مگر شما خبر ندارید؟ ما با هم فامیل هستیم.



من با خونسردی در ادامه گفتم :

-دکتر پسرخاله ی من هستند.

ناگهان رنگ از رخسار کیوان پرید و مانند صاعقه زدگان بی حرکت به مازیار خیره شد.
پرسیدم:

-اتفاقی افتاده سرگرد؟

دستپاچه شد و با لبخندی تصنعی پاسخ داد:

-نه نه ، چیزی نشده. می خواستم بگویم عجب حسن تصادفی.

لیوان اب را به دهان بردم و اهسته از مازیار پرسیدم:

-چیزی شده؟

-هیچی ، غذایت را بخور.

در همین موقع صدای شکستن یکی از ظروف از جایی که کیوان نشسته بود طنین انداز شد. سراسیمه از جا پریدم و پرسیدم:

-چه بود؟

کیوان بی قرار و نا ارام نظری به سوی من افکند و گفت:

-لیوان از دستم سر خورد. همین الان جمعش می کنم.

-نه شما دست نزنید. خودم این کار را می کنم. کاووس ، لطفا ان خاک انداز و جارو را از آشپزخانه برایم بیاور.

وقتی مشغول جمع کردن خرده شیشه ها بودم متوجه دستهای کیوان شدم که بشدت می لرزیدند. خیلی دستپاچه و مضطرب به نظر می رسید. پس از مدتها دچار هیجان و اضطراب شده بود. امری غیر مترقبه و بی سابقه که در چند هفته اخیر مطلقا به سراغش نیامده بود. وقتی بلند شدم تا خرده های لیوان را به بیرون ببرم، رو به من کرد و گفت:

-متاسفم . اصلا نفهمیدم چطور این اتفاق افتاد. باعث زحمتتان شدم.

-فدای سرتان. یک لیوان معمولی که ارزش تاسف خوردن ندارد. بهتر است که راحت بنشینید و شامتان را تمام کنید.

-متشکرم دیگر میل ندارم. اگر اجازه بدهید می روم کنار شومینه کمی استراحت کنم. از شما هم معذرت می خواهم آقای دکتر.

-خواهش میکنم راحت باشید.

به اتفاق کاووس میز را جمع کردیم و ظرفها را به آشپزخانه بردیم. مازیار نیز به بهانه شستن دستها و ریختن چای به ما پیوست.بمجرد ورودش وی را سرزنش کردم وگفتم:

-تو که مجبور نبودی ، چرا انطور رفتار کردی. خیلی ناراحت شد. حتما از خودش می پرسد که چرا تا حالا واقعیت را به او نگفته ام. تو با این کارت باعث شدی که او اعتمادش نسبت به من سست شود.

قیافه ای حق به جانب گرفت و گفت:

-نمی دانم.

-جواب همین است؟ نمی دانم... نه باور نمی کنم . تو کسی نیستی که بدون در میان گذاشتن با من یا بدون مطالعه و دلیل چنین کاری انجام بدهی. تو داری یک چیز را از من مخفی می کنی. درست نمی گویم؟


-دست بردار لاله. مثل اینکه خیالاتی شده ای.

-خیالاتی نشده ام . مطمئنم که از یک چیزی ناراحت شده بود که ربطی به این موضوع نداشت.

-خوب، گیرم که این طور که تو می گویی باشد، چرا باید من بدانم؟ علتش را باید در جای دیگری جستجو کرد.

-از کجا، چطوری؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:



-از من می پرسی؟

-امروز عصر شما دو نفر چند ساعتی با هم خلوت کرده بودید. شاید موقع صحبت تو متوجه نشده ای و یک چیزی از دهانت در رفته است.

-تو داری اشتباه می کنی. این من نبودم که چیزی از دهنم پرید....

-یعنی چه مازیار؟

-یعنی چیزی بیشتر از این برای گفتن ندارم.

-اوه... لابد داری با این کارت اسرار بیماریت را حفظ می کنی.

-شاید استنباط درستی باشد.

-حتی از من؟

با سرسختی پاسخ داد:

-بله، حتی از تو، عیبی دارد؟


با نگاهی سرزنش بار به او زل زدم و با خشم گفتم:

-نه، هیچ عیبی ندارد. خیلی ممنون که همه ی رشته هایم را پنبه کردی. نباید از جماعت شما بیشتر از این توقع داشت. همه ی مردها همین طورند، فقط می خواهند دارائی هایشان را به رخ هم بکشند ، ولی خوب است که این را از همین حالا بدانی، من جزو دارایی های تو نیستم...

ان گاه با خشم و ناراحتی از آشپزخانه خارج شدم که ناگهان مازیار دستم را محکم گرفت و در حالی که مرا از رفتم باز می داشت ، ضمن عذر خواهی و طلب بخشش گفت:

-باور کن رفتارم عمدی نبود. به هیچ وجه نمی خواستم ناراحتت کنم.

بی انکه کوتاه بیایم گفتم:



-با این کار چه چیزی را می خواستی ثابت کنی؟

-تو اجازه بده برایت توضیح می دهم...

قسمت دوم


ان گاه با اشاره سر به کاووس فهماند که از انجا خارج شود. کاووس می خواست دستور مازیار را اجرا کند که من صدایش کردم :

-کجا کاووس؟ مگر نمی خواستی نوار گوش کنی؟ بهتر است به کارهایت برسی .

کاووس اطاعت کرد و گفت:

-بله خانم.

مازیار با سماجت و تحکم بیشتری خطاب به زیر دستش گفت:



-کاووس شنیدی که چه خواستم؟

جوان بیچاره بین خواسته ما دو نفر گیر کرده بود دستمالی برداشت و با خجالت گفت:

-می روم میز را تمیز کنم.

پس از رفتن او مازیار جلوی در مقابل من ایستاد و گفت:

-چرا لجبازی می کنی لاله؟ جلوی این بچه که نمی شود حرف زد.

-حالا دیگر چه فایده ای دارد؟ ان چیزی را که نباید گفتی.

-گفتم که معذرت می خواهم.

-کاش این تلاش را برای کار بهتری می کردی.

از راه ملایمت و دلجویی درآمد و گفت:

-خواهش می‌کنم لاله . هر کاری تو بگویی برای جبران حاضرم انجام بدهم . حالا دیگر کوتاه بیا.

از رفتارش اندکی آرام گرفتم و گفتم:

-لازم نیست کاری برایم بکنی.

-طوری با من حرف میزنی که انگار برایت دیگر اهمیت ندارم.

-گویا متوجه نیستی . ان مردی که الان بیرون نشسته بیمار تو هم هست.

بدون احساس ندامت و عصبانیت مجدد صدایش را بالا برد و گفت:

-نه من متوجه نیستم، واقعا نیستم... نمی‌دانم چرا باید سرنوشت این آدم ان قدر برایت اهمیت داشته باشد که به خاطرش از من استنطاق می‌کنی؟

-دست بردار ، تو که می دانی هر چه زودتر باید این کتاب را تمامش کنم.

زهر خندی زد و گفت:

-همه زندگیت شده همین، نوشتن و کتاب و تحقیق، اصلا وقتی برایت باقی می ماند که به خودمان فکر کنی؟

-البته که فکر می کنم، ولی عاشق کار خودم هم هستم و تو این را همیشه نادیده می گیری.

-من نادیده نمی گیرم لاله، تو هم قبول کن از لحاظ حرفه ای رویه ی غیر متعارف و نادری را پیش گرفته ای. فرض کن من هم مثل تو برای موفقیت بیشتر همسوئی با مریضه‌هایم را در پیش بگیرم، می دانی چه اتفاقی می افتد؟ رفته رفته همه چیز از یادم می رود. عشق به کار هر چقدر هم مقدس و لذت بخش باشد نمی تواند جای عشق واقعی را بگیرد . حداقل من این طور هستم.

-تو چطور می توانی سرگرد را با مریضه‌های معمولی خودت مقایسه کنی؟ او یک ازاده است ، یک مرد واقعی ، کسی که حتی از احساس ترحم نسبت به خودش بیزار است. او یک فرد استثنایی است.خودت به من سفارش کرده بودی تا حد امکان نگذارم هیجان زده بشود.

-من هم به تو گفتم ، علت ناراحتی اش من نیستم، سبیش چیز دیگری است...

-پس می دانی موضوع چیست؟

-با حالتی کلافه دستش را در جیب پیراهنش کرد ، یک نخ سیگار بیرون کشید و روشن کرد.
تا رفت یک دیگری به ان بزند ، سیگار را از دستش گرفتم و خاموش کردم. جعبه ی سیگار
را نیز از جیبش گرفتم و پس از مچاله کردن به سطل زباله انداختم و گفتم:

-مگر دکتر نگفت که سیگار برایت خطر دارد؟

با امیدواری لبخند رضایتمندانه ای زد و گفت:

-به نظر تو ، من لیاقت یک همسر خوب و دلسوز را دارم یا اینکه مرد حسود و کج خیالی
هستم که همه جا می خواهد خودش را نشان بدهد؟

-تو را به خدا مازیار، حرفهای احمقانه زن.

با خیال راحت تری به صندلی تکیه داد و گفت:

-گفتی کی خانواده اش به اینجا می آیند؟

-فکر می کنم حوالی بعد از ظهر به اینجا برسند.

-بازهم جای امیدواری است. با ورود خانواده اش مسوولیت های تو کم می شود. دیگر لازم نیست تو از کیوان مراقبت کنی.

-خدا کند همه چیز بعد از این هم خوب پیش برود.

با همین کلام، بحثمان خاتمه یافت و به اتفاق به حال بازگشتیم . بمحض نشستن ، مازیار از کاووس خواست تا مشغول پذیرایی از ما بشود.پس از پذیرایی کاووس نیز ضمن آوردن چای به جمع کوچک ما پیوست. من از کیوان پرسیدم:

-می خواهید تلویزیون را روشن کنم؟

با بی تفاوتی جواب داد :

-هر طور میل شماست . البته خواست میهمان مقدم است.

مازیار با نظری خوشبینانه گفت:

-من گفتگو را ترجیح می دهم .

کیوان بلافاصله رشته کلام را در دست گرفت و گفت:

-دکتر شما هم جبهه رفته بودید؟

-منظورتان خط مقدم است؟

-فرقی نمی کند. کلا می خواهم بدانم آیا در جنگ شرکت داشته اید یا خیر؟

-در جنگ نیاز چندان به روانشناس نیست، ولی به طور غیر مستقیم بله، هر کس به نوعی دخالت دارد.

- شما جنگ را چگونه تعریف می کنید ؟

-جنگ یعنی مبارزه علیه زور و تعدی یا اصطکاک دو قدرت . می شود گفت در واقع شرح خاصی ندارد.

این بار کیوان رو به من کرد و گفت:

-عقیده ی شما چیست؟

-به عقیده ی من جنگ با هر چیزی به هر صورت خوشایند نیست، اصلا...

-یادم نرفته که شما طرفدار صلح و مسالمت هستید.

مازیار پرسید :

-نظر خودتان در این باره چیست؟

-عقیده ی من...

سپس چند لحظه مکث کرد و ادامه داد:

-همان چیزی است که به عینه دیده می شود، نه تعریفی که بشود ان را معنی کرد. مرگ، گریز، هراس، تباهی، قحطی و گرسنگی، یک جور زندگی پر از دغدغه و اضطراب و یا حتی شکوفائی مثل عوض کردن خاک یک گلدان...


سخنان او باعث شدند که ما نیز به فکر فرو رویم و به گذشته ای نه چندان دور بیندیشیم. مازیار با کلامی خودمانی گفت:

-یک سوال کیوان . شما در همین خانه به دنیا آمده اید؟

-بله ، بعضی از خاطراتم را برای خانم معیری تعریف کرده ام.

-خیلی مایلم بدانم که چطور به خلبانی روی آوردید.

تبسمی کرد و پاسخ داد:



-از بادبادک شروع شد.

مازیار ضمن تعجب با لبخند گفت:

-بادبادک ...؟ باید جالب باشد.

-بله ،زمان خردسالی، مادرم با کاغذهای شبرنگ برایم بادبادک درست می کرد. این کار را از پدربزرگم یاد گرفته بود . شبهای مهتابی وقتی بادبادک را به هوا می کردیم مثل سحابی می درخشید .چنان از تماشای ان غرق لذت می شدم که ارزو می کردم هم طرازش در آسمان پرواز کنم .

-مگر شبهای مهتابی باد در هوا جریان دارد؟

-بله ، اینجا در بهار و پاییز کنار دریا باد خوبی می وزد.

-پس عشق به پرواز در شما از یک بادبادک ساده شروع شد؟

سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

-بتدریج این حس کودکانه در من طوری قوت گرفت که تبدیل به یک باور شد. حتی حاضر نمی شدم روی تختم بخوابم. پدرم را وادار کرده بودم که برایم ننوی سقفی درست کند تا مدام در هوا باشم.

در حالیکه همه ما از جالب بودن این خاطره به خنده افتاده بودیم مازیار گفت:

-اسباب بازی چطور؟ علاقه ای به هواپیما و هلی کوپتر نشان نمی دادید؟

-چرا... همه خانه پر از انواع پرنده های اهنی شده بود و هر وقت جشن تولدم بود تقریباً همه می دانستند که با چه هدیه ای می توانند خوشحالم کنند . یادم می آید هر شب قبل از خواب آرزو می کردم فردا بزرگتر بشوم تا زودتر به بزرگترین خواسته ام دسترسی پیدا کنم ، ولی با همه این احوال پدرم مخالف بود.

-چرا، دلیل به خصوصی برای مخالفت وجود داشت؟

-دلیل عمده اش مخاطرات این شغل بود. از طرفی عقیده داشت ارتش مرد را خشک و منضبط می کند و باعث می شود که از علایق خانوادگی فاصله بگیرد.

-الان چه فکر می کنید؟ مقصودم ارزیابی نظر پدرتان است.

-شاید تا حدودی درست می گفت، ولی در مورد همه به یک اندازه مصداق ندارد. راستش من، در این مورد خاص امتحان سختی پس دادم. باید گفت در بدترین شرایط ممکن مجبور به انتخاب شدم. انتخابی سخت و دشوار و حتی جانفرسا.

من و مازیار نگاهی با هم رد و بدل کردیم که منجر به پرسش مجدد وی شد و گفت:

-می توانید بیشتر برایمان توضیح دهید؟

اندوهی عمیق در نگاهش موج زد. ضمن نوشیدن جرعه ای چای ادامه داد:

-به رغم خواسته ی مادرم من دوران دانشجویی ام را در امریکا گذراندم. همراه خلبانی، مهندسی را هم طی کردم. ایامی سخت و در عین حال خوش بود. در طول مدت اقامتم در انجا با یک عرب دوست شدم. هر دو در یک رشته تحصیل می کردیم و وجوه اشتراک زیادی با هم داشتیم. البته دوستان دیگری هم داشتیم که از ملیتهای مختلف با من در یک گروه قرار داشتند، اما من و ((سعید)) فرهنگ مذهبیمان یکی بود که دلیل صمیمیت بیشترمان می شد. ((همسفران مهاجر)) لقبی بود که بچه ها به ما داده بودند. بعد از بازگشتم به ایران ارتباط ما ادامه پیدا کرد. تا قبل از جنگ مشکلی وجود نداشت. حتی

دوبار برای دیدنم به اینجا امد. خوب یادم هست که یک روز کنار همین دریا به خاطر پس گرفتن تور یک ماهی گیر از ماموران شیلات با انها درگیر شدیم و کلی دردسر کشیدیم.

قسمت آخر

در این لحظه اهی تاثر الود کشید و افزود:

-سعید یک ازاده ی واقعی بود .یک ورزشکار و مبارز قوی. همین طور شاعری که در برابر بی عدالتی کنترلش را از دست می داد و یک وطن پرست که عاشق سرزمین و مردمش بود.

-گفتید ورزشکار؟ بنابراین باید ادم منحصر بفردی بوده باشد.

-بله همین طور است. در چند رشته ورزشی فعالیت چشم گیری داشت. من کایت سواری را از سعید یاد گرفتم ، اما نه به خوبی او.

-شما گفتید عرب اما اشاره ای به کشورش نکردید.

ناگهان اندوهی جانکاه به جانش چنگ انداخت و پس از درنگی سنگین پاسخ داد:

-زادگاهش موصل بود . همان جایی که انهدام تاسیسات سوختی و نیروگاه برقش ماموریت من بود...

تجدید خاطرات برای وضع کنونی کیوان خطری جدی محسوب می شد و احتمال ان می رفت که به سبب فشار روحی شدید، مجددا دچار اختلال حافظه و بحران روانی شود، بنابراین در صد عوض کردن موضوع بر امد و پیشنهاد دادم تلویزیون نگاه کنیم. کیوان از تاثیر یادآوری خاطرات همچنان به گداخته های سرخ رنگ آتش خیره شده بود. مازیار از فرصت پدید آمده استفاده کرد و اهسته ، ولی با لحنی معترض به من گفت:


-من داشتم به تو کمک می کردم . چرا نگذاشتی ادامه بدهد؟

-برای این که می ترسم به حال اولش بر گردد.

-بیخودی می ترسی، چون امکان ندارد .

-ولی اگر پریشان خاطر شد چه؟ حاضری مسوولیتش را به عهده بگیری؟

-مازیار با صراحت گفت:



-گفتم که، این اتفاق نمی افتد.

در همین هنگام کیوان رویش را به مازیار کرد و گفت:

-با حرفهایم خسته تان کردم؟

در پاسخ مازیار بر من سبقت جست و گفت:

-اتفاقا بر عکس، صحبت هایتان برای ما خیلی جالب و جذاب هستند.

-زیاد مطمئن نیستم. اگر بقیه اش را بشنوید عقیده تان عوض خواهد شد.

مازیار اصرار کرد و گفت:

-حالا شما تعریف بفرمایید.

کیوان چینی بر پیشانی اش نقش بست و گفت:

-می دانید دکتر، خیلی سخت است که بین دوستی و وظیفه ی میهن پرستی بشود یکی را انتخاب کرد . گرچه برای ارتشی وطن پرست جنگیدن و حفاظت از خاکش والاترین چیزهاست، با وجود این در وهله ی اول ایمان و یکسو بودن هدفش سبب نیرو گرفتنش می شود. در اولین پروازم حال چندان مساعدی نداشتم . همین طور در دو پرواز بعدی ام. تا اینکه به من ماموریت داده شد تاسیسات سوختی و نیروگاه برق موصل را بمباران کنم. آن وقت بود که در درونم جهنمی به پا شد . همه وجودم در آتش سردرگمی و تردید می سوخت. سعید و خانواده اش در همان شهر زندگی می کردند. نمی دانم چرا همه مردم آن شهر را در چهره یک نفر تصور می کردم، آن هم صورت بشاش سعید بود. فرض کنید داخل یک جنگنده نشسته اید ، سینه ی آسمان را می شکافید و جلو می تازید تا عملیات موفقی داشته باشید، همه چیز عالی و هیجان انگیز است، اما ناگهان تصویر دوست داشتنی بهترین دوستتان در جلوی چشمهایتان ظاهر می شود. تمام سعی تان را می کنید که از نظر خودتان دورش کنید، اما می بینید نمی شود. باز هم تلاش می کنید، چشمهایتان را می بندید و خانواده و مردمتان را مجسم می کنید و با همه ی غیرت و حمیتی که در خود سراغ دارید به چگونگی تجاوز دشمن فکر می کنید تا مانعتان نشود، اما در نهایت بدبختی و در ماندگی در می یابید که فایده ای ندارد، هیچ فایده ای ، چرا؟ چون او در قلبتان جایی دارد که خودتان ابادش کرده اید.

نگاه درد مندش را روی چهره یک یک ما به گردش در آورد و با تالم و افری افزود:

-حالا خودتان قضاوت کنید . وقتی محبت یک انسان همه ی وجود ادم را تسخیر کرده باشد ، چطور امکان دارد حتی با چشمهای بسته و قلبی عقیم و کور به ازار یا نابودی اش کمر بست؟

ولی با همه این فراز و نشیب روانی و عاطفی که من درگیر ان بودم، عاقبت مغلوب روحیه نظامی گری شدم و تنها به خاطر ایمان به خاک و خانواده ی بزرگم یعنی مردم، فدایش کردم. فکر کنم برای گرفتن حق از این راه ، هیچ وقت نباید بیدار بود.

سپس در ادامه مکثی کرد و با اندوهی غیر قابل وصف اه کشید و گفت:

-همان موقع بود که به یاد نصیحت پدرم افتادم که گفته بود هرگز در این راه از دادن جان خودت دریغ نداشته باش، اما قلبت را فدا نکن. چند روز بعد قبل از آخرین ماموریتم که به علت نا موفق بودن عملیات قبلی باید تجدید می شد ، تلگرافی از طرف همسرش به دست من رسید. متأسفانه خبر خوبی برای من نداشت. سعید به علت تمرّد و اعتراض از دستور فرمانده اش برای شرکت نکردن در عملیات، محاکمه و... اعدام شده بود. یک عمل وحشیانه که مورد تایید هیچ قانون انسانی نیست، اما برای خودش تنها راه و خیلی هم قابل قبول و ستایش است. همسرش مصری بود و از همان جا این خبر را به من داده بود. در ان لحظه دیگر چیزی نفهمیدم. سرم به دوران افتاده بود و چشمم سیاهی می رفت. طوری که گویی مغزم را لای دستگاه پرس فشار دادند. فقط می توانستم فریاد بکشم. هیچ کار دیگری از دستم ساخته نبود.

نفسهایمان در سینه حبس شده بود. هیچکدام توان ابراز احساسمان را نداشتیم و از روی حس همدردی کلام تسکین دهنده ای بر زبان نراندیم. در این میان مازیار به سختی به سخن در آمد و گفت:

-ماجرای بسیار تلخی بود. واقعا متاسفم که باعث شدم به رغم میل باطنی تان با مرور خاطرات گذشته ، اوقاتتان تاخ بشود. نمی توانم حالا حرفم را پس بگیرم، چون می دانم که فایده ای ندارد.

-نه دکتر، بهتر شد . باید این حرفها را برای یک نفر می گفتم.

کاووس که تا این لحظه مطلقا ساکت نشسته بود و گوش می داد تحت تاثیر صحبتهای کیوان بی مقدمه گفت:

-به نظر من صلح بهتر از جنگ است.

کیوان با نگاهی بلند نظرانه در حالی که لبخندی را چاشنی اش کرده بود به وی خاطر نشان کرد:

نه پسر، جنگ لازمه ی حیات موجودات است. چیزهایی وجود جنگ را اجتناب ناپذیر می کند که در قاموس صلح نمی گنجد مثل عدالت، آزادی یا حتی برقراری صلح...

وقتی بحث به این جا کشیده شد ، راه بیان عقاید هموار شد و گفتم:

-واقعا چرا جنگ؟ نمی شود پذیرفت برای رستگار شدن این تنها راه ممکن باشد.

کیوان بی مقدمه گفت:

-شاید این طور باشد، اما مشروط بر اینکه هیچ کس به حریم انسان تعدی نکند.

-ما ادمها همه چیز را به نفع خودمان تعریف می کنیم، والاّ معنی واقعی مرز چه می تواند باشد؟ چیزی که هرگز مالکی نداشته و نخواهد داشت . مرز ما اندیشه و طرز تفکر ماست. باورها و اعتقادات و فرهنگ مان وگرنه همه چیز تنها برای زندگی کردن خلق شده و زندگی اقلیم ساده و مشخصی دارد که برای به دست آوردنش نیازی به جنگ نیست.

کاووس با پیگیری قضیه نتیجه گیری اش را با طرح پرسشی دیگر این طور بیان کرد:

-نمی شود کاری کرد که همیشه در دنیا صلح برقرار باشد؟ یعنی هیچ کس چنین قدرتی ندارد؟

-بعضی ها امر بر آنها مشتبّه می شود که می توانند، مثل دوست من سعید.

ان گاه همه به هم نگاهی افکندیم و از کلام بی پیرایه کاووس بر سر نشاط امدیم . بعد مازیار به سرش زد که طبق معمول با مخاطب ساده دل کمی اختلاط کند.

-ببینم کاووس ، تو امشب چه خوردی؟

-هیچی اقا، از همان که شکا خوردید.

-پس چرا حال تو بهتر از من است؟

کاووس با تعجب و از روی خوش باوری حالت عجیبی به خود گرفت و گفت:

-مگر شما حالتان خوب نیست؟

-نه به اندازه تو، امشب تو افق دید وسیعی پیدا کرده ای.

-راست می گوئید اقا؟

-بعضی ها هم ی عمرشان خویار می خورند ، اما نمی دانند دو دو تا چند تا می شود ، بعضی ها هم تا می توانند و می خوانند و حرف می زنند ، مدرک پرفسوری و دکترا هم می گیرند، اما هیچی از خودشان نیست مثل شجاعت که فقط در نترس بودن نیست. ان چیزی از ما پذیرفته می شود که خدا قبول داشته باشد.

در همین اثنا نظرش را به سوی کیوان معطوف کرد که شاید موجب انبساط خاطرش شده باشد، در حالی که ابدا این طور نبود. نقابی از غم به صورت کیوان را در خود گرفته بود و به چیز دیگری توجه نداشت.

با مشاهده پیچیدگی اوضاع به بهانه راهنمایی کاووس برای جای خواب به آنها شب بخیر گفتم و آنها را با هم تنها گذاشتم.

بالاخره فرصتی فراهم شد تا در فراغت به نوشتن بپردازم. در حین کار فکرم آزاد نبود. به خانواده ام و مازیار می اندیشیدم. چهره دلنشین یکایک آنها در محاسن بی ریای مازیار به وضوح برایم مجسم می شد. بین ما پیوندی عمیق و نا گسستنی وجود داشت که خلل ناپذیر بود، ولی در آینده نیز به بقای خود ادامه می داد یا...


تقریباً همه چیز برای استقبال شایان از خانواده ی کیوان مهیا شده بود و هیچ امری نادیده گرفته نشده بود . من و کاووس تا حوالی بعد از ظهر به همین منظور در تکاپو بودیم.پس از اتمام با ظاهری خسته به حال آمدیم و روی کاناپه افتادیم.

مازیار هیچ توجهی به اطرافش نداشت . هر وقت شطرنج بازی می کرد ششدانگ حواسش به باری معطوف بود و به قول خودش نقشه مات همه ی شاهان دنیا را در عرصه ی سیاه و سفید آن پی می ریخت.

او بر حسب عادت با چوب سیگار عاج خود به میز منقش به مینیاتوری که صفحه ی شطرنج روی آن تعبیه شده بود ضربه می زد. اهنگی که از آن بر می خاست باعث تمرکز وی می شد ، در حالی که روی کیوان تاثیر معکوس به جای می گذاشت. با این حال حرفی نمی زد .نگاهی به من کرد و دوباره به مهره ها چشم دوخت . در همین موقع مازیار با پیاده ی خود شاه کیوان را در حالی که به وسیله ی فیل و اسبش تهدید می شد کیش داد و گفت:

-کیش جناب کیوان!

کیوان نیز تبسمی کرد و گفت:



-پدر شاهم را در اوردی دکتر جان.

مازیار محفوظ گفت :

-وقتی به شاه کیش می دهم عشق می کنم. ما که نمی توانیم در دنیای واقعی مان هیچ شاهی را بازی دهیم ، لااقل به این وسیله دق دلی مان را خالی کنیم.

به شوخی صدایش زدم :

-اقای دکتر، شما خسته نشدید از صبح تا حالا بازی کردید؟

نگاه تب الود و معنی داری به من انداخت و گفت:

-اگر بگویم نه ، باور می کنی؟

-چرا که نه ؟ از قرائن کاملا پیداست.



کیوان شاه خود را از مهلکه نجات داد و گفت:

-ببین دکتر ، اگر به جای شاه ، هیتلر نشسته بود چه کار می کردی؟

-مرده ها دستشان کوتاه است. مشابه زنده هایش بیشتر کیف می دهد.

-خیلی خسته به نظر می رسی . بهتر نیست بروی استراحت کنی؟

-اتفاقا همین خیال را داشتم ، ولی قبلش بد نیست گلویی تازه کنم.

بی درنگ دست از بازی کشید و با حس همراهی خاصی گفت:

-شما فقط امر بفرمایید. طبق معمول لیوانی؟

از روی خستگی سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

-دست شما درد نکند جناب دکتر.

در حالی که کیوان با حالتی استفهام و شک ما را زیر نظر گرفته بود ، مازیار خیلی خودمانی به من گفت:

-ما مخلص شما هستیم.

هنگام رفتن با نگاه دنبالش کردم. رفتار مهربانش جای خالی مادر و دیگر اعضای خانواده را نزد من پر می کرد. ناگهان با طرح پرسشی از سوی کیوان غافلگیر شدم. ابتدا چهره اش عصبی به نظر می رسید ، اما رفته رفته حالت عادی به خود گرفت.

-رفتار دکتر با شما خیلی صمیمانه است ، همه اینطور نیستند.

-منظورتان از همه چیست؟

ناگهان نگاهش مانند خارهای گل سرخ حالتی گزنده یافت و گفت:

-همه کسانی که باهم قرابت خونی دارند.

-ریشه ی قرابت ما صرفاً خونی نیست، چون ما با هم بزرگ شده ایم به همین دلیل صمیمیت ما خیلی فراتر از عواطف عادی و این طور چیز هاست.

نمی دانم از چه رو مفهوم خاصی از گفته مرا را مورد هدف قرار داد و گفت:


-مثلاً چقدر فراتر؟

چند لحظه مکث کردم، سپس گفتم:

-مازیار تنها مردی است که من می توانم بدون هیچ ناراحتی و خجالتی حرفهایم را به او بزنم.

-یعنی تا امروز هیچ چیزی را از او پوشیده نگه نداشته اید؟

قبل از اینکه پاسخ بدهم مازیار با لیوانی چای سر رسید و از تنگنای پرسشهای کاشفانه کیوان نجاتم داد . با دست به لیوان اشاره کرد و گفت:



-بفرما، این هم یک عدد چای البالویی نابِ ناب.

با تکان سر از او تشکر کردم . همین موجب شد ه ناراحتی ام از حرفهای کیوان از نگاه تیز مازیار دور نماند و بپرسد:

-چه شده لاله؟ حالت گرفته است.

با کتمان و پرده پوشی دستم را برای برداشتن چای دراز کردم و گفتم:

چیز مهمی نیست . یکدفعه سرم درد گرفته ، فقط همین .

روی کاناپه کنارم نشست و به صورتم دقیق شد و گفت:

-چطور ممکن است؟ چند لحظه پیش که حالت کاملاً خوب بود. فقط یک مقدار خسته به نظر می آمدی.

با کسالت پاسخ دادم:

-چه می دانم مازیار جان. تو هم عجب حرف می زنی.

در همین موقع کیوان او را مجدداً به بازی فرا خواند ، ولی مازیار بی توجه به درخواست وی ، به من گفت:

-من یک مسکن قوی بدون ضرر با خودم دارم. اگر بخوری بد نیست. لا اقل چند ساعت می توانی بخوابی تا این همه خستگی از تنت بیرون بیاید.

-تو خودت را ناراحت نکن. همین قرص را می خورم و تخت می گیرم می خوابم.

با دلخوری و نگاهی سرزنش بار به دستهایم خیره شد و گفت:

-تو را به خدا ببین با خودش چه کرده و ان دستها را به چه روزی انداخته . من دلم نمی آید یک نیمرو برایم درست کند، ان وقت...

کلامش را قطع کردم و امرانه گفتم:

-اهسته تر مازیار، شاید حرفهایمان را بشنود.

چند لحظه به چهره کلافه ی من زل زد و قرص را به من داد. سپس پشت میز شطرنج مقابل کیوان نشست و با اخم مشغول بازی شد. کیوان ظاهراً خوشحال و راضی به نظر می رسید. شاید به این خاطر که من به رغم آنچه که گفته بودم نتوانستم حقیقت را به مازیار اعتراف کنم. با خود اندیشیدم شاید هم نه، دلیل خوشحالی اش چیز دیگری باشد. مثل انتظار دیدار مادر و خواهرش.

ساعات به کندی می گذشتند. زمانی که انتظار به دقایق نهایی می شود و قلب با شدت بیشتری می تپد و اضطراب دلچسب و نا شناخته ای وجود را تسخیر می کند ، خصوصاً اگر قرار باشد دیداری میان کسانی که بسیار به هم علاقمند و وابسته هستند صورت بپذیرد. بی تابی کیوان در آن ساعات حسّاس کاملاً محسوس بود، طوری که در رفتارش دیده می شد.

هنگام بازی ، چشم کیوان به حلقه ی مازیار افتاد و گفت:

- شما ازدواج کرده اید؟

مازیار با طمانینه وزیرش را حرکت داد و گفت:

- هنوز نه، تنها زندگی می کنم.



-ولی ان حلقه در انگشت شما ادم را به شک می اندازد.

مازیار نگاهی به انگشترش کرد و گفت:

-نامزد دارم . شما چطور ؟ هیچ وقت اسیر نشدید؟

کیوان حرف او را به مثابه شوخی تلقی کد و گفت:

-اتفاقا چرا، ده سال اسارت همین را ثابت می کند.

-پس از این جهت دردمان مشترک است.

-چرا زودتر ازدواج نمی کنید و از تنهایی در نمی ایید؟

-اجازه بدهید این سوالتان را جواب ندهم ، چون پاسخش زیاد هم ساده نیست.



-خیلی دوستش دارید؟

مازیار ناگهان سر بالا آورد و با تعجب پرسید چه کسی را؟

-چه کسی را؟


-نامزدتان را می گویم ، یا به عبارت دیگر همسر آینده تان.

مازیار ابتدا مکثی کرد و با اشاره به شاه سفید گفت:

-جناح چپتان کاملاً پاک شده . با یک حرکت وزیرتان را هم از دست می دهید. بهتر است به فکر قبول شکست باشید.

-شکست را ولش کنید . جواب سوال مرا بدهید.

نگاهی با هم رد و بدل کردند و مازیار با صراحت گفت:



-بله ، دوستش دارم . شما چطور؟

کیوان از پرسش نا بهنگام غافلگیر شد . با شگفتی با دست به خود اشاره کرد :

-مرا می گوید...؟

مازیار با خیال اسوده جواب داد :

-بله شما، انتظار این سوال را نداشتید، نه؟

کیوان زیر چشمی نگاهی به من انداخت و اهسته به مازیار گفت:

-خوب شد شما کشیش نشدید، .الا کار همه معترفین دنیا ساخته بود.

مازیار از این حرف با صدای بلند خنده را سر داد و در حالی که شانه هایش تکان می خورد،بی اعتنا به چشمهای پر خواهش کیوان خطاب به من گفت:

می دانی لاله؟ اقا کیوان کسی را دوست دارد که ان شخص کوچکترین اطلاعی از این موضوع ندارد. به نظر تو جالب نیست؟

-این که خنده ندارد.

کیوان با وحشت به او زل زد و با لحنی قاطع از او خواست بیش از این ادامه ندهد.

-نوبت شماست دکتر.

مازیار در حالی که به صورت منقطع هنوز می خندید پاسخ داد:

-حواستان کجاست؟ شاه تان مات شده، درست مثل بنپارت.

کیوان کمی جا خورد . سپس با نگاه به صفحه ی شطرنج ، باخت را راحت پذیرفت و گفت:

-بالاخره یک روز من هم شاه شما را شکست می دهم.

-من با شاهان میانه خوبی ندارم. تاجدار من ملکه است.

-پس ملکه تان را باید آماده یک نبرد دیگر بکنید.

-ملکه ها را نباید دست کم بگیرید. با سیاست و زیرکانه عمل می کنند.

گفتگوی آنها را قطع کردم و به کیوان گفتم:

-سرگرد، شما می خواهید با همین وضع اینجا بنشینید و تا ورود میهمانهایتان با مازیار گپ
بزنید؟

-مگر وضعم ایرادی دارد؟

-لباسی که باید امشب بپوشید آماده در اتاقتان است.

-واقعا این کار لازم است؟

-فراموش نکنید که امشب یک شب استثنایی است. زود باشید دیگر، تا دیر نشده است، بروید و آماده بشوید، وگرنه من نمی توانم با اطمینان بروم استراحت کنم.

نگاهی از روی ناچاری به مازیار افکند و با من به اتاقش آمد.

ضمن پوشیدن پیراهن، خود را در آینه بر انداز کرد و گفت:


-سلیقه ی خوبی دارید . از کجا می دانستید که رنگ فیلی به من می آید؟ نکند از روش قبلی تان استفاده کرده آید.

-رنگ مثل اندازه نیست که بشود به تن هر کسی امتحان کرد.

نظرش را از داخل آینه به من دوخت و گفت:

-من یه گله کوچک از شما دارم . چرا قبلا به من نگفتید که دکتر پسرخاله تان است؟

بی آنکه ازپرسش او جا بخورم گفتم:



-شاید به این خاطر که ضرورتی نداشت.

-این که دلیل نمی شود. ما همیشه درباره دکتر صحبت می کردیم، ولی شما هیچ وقت حتی یک اشاره نا چیز هم نکردید.

-حالا مگر چه شده؟

-شاید من با یک تصور دیگر نزد ایشان گلایه ای از شما می کردم که به گوش تان می رسید.

برخوردی متعادل از خود نشان دادم و گفتم:

-مساله ای نبود. شما گاهی بدتر از اینها را روبروی من گفته اید.

با شرمندگی سرش را به زیر افکند و گفت:

-شاید هم بر عکس می خواستم از شما تعریف کنم.

-شکایت را می شود تحمل کرد، اما تعریف را اصلا.

-ولی استحقاق شما بیش از اینهاست.

صریح و قاطع پاسخ دادم:

-گمان نمی کنم.

بی اعتنا به امتناع من از شنیدن تمجید و تعریفی که آماده کرده بود، رو به من کرد و با وقار خاصی خیلی راحت گفت:

-هیچ کس توی این دنیا به اندازه من مدیون شما نیست.حتی مادرم نمی توانست چنین وضعی را تحمل کند . بردباری و فداکاری شما در برابر اخلاق بد و دیوانه وار من، اصلا قابل توصیف نیست .من فقط یک معلول جنگی یا بیمار روانی نبودم. کسی بودم از دنیا زده ، از زندگی بیزار، از همه کس و همه چیز فراری ، همه وجودم الوده به تنفر بود.یک موجود مایوس مریض و متمرّد که برای رسیدن مرگ لحظه شماری می کرد، ولی شما با زحمتهای بی وقفه و خویشتن داری کاری کردید که من الان نسبت به کیوان دیروز ، نا آشنا و غریبه بشوم...

ناگهان عذاب وجدان بطور وحشتناک و درهم کوبنده ای وجودم را لرزاند. بشدت عصبی و ناراحت بودم و احساس سرافکندگی در مقابل صداقت کیوان و قدر دانی بی شائبه اش از من ازارم می داد. دچار حالت عمیقی از نا خوشایندی که وادارم می کرد هر چه سریعتر از آن محیط وازده و نا متجانس بگریزم. از طرفی هر چه گفته بود حقیقت داشت، تنها وجود انگیزه همه چیز را در نظرم معکوس و وارونه جلوه می داد. سرم سنگین و سنگینتر شد. خلاء تهوع اوری در دلم رخنه کرده بود که هر لحظه فشارش بیشتر می شد. کند و سخت نفس می کشیدم . سرم را با دستهایم گرفتم . کیوان جلو آمد و با نگرانی پرسید:

-حالتان خوب نیست؟

-اثر قرصی است که مازیار به من داده.

-سرتان گیج می رود؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

-پس من می روم شما هیمن جا دراز بکشید.

ولی من نیاز مبرم به هوای تازه داشتم بنابراین با شتاب از جا بلند شدم و از کیوان پوزش خواستم. داشتم از در خارج می شدم که صدای کیوان مرا از رفتن باز داشت. برای نخستین بار مرا به نام خوانده بود. با تعجب برگشتم و نگاهش کردم. اندکی مکث کرد و گفت:

-متشکرم...به خاطر همه چیز...


اهمگ کلامش پر طمطراق و نگاهش سرشار از سپاس و قدردانی بود. به عنوان پاسخ سرم را تکان دادم و لبخندی بی معنی و عاری از آرامش زدم و فوراً به اتاقم پناه بردم.

فصل چهاردهم

قسمت اول

از صدای ضربات پی در پی که به در زده می شد بیدار شدم. ظاهراً مازیار پشت در ایستاده بود و شتابان و هیجان زده اجازه می خواست وارد شود.

-بیا تو بیدارم.



بمحض ورود کلید برق را روشن کرد و گفت:

-خوب خوابیدی؟

-بد نبود.

کنارم روی تخت نشست و گفت:


-ای بابا جبران بی خوابی دیشب را هم کردی.

-مگر ساعت چند است؟

-خودت نگاه کن. نه شب است. حالت چطور است، بهتر شدی؟ خستگی ات در رفت؟

با کسالت جواب دادم :

-همین که می بینی.



-از امروز بعد از ظهر همین طور حالت گرفته است، نمی خواهی به من بگویی چه شده؟

-چیزی نیست.

-نکند از اینکه سر به سر کیوان می گذاشتم از من دلخوری؟

-نه مازیار ، باور کن چیزیم نیست.

-چطور باور کنم ؟ تو این قدر دمی که اصلا یادم رفت برای چه پیشت آمده ام.

خمیازه ای کشیدم و با بی حوصلگی گفتم:

-پایین چه خبر؟

-آمده بودم همین را بگویم. دو ساعتی می شود که انها رسیده ایند. صدای شلوغ کردن
بچه ها را نمی شنوی؟



سرم را به علامت تصدیق چند بار حرکت دادم و گفتم:

-پس بالاخره آمدند.

مازیار با تعجب بر اندازم کرد و گفت:

-چه خونسرد ! مگر تو نمی خواستی چنین لحظه ای را ببینی؟ پس چرا خوشحال نشدی؟

با تغییر نگاهش کردم و پوزخندی زدم و گفتم:

-داری دستم می اندازی؟

ناباورانه به من زل زد و گفت:

-یعنی چه لاله؟ همه اش که نمی تواند صرفا یک بازی باشد. امروز از آن روزهایی است که اصلا نمی توانم تو را بفهمم. یکباره اخلاقت عوض شده ، انگار دارم با یک غریبه حرف می زنم.



-یعنی برای تو مهم است، خوشحال شدی؟

-البته به خاطر کیوان، چون شخصیت...جذابی دارد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اوهوم.

ناگهان از کوره در رفت و گفت:

-این همه دهن کجی و تمسخر برای چیست؟

بی اعتنا خودم را عقب کشیدم و گفتم:

-می شود خواهش کنم یک امشب دست از سرم برداری؟

امرانه گفت:

-لاله ... به من نگاه کن ببینم.

با اکراه نگاهش کردم و گفتم:

-چیه؟

-چه ات شده؟ چرا بر افروخته ای؟ چرا رفتارت با من توهین امیز شده؟

ناگهان اتشفشان صبرم فوران کرد و با لحنی کوبنده و عاصی گفتم:

-برای اینکه خسته شده ام . از این بازی تهوع اور حالم بهم می خورد. دیگر نمی توانم به این وضع ادامه دهم . می خواهم همه چیز را به او بگویم. بگویم که ابن کارها به خاطر تو نبوده . دلم می خواهد چهره ی واقعی ام را ببیند تا بعد درباره ام قضاوت کند. باید بفهمد که همه ی تصوراتش در مورد من پوشالی و دروغین بود.

-الان نمی توانی این کار را با او بکنی. باید از اول فکر چنین لحظه ای را می کردی.

-احساس حقارت می کنم مازیار . فکر می کنم دیگر هیچی نیستم.

-دست بردار دختر . الان خسته ای و نمی دانی چه داری می گویی.

با خشم و عصبانیت نسبت به خودم نزد مازیار تن به سخت ترین اقرار ها دادم و گفتم:

-باید به حرفت گوش می دادم. ادامه دادنم اشتباه بود. راستش ندایی از درون به من می گفت نباید تنهاتش بگذارم، ولی من این احساس را به حساب انگیزه حرفه ای ام می گذاشتم. تلقی های من کاملاً غلط بود. همه جوانب را در نظر نگرفته بودم . واقعا بی مطالعه قدم برداشتم.

-بس کن دیگر لاله. آرام باش . این قدر با این فکر ها خودت را ازار نده . با بیقراری چیزی حل نمی شود.

مستاصل و پریشان گفتم:

-به نظر تو چه باید بکنم؟ تو یک راهی نشانم بده. می بینی چقدر پر توقع و خود خواه شده ام . اول به نصیحتهایت خندیدم و بعد درخواست کمک می کنم.

با دلجویی مرا به آرامش و سکوت خواند و با مهربانی گفت:

-ببین لاله ، شخصیت تو طوری ساخته شده که خیلی زود دیگران را به خودت وابسته می کنی. تقصیر هم نداری چون ذاتا این طور افریده شده ای . کیوان به تو احترام می گذارد و شدیداً از لحاظ روانی به تو وابسته است. نباید کاری کنی که با غفلتی همه زحماتت به هدر برود.

-دیگر چقدر می توانم به او دروغ بگویم؟ هر چه قدر زمان بیشتر می گذرد و کیوان از صحت بیشتری برخوردار می شود، موضوع بغرنج تر می شود.

-یک راه دیگر هم وجود دارد. می توانیم بی خبر با هم از اینجا برویم.

-دوست ندارم فکر کند من ترسو هستم.

-وقتی هیچ وقت با هم رو برو نشوید چه اهمیتی دارد؟

-خودم مازیار، خودم... مشکل همیشگی و اصلی فقط خودم هستم.

-من قبلا نظرم را روشن برای ت شرح دادم . هنوز هم همان را می گویم . تو این تصمیم را بر خلاف میل من و خانواده ات گرفتی، حالا تا اینجا پیش رفتی ، خوب حرفی نیست. می شود گفت تا حدود زیادی موفق هم بوده ای . فقط باید طوری تمامش کنی که حرکت انسانی ات خدشه دار نشود. همیشه می خواستی بنحوی دین خودت را به مردم و میهن ادا کنی . از انگیزه ات که بگذریم، کمتر کسی حاضر می شود که مثل تو دست به چنین اعمالی بزند. از طرف دیگر داستان را هم می توانی با قوه تخیل خودت تمام کنی. زمانی که دلخواه خوانندگان نوشته شده باشد.

-گویا این وسط تو یک موضوع مهم را نادیده گرفتی. پس حقیقت چه می شود؟

قیافه ای حق به جانب به خود گرفت و گفت:

-یادت هست ناشرت به تو چه توصیه ای کرده بود؟ داستانی بنویس که خوانده شود و باب سلیقه اکثریت باشد نه چیزی بنویسی که یک گوشه خاک بخورد و فراموش شود. خیلی چیزها مثل مصیبت و غم و مرگ حقیقت دارد، اما کسی دوست ندارد درباره اش چیزی بشنود یا بخواند . اغلب مردم همیشه دنبال چیزی می روند که اغنا و راضی نگه شان دارد، نه چیزهایی که خسته کننده و تداعی کننده بدبختی هایشان باشد.

-در این مورد تو کاملاً در اشتباه هستی. نه مردم به این صورتی هستند که تو توصیفشان کردی و نه من برای خوشایند دیگران چیزی می نویسم. حقیقت چه تلخ و چه شیرین باید گفته شود. در واقع این بزرگترین وظیفه ی هر مولف است.

در ادامه مازیار سکوت اختیار کرد. نمی توانستم اظهار نظر مازیار را توهینی به خود تلقی کنم ، زیرا که او حق مطلب را در لفافه ادا کرده بود. لذا من نیز صلاح در خاموشی یافتم و به منزله اتمام بحث از وی درخواست کردم به دیگران ملحق شویم.

قسمت دوم

از سالن پذیرایی مهمه ی عجیبی به گوش می رسید. صدای خنده و گفتگوهای شادی توام با غریو پرنشاط چند کودک که جست و خیز و بازیگوشی می کردند محیط را پر کرده بود. در راهرو چند لحظه ایستادیم. مازیار پافشاری می کرد که من لباس مناسب تری بپوشم، ولی من از انجام این کار سر باز زدم و گفتم:

-من به نظر ادمهای ظاهر بین وقتی نمی گذارم.

-بسیار خوب ، می گذارم برای وقتی که خودت با آنها آشنا شدی ، ان وقت اهمیت این مساله را درک می کنی.

در انتهای راه پله خیلی سریع ، اجتماع داخل هال را از نظر گذراندم. ظاهراً همان چیزی مشاهده می شد که مازیار چند لحظه قبل اشاره کرده بود. همه با هم گرم گفتگو بودند. کیوان لبخند بر لب داشت و روی کاناپه نشسته و مادرش را در اغوش گرفته بود و ضمن صحبت ، بازی خواهرزاده هایش را تماشا می کرد. علاوه بر اینها دو زن و یک مرد در جمع حضور داشت که من آنها را نمی شناختم . یکی از آنها قاعدتا ثریا خواهر کیوان بود و مرد نیز امین پسر عمویش که به دعوت من اینک حضور داشتند، ولی در مورد زن دیگر حدسی نمی توانستم بزنم .

در همین وقت نظر کیوان به سوی ما جلب شد . بی درنگ از جا برخاست و به طرف ما آمد. همزمان چشمهای دیگران نیز با کیوان همراه شد و ظرف کوتاهترین مدت توجه همه به ما معطوف شد. من با داشتن مازیار در کنار خود و پیوستن کیوان به ما در لحظه مناسب غریبه بودن را احساس نکردم، بنابراین با جرات و اعتماد به نفس قدم دیگر به جلو برداشتم و با مسرت به کیوان گفتم :

-چشمتان روشن سرگرد. تبریک می گویم. بالاخره به بزرگترین ارزویتان هم رسیدید.

کیوان در مقابل به عنوان تشکر سری تکان داد و با لبخند گفت:

-همه را مدیون محبتهای شما هستم، ولی این را هم باید بگویم که بزرگترین ارزوی من چیز دیگری است...

بعد لحظه ای سکوت کرد. نگاه پر مفهومی به مازیار افکند و رو به من کرد و ادامه داد:

-اقای دکتر زودتر از این می خواستند بیدارتان کنند، اما من به ایشان گفتم شما احتیاج به استراحت بیشتری دارید.

-اتفاقا دوست نداشتم ان لحظه دیدنی و با شکوه را از دست بدهم ، اما چه می شود کرد یک کمی چرتم طولانی شد.

مازیار با تعجب نگاهی از عرض شانه به من کرد و با لحنی توام با شوخی گفت:

-چی فرمودید؟ چرت... حتی زیبای خفته این قدر شاهزاده را منتظر نگذاشته بود که تو ما را چند ساعت اینجا کاشتی.

-دسته گل خودت بود وگرنه من ادم خوش خوابی نیستم. تازه بعد از ظهرها هم اصلا عادت به خوابیدن ندارم. کسلم می کند.

کیوان گفت:

-من که هیچ اثری از کسالت در شما نمی بینم . به گفته ی پژوهشگران خواب قیلوله برای سلامتی مفید است و به طول عمر کمک می کند ، درست نمی گویم دکتر؟

مازیار با تعجب گفت:

-قرار ما چیز دیگری بود. اصلا معلوم هست شما طرف کی هستید؟

نگاهی اسرار آمیز با هم رد و بدل کردند و کیوان گفت:

-به قول امین طرف کسی که نفع بیشتری داشته باشد.

-لطفا بازهم شفاف تر و دقیق تر.

-این رسم مردهاست که طرف هم را بگیرند.

-چرا جوابهایتان دو پهلو است؟ این طوری فقط خودمان را جلوی بعضی ها تضعیف می کنیم. صریح بگویید طرف من هستید، خیال هر سه نفرمان راحت شود.

همین طور ساکت ایستاده بودم و با نابوری نگاهشان می کردم. ابتدا هیچ کدام به روی خودشان نیاوردند، اما همین که من با استهزاء به مازیار خیره شدم، او طاقت نیاورد و در حالی که خنده اش گرفته بود گفت:

-ناشی بازی در آوردیم و مشّت مان باز شد.

-کمی عجیب نبود؟ حرفهایتان را می گویم.

مازیار که نشاط پیدا کرده بود گفت:

-اجازه بده توضیح می دهم.

کیوان دستش را جلوی مازیار گرفت و گفت:

-شما نه، بگذارید به عهده من... یک توطئه کوچولو فقط محض خنداندن شما که من خرابش کردم. حالا خواهش می کنم زودتر بفرمایید، چون همه منتظرند از نزدیک با شما آشنا بشوند، خصوصا مادرم که فوق العاده مشتاق ملاقات با شماست.

سپس در طرفین من قرار گرفتند و با ایجاد فضائی بسیار صمیمی تا رسیدن نزد بقیه همراهی ام کردند. کیوان بدون هیچ تشریفاتی به معرفی من پرداخت:

-خانم لاله معیری که معرف حضور همه هستند.

و با اشاره ای محترمانه ای ادامه داد:

-مشخصا مادر عزیزم...

بلافاصله خانم فرخنده با خرسندی بسیار در اغوشم گرفت و صورتم را بوسید. تنش بوی مادرم را می داد، به همین جهت با تمایل بیشتری او را به سینه فشردم. لرزش دستهای فرتوتش را دور گردنم احساس کردم . پس از نجوایی نسبتا طولانی و اشک الود که بیشتر به تقدیر و سپاس از من مربوط می شد، چشمهایش را به من دوخت. دستهایم را با انگشت پر مهرش نوازش کرد و گفت:

-ارزو می کنم از خداوند بلندمرتبه ترین جایگاهها را زیر پایتان قرار بدهد چون شما با این فداکاری نشان دادید که استحقاق بهترین ها را دارید. ما که هر کاری انجام بدهیم جبران محبت ها و زحمت هایی را که برای پسرم کشیدید، نمی کند...

ثریا نیز به همین ترتیب چون مادر مهربانش با قدر شناسی از من استقبال کرد و با اخلاق گرمی که داشت محیط را از حالت رسمی خارج کرد و حرارت بخشید. او زنی بسیار جوان و شاداب ، بلند قد و لاغر و بسیار زیبا بود.

پس از او نوبت به امین فرخنده رسید. پس از معرفی با لبخندی رمز گونه دستش را به طرف من دراز کرد، ولی من به جای دست دادن سرم را تکان دادم . ضمن احوالپرسی کیوان را مردی خوشبخت و خوش شانس خطاب کردو گفت:

-ادم از مصیبت جان سالم به در برد، بعدش با تشریفات وارد بهشت شود .واقعا چقدر تو خوش شانس هستی...

در تمام این مدت یک جفت چشم نگران و نا ارام به من دوخته شده بود که از فرط رنجیدگی اماده گریستن بود و فقط تلنگری کافی بود تا اشکهایش فرو ریزد. به دهان کیوان زل زد و منتظر شد، ولی کیوان با بریدن کلام امین رو به من کرد و گفت:

-با بهرام که قبلا اشنا شده اید. احتیاج به معرفی ندارد.

-بله همین طور است . من این قدر طی این مدت به ایشان و خانمشان زحمت داده ام که واقعا شرمنده ام. انشاءالله فرصتی پیش اید که بتوانم تلافی کنم.

بهرام متواضعانه سر فرو آورد و گفت:

-ای بابا ما کاری نکردیم. کیوان بهترین دوست من است. دوستی ما خیلی خیلی بیشتر از این حرفها می ارزد.

-راستی آقای ساعدی، چرا سمانه خانم تشریف نیاوردند؟

-امشب تولد دختر برادرش بود. خیلی به شما و همگی سلام رساند و عذر خواهی کرد که نتوانست بیاید.

-انشاءالله در فرصتهای اتی ایشان را زیارت می کنیم.

در این لحظه صاحب ان چشمهای منتظر و نا ارام از جا بلند شد و گفت:

-گویا کیوان خیال ندارد مرا به شما معرفی کند.

دستش را جلو آورد و گفت:

-من ساغر شفيعی هستم. همسر کیوان، از آشنایی تان هم خیلی خوشوقتم.

ناگهان از شنیدن این حرف بهت زده در جا خشکم زد و بی اراده به وی خیره شدم . برای چند لحظه چشمهایم تار شدند و سرم به دوران افتاد. واقعه ای غیر منتظره که باعث شده بود زبانم بند بیاید. گویی وجودم ناگهان تبدیل به درختی بی حاصل و خشک شده بود و فرمانی از مغزم دریافت نمی داشت. با تحمل فشار بسیار قادر شدم بر احساسم فائق آیم . در نهایت دستش را در ناخود آگاهی فشردم و لخندی زدم و بدین حال خشنودی ام را ابراز کردم. سپس با جمله ای کوتاه به وی خیرمقدم گفتم. او نیز تشکر کرد و گفت:

-ظاهرا کیوان درباره من با شما صحبتی نکرده . خیلی جا خوردید.

نیم نگاهی به کیوان که سرش را به زیر انداخته بود کردم و پاسخ دادم:

-نباید ایشان را مقصر دانست ، چون تا همین چند روز پیش حتی حافظه شان درست بر نگشته بود . در ضمن وظیفه من در قبال ایشان صرفا نگهداری و پرستاری بود، نه صحبت درباره مسائل خصوصی و خانوادگی.

در این اثنا به اشاره مازیار که در کنار خود جایی برایم باز کرده بود شتافتم. بمحض نشستن به عنوان مخاطبی خاص مورد لطف و کرم خانمهای فرخنده و آقای ساعدی قرار گرفتم.

ثریا از پهلوی مادرش برخاست و نزد من نشست و با هیجان شروع به صحبت کرد:

-وقتی نامه تان به دستم رسید، دلم می خواست مثل یک کفتر پرواز کنم و به اینجا بیایم. اصلا باورم نمی شد . شاید بیش از صد بار نامه شما را خواندم و هر بار به خودم می گفتم این خبر نمی تواند حقیقت داشته باشد . گرچه تنها ارزویم صحت همین موضوع بود تا اینکه بعدش تلگراف تان به دستم رسید.

سرش را به سوی آسمان کرد و با رقیقانه ترین احساسات ادامه داد:

-اوه خدای بزرگ ، نمی توانید تصورش را بکنید که چه حالی پیدا کرده بودم. بشدت هیجان زده شده بودم . چیزی نمانده بود که از فرط خوشحالی سنکوپ کنم .

خانم فرخنده دهانش را با چای تر کرد و در پی صحبت ثریا افزود:

-ثریا عین واقعیت را گفت . من هنوز نتوانسته ام حال عادی خودم را به دست بیاورم . خیال می کنم که بین خواب و بیداری هستم.

در این لحظه سرش را به طرف کیوان کج کرد و با لبخند گفت:

-آخر من از این رویاها خیلی می دیدم.

-ولی این دیگر رویا نیست مادر. من هم مدتها حالی مشابه حال امروز شما داشتم . نمی توانستم وجودم را باور کنم . در واقع وجود هیچ چیزی را نمی توانستم باور کنم، ولی به کمک خانم معیری و تلاش شبانه روزی ایشان تبدیل به شخصی شدم که الان می بینید.

بهرام نیز با کیوان هم اوا شد و گفت:

-من و سمانه از نزدیک شاهد فداکاری و زحمت هایی که ایشان برای برگرداندن سلامتی به کیوان متقبل می شدند بوده ایم . اصلا باورم نمی شد که در این روزگار بد و بی مروت کسی هم پیدا شود که بدون کوچکترین چشم داشتی به دیگران کمک کند. راستش اگر خودم نمی دیدم شاید به صرف شنیدن هرگز قبول نمی کردم.

کیوان مغموم سر به زیر افتاده و در فکر فرو رفته بود. ظاهرش چیزی نشان نمی داد که معنی ندامت یا پشیمانی داشته باشد . گاهی سر بر می آورد و با نگاهی اکنده از پریشانی و دغدغه به او نظر می افکند و لحظه ای دیگر متبسم دیده به نقطه ای نا معلوم می دوخت.

در این اثنا هیاهوی بچه ها اوج گرفت و صدای جمع ما را در خود گم کرد. کیوان با ملایمت به آنها گفت:

-ارام تر دایی جون. سرم درد می کند.

ثریا فوراً بلند شد و با حالتی حاکی از تنبیه به طرف بچه ها رفت و گفت:

-مانی ، ملیکا مگر نگفته بودم شلوغ نکنید؟ تا بیشتر از این عصبانی نشده ام زود اسباب بازیهایتان را جمع کنید .

ملیکا با لبهای اویزان، معصومانه به این عمل مادرش اعتراض کرد :

-پس کجا برویم بازی کنیم؟

کیوان ضمن بغل کردن مانی و گرفتن دست ملیکا ، خواهش را به آرامش خواند و گفت:

-دوست دارید با دایی بازی کنید؟



ملیکا با سرعت خوشحالی اش را ابراز کرد و گفت:

-اخ جون. اسباب بازیها را هم می توانم بیاورم؟

-چرا که نه خانم خوشگله . همه را بیاور اتاق من.

ولی ثریا مانع شد و گفت:

-تو سرت درد می کند، برو استراحت کن، من خودم بچه ها را می برم.

-اشکالی ندارد . تو همین جا راحت باش . به نظر تو عیب دارد با خواهر زاده هایم تنها باشم؟

-آخر تو نمی دانی که اینها چقدر شیطون هستند.

-یادت رفته خودت چقدر شیطون بودی؟ اینها هم بچه های تو هستند دیگر.

ثریا خندید و گفت:

-خیلی خوب ، هر طور که راحتی . فقط خودت را خسته نکن . در ضمن شما هم باید بچه های خوبی باشید و دائی جون را اذیت نکنید، باشد؟

هر دو کودک با ملاحظت لبخند زدند و ضمن شادی بی حد به مادرشان قول دادند . کیوان قبل از رفتن نگاهی به سوی من افکند و سپس با نگرانی از حال بیرون رفت.

احساس من هم متشابه کیوان بود. بطور ناخوشایندی گیج شده بودم و خود را غریبه حس می کردم. در حالی که باید نسبت به هر اتفاقی بی تفاوت برخورد می کردم ، هم اینک از رده و پریشان بودم. دلم می خواست زمان به نقطه ای از گذشته یا آینده باز می گشت تا من اینقدر بی تاب و درد را که هر لحظه بر شدتش افزوده می شد تجربه نمی کردم.

ناگهان امین فرخنده با این پرسش مرا به خود آورد:

-خانم معیری، مرا شناختید؟

سریع با لبخند مطمئنی پاسخ دادم:

-بله ،البته.

-قبل از معرفی کیوان یا بعد از ان؟

-بعد از ان.

-یعنی حدس هم نتوانستید بزنید؟

-معمولا ادمهایی مثل من حدسیات شان را بر اساس شواهد تنظیم می کنند، در حالی که من اولین بار بود که شما را می دیدم. در ضمن حالا که فکرش را می کنم می بینم حتی از روی صدا نمی توانستم تشخیص بدهم ، چون صدای شما از پشت تلفن عوض می شود.

-کلامتان متین، ولی از روی صحبت های کیوان چطور؟ نباید زیاد سخت باشد.

-فکر می کردم شما با خلق و خوی ایشان بیشتر آشنا باشید. اگر بنا بود به کمک صحبت های ایشان اطلاعاتی را جمع اوری کنم تا حالا به هیچ جایی نمی رسید. بیشتر با مساعدت آقای ساعدی تلاشهایم نتیجه داد.

تبسمی زیرکانه کرد و گفت:

-بله همت والای شما قابل تحسین است. راستش وقتی برای اولین بار از کیوان و وقایعی که بر شما گذشته صحبت کردید ، قبول ان برایم مشکل بود ، چون در این زمانه کمتر کسی را دیده ام که بدون غرضی شخصی ، چنین از خود گذشته‌گی از خود نشان دهد.

هنگام گفتن سخن پک عمیقی به سیگارش زد و اندکی چشمهایش را تنگ کرد و بطور مرموزی نگاهم کرد . گفتم:

-معلوم می شود که شما شناخت محدودی از مردم مان دارید.

-سوءتفاهم مشود . اتفاقا بر عکس، بر اساس همین شناخت چنین نتیجه ای گرفته ام.

-به جرات می شود گفت که شما در اشتباه هستید. حداقل درباره مردم ما این موارد نادر نیستند. جدا از شواهدی که نظیرش در همه جا دیده می شود، صورت عینی و منسجم تر این قضیه در قبرستانهای هر شهر و روستایی اشکارا قابل رویت است.

در ادامه با کنایه پاسخ داد:

-بله حق با شماست. قبرستانهای ما بیش از هر جای دیگری آباد شده اند . من این را قبول دارم.

-به عقیده ی من تنها کسانی حق قضاوت دارند که وظیفه شان را نسبت به این اب و خاک انجام داده باشند.

در این لحظه ساغر به سخن در آمد و پوزخندی زد و به جانبداری از امین خطاب به من گفت:

-یعنی شما می گوئید ما صلاحیت دفاع از مملکت خودمان را نداریم؟

مازیار در پاسخ از من پیشی گرفت و گفت:

-نه خانم، منظور لاله این نبود. در واقع هیچکدام از ما حق نداریم . این آینده گان هستند که باید درباره اعمال امروز ما قضاوت کنند.

ان گاه خطاب به امین ادامه داد:

-گمان می کنم شما از مخالفین باشید ، درست می گویم؟

-نه اقا، مخالفت با چه؟ با که؟ من فقط می گویم اگر همه با موضوعات، حرفه ای برخورد کنند هیچ مشکل بغرنجی سد راه پیشرفت نخواهد شد. یک سیاستمدار اگر به جای برخورد قاطعانه با مسائل حقوقی بخواهد بر پایه احساسات قضاوت یا اقدامی بکند بازتابی جز اختلال در اوضاع جامعه ندارد.

قلبا به حال چنین افرادی تاسف می خوردم. گفتم:

-درست است که شایسته نیست هنر به سیاست و بازیهای نابرابر و پنهانی اش الوده بشود، اما روح عدالتخواهی در همه چیز و همه کس می تواند تجلی داشته باشد و هر شخصی مختار است به دلخواه خود عقایدش را ابراز کند.

امبن با این صحبتها از میدان به در نرفت. خنده ی تمسخر آمیزی کرد و گفت:

-تصورش را بکنید داوینچی به جای لبخند ژوکوند ، لبخند لوئی شانزدهم را نقاشی می کرد...

-تا تعبیر ما از هر لبخندی چه باشد، اقای فرخنده.

ساغر با نگاه تحقیر آمیزی به من رو کرد و گفت:

-به شغل تان نمی آید تا این حد به سیاست علاقمند باشید.

-اگر سیاست به معنی تدبیر و اتخاذ روشی درست برای رسیدن به هدف های متعالی باشد، دارا بودنش برای همه امتیازی بزرگ محسوب می شود، ولی اگر منظورتان هیولای خون اشامی باشد که بازوهای شیطان را تشکیل می دهد، من از ان بیزار هستم.

امین سری تکان داد و پرسید:

-اگر جسارت نباشد می شود بیرسم سیاست شما درباره کیوان چه بود؟

مازیار ناگهان نفسی خشم گین کشید، ولی قبل از انکه کلامی بر زبان براند، خانم فرخنده ابروانش را در هم کشید و حالتی ملامت بار و لحنی پر تغییر امین را مورد عتاب قرار داد و گفت:

-چه سوال نسنجیده و بی معنایی. از شما بعید است امین، همین طور از تو ساغر ... خانم معیری بزرگی را در حق ما تمام کرده، ان وقت شما به این نحو از او سپاس گذاری می

کنید؟ برای من مهمترین چیز وجود کیوان است که ایشان صحیح و سالم به من برگردانند. باقی قضایا پوچ و بی اساس است. حالا خواهش می کنم تا لحظه ای که این جا هستید حرمت عزیزانم را نگه داشته باشید، همین طور حرمت خودتان را.

امین با هوشیاری تمام به دفاع از خود برخاست و گفت:

-این فقط یک بحث بود نه چیز دیگری زن عمو. در واقع ما هم به اندازه شما از خانم معیری ممنون هستیم . کسی نمی تواند زحمت و فداکاری ایشان را انکار کند .

-امیدوارم همین طور باشد که می گویی.

سپس رو به من کرد و با تبسمی دل نشین از من خواست همه وقایعی را که در این مدت بر ما گذشته بود برایش بازگو کنم . هنوز لب به سخن نگشوده بودم که کیوان در جمع حاضر شد و کنار مادرش نشست و به او گفت:

-خودم همه چیز را مو به مو برایتان تعریف می کنم . اجازه بدهید خانم معیری استراحت کنند . این چند روز به خاطر ورود شما حسابی خودشان را خسته کرده اند . حالا راستی بگویید ببینم چرا کیهان با شما نیامد؟ مگر از موضوع خبر نداشت.

خانم فرخنده با شنیدن این حرف، غافلگیرانه خودش را باخت و بیحرکت به کیوان خیره شد. بی آنکه پلک بزند و با اندوهی شدید به فکر فرو رفت. حالش را می فهمیدم . واقعا در تنگنای سخت و دشواری گرفتار شده بود . ثریا با مشاهده این منظره به یاری مادرش شتافت و بی درنگ پاسخ داد:

-ما دقیقا از محل کیهان خبر نداریم ، چون به دعوت یکی از دوستانش برای تعطیلات کریسمس به سوئد رفت. ادرسی هم به ما نداد. نه ادرس و نه شماره تلفن، قرار شد خودش با ما تماس بگیرد.

در نگاه کیوان ناباوری را دیدم . او گفت:

-که اینطور... به هر حال مصطفی که باید از موضوع خبر داشته باشد . حتما بمحض تماس کیهان او را از این اتفاق آگاه می کند. مگر نه؟

هنگام صحبت چشمهایش پی در پی بین چهره ی ثریا و مادرش در حرکت بود و بی تابانه پاسخی می جست که خودش را خلاص کند.

فضا را سکوتی دردناک اشباع کرده و اندوهی کهنه همه را در بر گرفته بود . غم و بیم در نگاه یکایک آنها دیده می شد، ولی هیچ کدام جرات و یارای گفتن را در خود نمی دید. تداوم سکوت منجر به تردید و نگرانی از سوی کیوان شد و گفت:

- شما دارید چیزی را از من پنهان می کنید.

امین بدون کوچکترین اضطراب یا واکنش سوال بر انگیزی گفت:

- مگر خیالاتی شدی ؟ می بینی که همه ما هنوز بهت زده ایم و مسلما زن عمو و ثریا بیشتر از ما و دلیل هم دارد . اول اینکه به تو نزدیکترند و هنوز هیجانشان فرو کش نکرده و دوم اینکه ما زودتر از وجودت با خبر شدیم.

- ولی...

- ولی ندارد . آنها به اندازه کافی ناراحتی کشیده اند . دیگر لازم نیست تو با این حرفها بیشتر ازارشان بدهی.

خانم فرخنده بیش از حد فرسوده به نظر می رسید. شاید همین باعث پریشانی نابهنگام کیوان شده بود. درد و رنج بی پایانی که از داغ فرزندش بر دل داشت و تازه می رفت که در پرتو حضور کیوان کاهش یابد و به زندگی اش جلای نوینی ببخشد، ولی ناگهان تلاتوی جانگدازی یافته بود. شاید اگر کاووس به موقع نمی رسید و اعلام نمی کرد که وقت شام است ، کیوان بازهم دست بر نمی داشت.

قسمت چهارم

ساغر زنی با وجاهت، خوش لباس و دوست داشتنی بود. رفتارش در عین صمیمیت همراه با تکبر بود. مدام به کیوان محبت می کرد و از هر فرصتی برای جلب نظر او به سوی خود سود می جست. ولی کیوان بی تفاوت بود و از این همه بذل محبت و توجه می گریخت.

پس از صرف شام، مردان در غذاخوری همچنان به گفتگویشان ادامه دادند و خانمها نیز در پذیرایی گرد هم آمدند و پیرامون موضوعات مختلف گرم صحبت شدند. سخن از وفاداری مردان به میان آمد و اینکه همسر ثریا چگونه بدون وی در کشوری بیگانه زندگی می کند.

ساغر به شوخی گفت:

-تو از کجا می دانی که الان مصطفی دارد چه کار می کند؟

ثریا با اطمینان و عزت نفس جواب داد:

- ساغر با لحنی که چندان عاری از بدگمانی نبود گفت:

-من مردها را خوب می شناسم. خودشان را مالک همه چیز می دانند. انگار خدا زن را
افریده که فقط به آنها خدمت کند و بس. یکی توی خانه، یکی بیرون خانه.

-جدا تو درباره مردها این طور فکر می کنی؟

-فکر نمی کنم ثریا جان، بلکه باور دارم. اگر می بینیم زنها مدام دنبال لباس و مد و
زیورالات گرانقیمت هستند و کلا به ظاهرشان توجه می کنند، نه اینکه کوتاه بین و سطحی
نگر باشند یا بخواهند به خاطر چشم و هم چشمی دارایی شان را به رخ هم بکشند، نه، به
خاطر این است که مردها این طور می خواهند . حتی اگر با یک زن فرشته جو زندگی کنند،
باز هم چشمشان دنبال زنانی است که بوی خوب می دهند ، نه زنی که بوی عرق گرم
نگهداشتن خانه اش را می دهد اگر غیر از این بود کدام زنی بدش می امد که مثلا مثل
خانم معیری ظاهری ساده داشته باشد یا همان رفتاری را بکند که قلبا و صریحا مایل به
انجام ان است. لاقلا زحمتش خیلی کمتر است.

چون مستقیما به من اشاره کرده بود لازم دانستم جوابش را بدهم، بنابراین با تحکم گفتم:

-شما که به این خوبی واقعیات را درک می کنید چرا در پیروی از این اصول اهمال می
کنید؟

پوزخندی زد و گفت:

-پیروی از چه؟ بی جهت خودم را بیازم یا عمرم را تلف کنم که چطور بشود؟ از دست پخت و زندگی ام تعریف کنند یا معتکف بشوم... نه هیچ کدام به درد من نمی خورد.

خانم فرخنده نگاهی به اطراف کرد و با نگرانی به ثریا گفت:

-پس مانی و ملیکا کجا هستند؟

-نگران نباشید . بچه ها خسته بودند زود خوابشان برد.

در این اثنا کاووس در سرسرا ظاهر شد و با اشاره خواست که نزدش بروم. از خانم فرخنده عذر خواهی کردم و پیش کاووس رفتم.

-چه شده؟

-اقا توی اشپزخانه منتظر شما هستند.

نگاهی به جمع مردان کردم و پرسیدم:

-به تو نگفت که با من چه کار دارد؟

ناگهان با دیدن مازیار در کنار بهرام متعجب شدم و افزودم:

-خواب دیدی کاووس؟ دکتر که توی سالن نشسته.

-منظور من آقای دکتر نبود. سرگرد را می گویم . او منتظر شماست.

-سرگرد؟!

برای مواجه شدن با کیوان اصلا امدگی نداشتم، از این رو خواستم بهانه ای برای گریز به دست بیاورم و کاووس را روانه کنم، ولی او به پافشاری کیوان اشاره کرد و گفت:

-گفتند هر طور شده باید به دیدنشان بروید . والا...

با اضطراب پرسیدم:

-والا چی؟

کاووس بسیار دستپاچه و خجالت زده گفت:

-مرا ببخشید لاله خانم ، گفتند والا اگر مجبور بشوند خودشان اینجا سراغ شما می آیند.

او را خوب می شناختم ، یا از کاری حرف نمی زد و یا به حرفی که می گفت عمل می کرد، بنابراین بی درنگ درخواستش را عملی کردم و نزدش رفتم.

بمحض ورود به اشپزخانه و تلاقی نگاهمان پرسیدم:

-با من کاری داشتید؟

صندلی را برای من کنار کشید و گفت:

-بله . خواهش می کنم بنشینید.

او نیز پشت میز روبروی من نشست و پس از آن ناگهانی گفت:

-چرا درباره من به امین راست نگفتید، در حالی که من جزئیات را برای شما شرح داده بودم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چون مصلحت این بود.

-چه مصلحتی؟ انتظار داشتم به سوالش جواب دندان شکن بدهید یا حداقل برخوردتان قاطعانه تر باشد.

-چرا سرگرد؟ چرا چنین توقعی از من دارید؟

-برای اینکه دوست ندارم کسی را به شک بیندازم . دو دل کردن دیگران گناه بزرگی است . شما که نسبت به من تردید ندارید.

هنگام دریافت پاسخ از من حالتی عجیبی یافته بود. مصمم به نظر می رسید و به هیچ عنوان قصد نداشت از راهی که در پیش گرفته بود برگردد. از حرکت نابهنگام و غیر مترقبه اش جا خوردم . از جا بلند شدم . چند قدم به طرف در پشتی رفتم و سعی کردم به خودم مسلط شوم . قلبم بشدت می تپید. وقتی صدای برخاستنش را شنیدم تپش قلبم تندتر شد. از پشت به من نزدیک شد و گفت:

-می دانم از دستم ناراحتی ، ولی نمی دانم درباره ام چه فکر می کنی.

لحن و برخوردش صمیمانه تر شد ، بنابراین خاموش ماندم تا او حرفش را به آخر برساند.

-حق می دهم به خاطر این قصور هر چند پیش پا افتاده از من دلخور باشی. من هم مثل تو از این اتفاق جا خوردم، ولی دلیل اشفته بودنم چیز دیگری است. ادمها تغییر می کنند و من نیز یک ادم هستم نه یک تگه سنگ. حس می کنم نقطه اتکایم را پیدا کرده ام و حالا دیگر یک فرد کامل هستم. اگر دیدی درباره « او » حرفی به میان نیاوردم، تنها دلیلش خودت...

کلامش به پایان نرسیده بود که از آنجا به بیرون گریختم . پس از آن صدایی به گوشم نرسید که حضور کیوان را خبر دهد، ولیکن خودش را نزدیکم حس کردم. ناگهان چون کوهی مقابلم را سد کرد و گفت:

-چرا تو لاله؟ این من هستم که باید فرار می کردم، ولی می بینی که با پای خودم امدم و منتظرم که سرزنشم کنی. می خواهم حرف بزنی.

بسختی خودم را کنترل کردم و گفتم:

-من هیچ حرفی برای گفتن ندارم.

-پس از دستم عصبانی هستی.

-نیستم. چند بار تکرار کنم؟ نه ناراحتم نه عصبانی.

تبسمی کرد و چشمهای با نفوذش را به من دوخت. طوری که گویی از درون ذهن و قلبم آگاه است. این طرز نگاه کردنش ازارم می داد. در تمام این مدت از روی دادن چنین واقعه ای بیمناک بودم. تا به حال او تنها کسی بود که به خلق و خو و زیر و بم تفکرات و روحیاتم نزدیک شده بود، بی آنکه اراده ام دخالتی در این امر داشته باشد. زمانی که او در دوران نقاهت به سر می برد ، ناشیانه شخصیت واقعی ام را از او پنهان کردم، غافل از اینکه او با هوشیاری و ذکاوت رفتارم را تحت نظر گرفته بود و جزویات ضمیرم را ورق می زد. بنابراین جای تعجب و شگفتی نبود که اینک شناخت او نسبت به من کمتر از خودم نباشد و این شکنجه ام می داد. شاید یکی از دلایل پرهیزم نسبت به او گذشته از وجود مازیار

همین امر بود. مردی که لبخند و نگاهش اینه ی آنچه بر من می گذشت، بود و هر لحظه که اراده می کرد تا اعماق وجودم را در می نوردید و می شکافت. او باطن مرا خوب تماشا می کرد و حتی به قسمت تاریک وجودم نیز راه یافته بود که در آن اسرار سفید و سیاه با روحی براشفته، اما خاموش مرا به هر سویی می کشاندند.

برای استقامت نیاز به یک محرک کار امد داشتم . مازیار را در نظرم مجسم کردم و گفتم:

-من که همه ی حرفهایتان را نشنیده می گیرم. شما هم امشب را فراموش کنید.

بطور بی سابقه ای احساسش را بر من آشکار کرد و گفت:

-ایا درست شنیدم گفתי فراموش کنم؟ می شود بگویی چطور...، چطوری می شود با احساسی که مدت‌ها اشفته ام کرده است مقابله کنم؟ لطفا بگو چرا باید این کار را بکنم.

-خواهش می کنم سرگرد . اوضاع را از این که هست بدتر نکنید. شاید بهتر باشد بیشتر به منطق رجوع کنید تا احساس. زنی که الان در آن خانه نشسته بشدت به شما علاقمند است . ساغر همسر شماست. رفتار شما نسبت به هیچ کدام از ما منصفانه نیست. چرا می خواهید به خاطر یک احساس زود گذر که با مدتی دوری حل می شود امید و ارزوی یک زن را تباه کنید؟

-چه کسی به تو گفته که او همسر من است؟ ما فقط برای مدت کوتاهی نامزد بودیم. هیچ رابطه خاصی هم بین ما وجود نداشت.

-پس چرا وقتی خودش را همسران معرفی کرد شما حرفی نزدید؟

-چون اهمیتی نداشت. بین لاله. این علاقه با من کاری کرده و طوری در قلبم ریشه دوانده است که هرگز نه از بین می رود و نه فراموش می شود. حالا اگر دوست داری هر چند می توانی ملامتم کن و بی توجهی نشان بده ... اصلا هر طور دوست داری با من رفتار کن ... یا به قول خودت راه دوری و جدایی را در پیش بگیر، ... اما فایده ای ندارد.

از خجالت سر به زیر افکنده بودم و حس می کردم رفته رفته غرورم از هم می پاشید و شعله احساس گناه نسبت به مازیار و تعهدی که به وی داشتم در قلبم زبانه می کشید. ناگهان احساس کردم پاهایم سست شدند . به سمت پله ها رفتم و نشستم.

چند لحظه بعد کیوان نیز در پی ام روانه شد. مقابلم آمد و روی پایی که سالم بود بر زمین زانو زد . ارنجش را به پای دیگرش تکیه داد و به چهره من که در آن لحظه به فکر فرو رفته بودم خیره شد و گفت:

-بالاخره باید این حرفها را به تو می گفتم . می دانم که انتظار شنیدنش را نداشتی. شاید سکوت کار پسندیده ای باشد، ولی بعضی از وقتها بدجوری ازار دهنده است.



بی انکه نگاهش کنم گفتم:

-تازگی خیلی از کارها از شما سر می زند که هرگز انتظارش را نمی کشیدم. این هم ازار
دهنده است.

سرش را کمی کج کرد و با ملایمت پرسید:

-مثلا چه کارهایی؟

-سابقا موقع صحبت کردن به مخاطب تان این طور زل نمی زدید!

-پس الان دارید چه کار می کنید؟

-یعنی من حالا دارم این کار را می کنم؟!

-شوخی تان گرفته یا می خواهید مرا بیشتر ناراحت کنید؟

-وقتی شادی به همان جایی می رود که غم از در آن خانه دارد، ازار کردن تو هم مثل...

-شما با این حرفها فقط باعث می شوید که هر لحظه بیشتر احساس گناه کنم.

صدایی از پشت در اشپزخانه برخاست که موجب شد از دلهره ناگهان کمی از جا بپریم. کیوان ضمن توجه به آن پرسید:

-گناه برای چه؟

-دلم می خواست خدمتم بی ریا و خالصانه باشد.بکر و دست نخورده، بدون هیچ چشم داشت یا مقصود خاصی. در حالی که الان نسبت به اعمال و وجدانم احساس گناه و معصیت می کنم.

سرش را با سردرگمی و درماندگی چرخاند و گفت:

-نمی دانم چطور برایت توضیح بدهم ... آخر تعلق خاطر پیدا کردن کجایش گناه است. هر کسی می تواند گلی را دوست داشته باشد مثل من که قبلا عاشق گل نرگس بودم . نرگس

که گناهی ندارد . گناه از من است که با دیدنش دچار شعف و التهاب می شوم و از تماشا و
عطرش لذت می برم.

-مثالتان چندان رسا و کامل نیست. دلم برای ساغر می سوزد. دارد در حق اش ظلم می
شود.


-الان زود است که درباره اش قضاوت کنی . بهتر است دلت برای مستحقش بسوزد.

با حالت استفهام امیزی نگاهش کردم و از خودم پرسیدم: «یعنی من کجا مرتکب اشتباه
شده ام؟»

کیوان سرفه ای مصنوعی کرد که مرا متوجه تعبیر جمله ام کند. لبخندی معنی دار زدم و با
لحنی هشدار دهنده با او سخن گفتم. باید هر چه زودتر از خود نومیدش می کردم.
بنابراین گفتم:

-شما هنوز چیزی از من نمی دانید، حتی از احساس واقعی ام نسبت به خودتان آگاه
نیستید.

-لزومی ندارد هر چیزی بر انسان اشکار شود.



-پس حتما این را هم می دانید که من هیچ احساس خاصی جز پرستاری وظیفه شناس که تنها به این طریق می خواست دین خودش را به مردم و کشورش ادا کند به شما ندارم.

-شاید نظرم گستاخی باشد ، ولی من باور نمی کنم.

-رفتارتان را نسبت به این دختر معصوم چطور می توانید توجیه کنید؟ کارتان اصلا جوانمردانه نیست.

-جوانمردی چه ربطی با تمایلات عاطفی شخص دارد؟ من جوانمردی را در جایی که باید به اثبات رساندم. گمانم شما این را بهتر از هر کس دیگری بدانید.

با عصبانیت و پریشانی پیشانی ام را گرفتم و گفتم:

-دیگر نمی دانم به شما چه باید گفت.

بلند شد و گفت:

- شما بهتر از من با واژه ها آشنا هستید. پس خوب بگردید و ببینید چه کلمه ای برازنده ادمی مثل من است.

صورت من را با دستهایم پوشاندم و به عاقبت راهی که در پیش گرفته بودم اندیشیدم.


قسمت پنجم

نمی دانم چه مدت گذشت . همین طور که سرم را بر زانوهایم گذاشته بودم خوابم برد. سنگینی گرم و مطبوعی بر شانه و پشتم حس کردم و با صدایی که آرام مرا به نام می خواند پلک گشودم، سرم را بالا گرفتم ، با این تصور که کیوان را می بینم، ولی به جای او با چهره خندان ساغر مواجه شدم و پتویی که پشتم کشیده بود. از او تشکر کردم . با مهربانی گفت:

-بیرون هوا خیلی سرد است. چرا تو نمی ایی؟

-خیلی ممنون که به فکرم بودید. شما بفرمایید من بعدا می ایم.

پس از رفتن او وارد آشپزخانه شدم. بمحض ورود، کاووس در را محکم بست و بی درنگ گفت:



-باید یک چیز مهم را به شما بگویم. بعد از کشیدن شام ان خانمی که موهای بلوند دارد و همین چند دقیقه پیش از اینجا رفت، به آشپزخانه آمد و داخل یکی از لیوانهای نوشابه یک چیزی انداخت.

-شاید اشتباه دیدی.


-نه لاله خانم. مطمئنم یک چیزی مثل قرص بود. خودم را کنار کشیده بودم و نگاهش می کردم.

-پس چرا زودتر نگفتی؟

-سعی کردم ولی فرصتی پیش نیامد. همه ساکت بودند و من می ترسیدم شک کنند.

-خوب شک می کردند. مگر فیلم پلیسی بود؟ بسیار خوب، از این به بعد بیشتر دقت کن. اگر بازهم به چنین موردی برخوردی با من یا مازیار در میان بگذار.

-بله خانم حتما.



وقتی به هل بر گشتم ساغر را دیدم که بالای سر کیوان طوری ایستاده که جلوی دیدم را گرفته بود. وقتی کنار رفت ، کیوان را دیدم که از روی کسالت دستش روی پیشانی اش بود. نزدیک بود از نگرانی بی اختیار جلو بروم و علتش را جويا شوم، اما ناگهان صدایی از نهادم بانگ بر آورد و مرا از رفتن باز داشت.

مازیار که پهلوی کیوان نشسته بود سرش را نزدیک تر برد و گفت :

-چه شده کیوان ؟ حالت خوب نیست؟

-بد نیستم . فقط حس می کنم سرم بشدت داغ شده. یاد وقتی افتادم که برای تسکین درد به من مرفین می زدند، ولی حالا که دیگر از موج انفجار و برنامه های درمانی خبری نیسن. نمی دانم دیگر از کجا پیدا شد.

ساغر در این اثنا بی محابا با نوازشهای کلامی او را تشویق به استراحت و رفتن به بستر می کرد.

-بلند شو عزیزم . باید استراحت کنی تا حالت بهتر شود. خودم مواظبت هستم.

کیوان خودش را از او دور کرد و گفت:

-من چیزیم نیست. یک لیوان آب خنک حالم را جا می آورد.

در این لحظه دیدم که لبخند تلخی بر لبان امین نقش بسته است که از نظر من و مازیار مخفی نماند. ساغر با همه بی مهری کیوان نسبت به خود، به او نزدیک شد، زیر بازویش را گرفت و متوسل به حيله های زنانه اش شد. بزور قصد بردنش را داشت. مازیار بسرعت برخاست و به سوی من اود و با اکراه گفت:

-واقعا که مشمئز کننده است.

-چه؟ اصرارهای ساغر یا امتناع کیوان؟

-نه بابا. زنهایی که لباسهای یقه باز می پوشند. کاش لااقل مادر و خواهرش انجا بودند و از دست این دختر مهربان نجاتش می دادند.

-رفتند بخوابند.

-گمان نمی کنم بدون شب بخیر گفتن بروند بخوابند.

خندیدم و گفتم:

-به نظر علت بی حالی اش از چیست؟

-باید اثر داروی خواب اور باشد.

-خیلی باهوشی. چطور به این خوبی حدس زدی؟

-خودت می گویی حدس، ممکن است این طور نباشد.

-چرا هست. کاووس خودش دیده که ساغر در یکی از لیوانها قرصی چیزی انداخته.

در این موقع صدای بلند کیوان که ساغر را از خود می راند توجه همه را به سوی خود معطوف ساخت.

-مگر نشنیدی چه گفتم؟ دست از سرم بردار.

مازیار اهسته به من گفت:

-بالاخره کیوان طاقت نیاورد و نشان داد که تحمل محبت هر کسی را ندارد. به نظرم می خواهد رو بازی کند.

-یعنی چه که می خواهد رو بازی کند.

-می خواهد معما ها را یکی یکی عیان کند.

ثریا و خانم فرخنده سراسیمه به داخل هال آمدند و هر کدام به نوبت پرسیدند چه شده؟
انگار صدای کیوان بود.

همزمان با وارد شدن آنها ساغر بلافاصله سالن را به طرف اتاق خوابش ترک کرد. مازیار و من نگران از آنچه که در شرف وقوع بود، ضمن ادامه ی گفتگو روی کاناپه نشستیم .
احضاتی بعد بهرام نیز به ما ملحق شد. همین که نشست با لحنی مشکوک گفت:

-تا قبل از شام حالش کاملا خوب بود ، اما بعدش یکدفعه مگ شد . نظر شما چیست دکتر؟

مازیار از روی احتیاط پاسخ داد:

-نمی دانم چه بگویم. چون قبلا هم دچار این حالات می شد. ممکن است بازهم به سراغش بیاید، ولی به احتمال زیاد حالت شوک موقتی خواهد داشت.

-شما چه فکر می کنید خانم معیری. من که فکر می کنم قضیه چیز دیگری باشد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-منظورتان چیست؟

-بعد از شام کیوان خیلی توی فکر رفته بود، اصلا توجهش به صحبت‌های ما نبود. یک جور هایی پریشان بود. البته شما متوجه نبودید چون خانمها خیلی سرگرم‌تان کرده بودند، تا اینکه خیلی ناگهانی بلند شد و از در بیرون رفت.

ناگهان مازیار گویی موضوع غربیی به گوشش رسیده باشد به سوی من برگشت و گفت:

-راستی یادم رفت از تو بپرسم که تا حالا کجا بودی؟

قسمت آخر

-خواست کجاست ؟ همین چند دقیقه پیش بود که موضوع را برایت تعریف کردم.

-اهان یادم آمد اشپزخانه بودی.

سپس سرش را به من نزدیک تر ساخت و اهسته ادامه داد:

-به نظر تو خنده دار نیست ؟ از هر کاری که دوری می کردی در این خانه گریبان گیرت شد.
اشپزخانه، اشپزی، ظرف شستن، مراقبت، از همه بدتر زبان نگهداشتن.

مازیار از حرف خود خندید ، ولی من به جای همراهی با او از بهرام دلیل روشن تری
خواستم ارائه کند. او به جمع خانوادگی کیوان چشم دوخت و گفت:

-راستش من زیاد به امین اعتماد ندارم ، همین طور به دختر خاله اش.

من و مازیار از شنیدن این حرف نگاهی از سر تعجب به یکدیگر کردیم و مازیار در همان حال تکرار کرد:

-دختر خاله...؟

-تعجب ندارد، ساغر دختر خاله امین است.

بی اختیار از سر شگفتی نسبت به این کشف تازه گفتم:

-اوه...-

بهرام در ادامه افزود:

-می دانید، من فکر می کنم یک چیزی به کیوان خوراندند که حالت طبیعی اش را از دست بدهد تا آنها به مقصودشان برسند.

مازیار گفت:

-ولی شما تازه گفتید دلیل هر چه که هست مربوط به بیرون رفتنش می شود.

-بله چندان نامربوط نیست. تقریباً یک ربع بعد از رفتن کیوان اگر یادتان باشد امین اظهار تشنگی کرد و رفت به طرف آشپزخانه که نوشیدنی بخورد.

با خودم گفتم، ((بنابر این صدایی که موقع صحبت کردن ما از سمت آشپزخانه به گوش رسیده از سوی امین بود. خدای من! یعنی امین هم بو برده است؟))

مازیار دست بردار نبود و حرف را پی گرفت:

-با این حساب بین این دو نفر احتمالاً مشاجره ای در گرفته که علتش بر ما معلوم نیست.

-مشاجره نه آقای دکتر ، بگویید مجادله.

-چه فرقی می کند؟

-فرقش این است که اگر مشاجره بود ما حتما می فهمیدیم. تردید ندارم که بحث شان بر سر فروش این خانه بوده است.

-چطور؟

-سر میز شام به خاطر اینکه صحبتی شده باشد من موضوع مشتری سمج خانه را وسط کشیدم . کیوان هم اتفاقا به این موضوع حساسیت دارد. الان یادتان هست که خانم فرخنده چه جوابی به من داد؟

مازیار با نکته سنجی و حضور ذهنی که داشت بی درنگ پاسخ داد:

-گفت اگر قبلا یک درصد به این موضوع فکر می کردم از این تاریخ این موضوع باید کاملا منتفی تلقی بشود.

-کاملا درست گفتید، ولی امین با وجودی که می دانست کیوان احساس و تعلق خاطری نسبت به این جا دارد گفت اگر پیشنهاد متقاضی رقم بالایی باشد چرا نفروشد؟

گفتگو به این ترتیب ادامه پیدا کرد و مازیار به این فکر نیفتاد که شاید زمان عبور امین از آشپزخانه متوجه حضورش نشده باشم. واقعا نمی دانستم چطور می توانم روی حضور ذهنم هنگام دروغ گفتن حساب کنم.

-نه گمان نمی کنم موضوعی به این سادگی منجر به مجادله ی دو نفر که مثل دو برادر با هم رفاقت و الفت دارند بشود.

-ولی من برخلاف شما ، هیچ تردیدی ندارم . راستش چیزهایی وجود دارند که شما از ان بی اطلاع هستید.

با حرف بهرام سخت کنجکاوی ام برانگیخته شد و پرسیدم :

-مثلا چه اطلاعاتی؟ من فکر می کردم شما قبلا همه چیز را به من گفته اید و هیچ چیزی را از قلم نینداخته اید.

-بله البته. شما هر سوالی که از من پرسیدید جواب بی غرضانه ای دریافت کردید ، ولی خیلی از موارد هم وجود داشت که سوالی از طرف شما مطرح نشد.

-حس می کنم لحن شما کم کم دارد نگران کننده می شود. این طور که از حرف زدن شما بر می آید باید موضوع بغرنج تری هم وجود داشته باشد.

حالت متفکری به خود گرفت و گفت:

-راستش من ادم فضولی نیستم، ولی انقدرها هم به زندگی دوستم نمی توانم بی اعتنا باشم، به خصوص در مورد مردی با شرایط کیوان. کسی که سالها از مملکتش دور بوده و در این مدت نمی داند که چه اتفاقاتی در نبودش رخ داده. گرچه کیوان کسی نیست که ناآگاهانه با مسائل روبرو بشود، ولی با این حال احتمال فریب خودنش هم وجود دارد. به هر حال من نمی توانم بی تفاوت باشم. باید به طریقی به موضوع اشاره می کردم که کردم.

-پس لطفا تا دیر نشده همه چیز را بگویید.

در همین اثنا امین از موقعیت بهره جست و بی آنکه توجه کسی را جلب کند به چالاکی از حال بیرون رفت. سپس کمی در سرسرا تعلل کرد و مانند گربه ای غریبه روی نرده ها خزید و به طبقه ی بالا رفت.

بجز من کسی متوجه رفتنش نشد. با توجه به گفته های بهرام و آنچه اینک من شاهد آن بودم با خودم زمزمه کردم :

-بیا فقط همین را کم داشتیم.

بهرام به تصور اینکه مخاطبم بوده سرش را جلو آورد و پرسید:

-با من بودید خانم معیری؟

-نه آقای ساعدی، با شما نبودم.

متعاقب جمله ی من ، مازیار سربسته هشدار داد که فعلا خاموش بمانیم تا بعد.

کیوان پیش آمد و بهرام از جایش برخاست و عزم رفتن کرد. پس از خداحافظی با ما و دیگر حاضرین در سالن همراه کیوان بیرون رفت:

بمحض دور شدن آنها مازیار رو به من کرد و گفت:

-حتی اگر همه حرفهایش هم درست باشد فکر نمی کنم ساغر در این ماجرا که هنوز ناگفته مانده دخالتی داشته باشد. اسم این کار بدگویی کردن است، ان هم با قضاوتی نا به جا و عجولانه درباره زنی که بعد از ده سال دوری و انتظار از همسر آینده اش سعی می کند

محبت اش را جلب کند. اگر دوستش نداشت این همه سال به پایش نمی نشست. کیوان هم اشتباه می کند. نباید جلوی همه تحقیرش می کرد. اگر دوستش ندارد لازم نیست با این اعمال او را از خودش براند، کافی است یک کلمه حساب شده بگویید تا طرف حساب کار خودش را بکند و برای همیشه پایش را از زندگی اش بیرون بکشد.

فصل پانزدهم

متاسفانه اوضاع بر خلاف پیش بینی های من خوب پیش نرفت و همه چیز کاملاً بهم ریخت و نابسامان شد. از طرفی اظهارات کیوان در عالم بیخبری به من و از طرف دیگر ادعای اسرار امیز بهرام درباره کشف موضوعات تازه، همه و همه به نگرانی من دامن می زدند و اساس و دوام کارم را در آن خانه متزلزل می ساختند. برای حصول به نتیجه دلخواه تا پایان داستانم تنها راهی که در پیش رو داشتم به آرامش رسیدن بود. باید دنبال دلیل قانع کننده تری برای رفتار عجیب و غیر مترقبه کیوان نسبت به خودم می گشتم. مجاب کردن قلب و ذهنی که همواره بیدار است کار چندان ساده ای نیست. من هنوز عشق را خوب نمی شناختم تا در برابرش خویش را ایمن گردانم. علاوه بر آن آگاهیم در مورد انتخاب مردی که بتواند اشتیاقم را برای زندگی مشترک بر انگیزد بسیار ناچیز بود. من همه چیزم کارم بود و عشقم، آینده ام و هستی ام را قلمم تشکیل می داد. در آخر با این امید که کیوان در عالم ناخود آگاهی نسبت به من اظهار علاقه کرده و احساسات ناگهانش تنها ناشی از نوشیدنی مشکوک نامزدش بوده باشد، خودم را به دست پیشامدهای نامعلوم آینده سپردم.

ساعت نه صبح از خواب برخاستم . وقتی به پایین پله ها رسیدم با مازیار روبرو شدم. سر و رویش خیس و بهم ریخته بود . پس از سلام و صبح به خیر گفتن از من پرسید:

-دیشب خوب خوابیدی؟

-نه مثل همیشه، تو چطوری با این وضع ژولیده و پولیده ات؟

نفسش را رها کرد و گفت:

-همه مدت داشتم فکر می کردم .

-به چه؟

-به خیلی چیزها... امروز از اینجا می روم.

-چطور این را زودتر نگفتی؟

-وقت نشد . اگر موافق باشی باهم در موردش صحبت می کنیم.

-موافقم. فقط کاش بیشتر می ماندی تا باهم برگردیم.

-فکر می کنی دوست دارم اینجا تنهایت بگذارم؟

-خوب پس بمان.

-نمی توانم. اینجا راحت نیستم.

-هیچ مانعی ندارد. سعی می کنم وضع تو را درک کنم.

لبخند تلخی زد و گفت:

-انتظار نداشتم به این زودی قبول کنی.

-انتظار داری چه کار کنم؟ جلویت بایستم و مثل همه دعوا راه بیندازم؟

خندید و گفت:

-نه دیگر، انطور خیلی رمانتیک می شود. بهتر است انرژی را به خاطر من به هدر ندهی.

قبل از آنکه صحبت‌مان بالا بگیرد، کیوان متوجه حضورمان در سالن شد، از روی احترام برخاست و با مراعات نزاکت در کنار خود ما را دعوت به نشستن کرد، ولی مازیار خیس بودن لباس را بهانه کرد و گفت:

-ترجیح می دهم روی صندلی بنشینم. جلوی شومینه گرم تر است.

خیلی گرفته و ناراحت به نظر می رسید، طوری که در اولین نگاه هر کسی را متوجه این موضوع می کرد. کیوان به صورت نجوا و بدون جلب نظر دیگران از من پرسید:

-اولین بار است که دکتر را درهم می بینم، مساله خاصی پیش آمده ؟

از روی عمد پاسخ دادم:

-طبیعی است ، چون مدت زیادی نیست که او را می شناسید. ولی من به این رفتارهایش عادت کرده ام. برای تغییر کردن احتیاج به عامل خاصی ندارد.

ناگهان با شنیدن این حرف گویی زیر ابشار سردی ایستاده باشد ، با حالتی دور از انتظار به طرف من برگشت و گفت:

-متوجه منظورتان نشدم؟


-منظور خاصی نداشتم، فقط گفتم به این رفتارش عادت کرده ام.

موقع صحبت ما ساغر از جای خود حرکتی کرد و ضمن اینکه به سوی مازیار می رفت گفت:

-من یک عذرخواهی به شما بدهکارم آقای دکتر. میدانم که از برخورد امروز صبح من ناراحت شدید . حالا فرصتی دست داده است که از شما به خاطر رفتارم معذرت بخواهم.

مازیار لبخندی زد و پاسخ داد:

-اشکالی ندارد ما روانپزشکها با این نوع برخوردها زیاد روبرو می شویم.



امین نگاهی حاکی از سوءظن به او انداخت و گفت:

-می توانم بپرسم به چه دلیل شما پرونده بیمارانتان را تا چنین مرحله ای دنبال می کنید؟

-بله، گذشته از قسم نامه بقراط و تعهدات حرفه ای ، محکم ترین دلیل علاقه و احساسی است که به بیمارانم دارم.

-در مورد همه یا فقط در این مورد خاص؟

-عرض کردم به خاطر تعهدات شخصی و حرفه ای ام که ایجاب می کند.

کیوان یک لحظه رو به من کرد و پرسید:

-نمی فهمم، موضوع چیست؟

-نمی دانم، من هم مثل شما بی خبرم.

خانم فرخنده هم که ظاهرا از ماجرا مطلع بود از کیوان پرسید:

-ببینم پسر، چرا تظاهر به فراموشی می کردی؟

کیوان خیلی مطمئن پاسخ داد:

-خوب روشن است . برای اینکه اسرار نظامی ام و هویتم فاش نشود. خصوصا گم شدن پلاک پس از انفجار هواپیما کمک بزرگی به من کرد.

-یعنی حتی بعد از زمانی که از اسارت برگشتی بازهم این کار لازم بود؟

مازیار بی درنگ وارد گفتگوی شان شد و به جای کیوان جواب داد:

-اشتباه می کنید خانم فرخنده .کیوان اصلا قصد تمارض یا تظاهر فراموشی کردن را نداشت، بلکه به علت شرایط حاد روحی که برایش به وجود آمده بود،از ترس رویارویی با واقعیت امیدش را از دست داد و می خواست در مبارزات با تعلّقات دائمی اش ، دنیای دیگری برای خودش بسازد. در ان زمان به هیچ وجه قادر نبود که با حقیقت روبرو بشود. هیچ کدام از کارها ، دلیل کم شدن علاقه اش نسبت به شما یا سایرین نیست.

-کدام حقیقت دکتر حکیمی؟ کیوان بعد از برگشتن به ایران چه مشکلی داشت ؟ چرا نباید به من که مادرش بودم لااقل خبر سلامتی اش را می داد؟

ثریا به پرسش مادرش اعتراض کرد و گفت:

-خواهش می کنم مادر، بس کنید. این صحبتها چه فایده ای دارند؟ مگر خودتان دیشب نگفتید که تنها موضوع باارزش ، خود کیوان است؟

-چرا، ولی نمی توانم خودم را قانع کنم . برای هر مادری کوچکترین بی مهری فرزند بدترین عذاب است.

مازیار و من با دلسوزی برای خانم فرخنده به هم نگاهی افکندیم و سپس بی صبرانه منتظر عکس العمل بعدی کیوان شدیم. با توجه به شناختی که از روحیه ی کیوان داشتم تا حدودی وضعش را درک می کردیم. احساسات رقیق و عاطفه ی شدید ،کیوان را تحت تسلط خود گرفتند. با حرکتی سریع پاچه شلوارش را بالا زد و پای مصنوعی اش را جلوی چشמהای بی فروغ مادرش گرفت و هیجان زده گفت:

خیلی خوب... بفرمایید. این هم حقیقتی که می خواستید ببینید.

چند لحظه مکث کرد و سپس با آرامش بیشتری ادامه داد:

-ان ویلچری که توی اتاق من با تعجب براندازش می کردید همان بهشتی بود که کسی نمی توانست مرا از آن جدا کند. ساعتها روی آن می نشستم و به چراها فکر می کردم. فقط و فقط فکر می کردم، دیگر در دنیای خودم غرق شده بودم و نمی دانستم چه چیزی درست است یا غلط. حتی از نگاه کردن به خودم بیزار بودم. می فهمید چه دارم میگویم؟ یک ادم سرخورده که کلا از هستی و زندگی تنفر داشت.

در دنباله سخنانش نگاهی به مازیار و من کرد و گفت:

-زمانی دکتر حکیمی و خانم معیری به دادم رسیدند که جز با مسکنهای قوی قادر نبودم آرام بگیرم. از لحاظ جسمی و روحی چنان تحلیل رفته بودم که با مرگ فاصله ای نداشتم.

خانم فرخنده از مشاهده منظره روبرو و حرفهای دردناک کیوان تحملش را از دست داد و اشک از دیدگانش سرازیر شد. ثریا نیز با گریه با وی همدردی می کرد و به هر طریقی سعی داشت دلداری اش بدهد. من هم نظاره گر بودن را جایز ندانستم و فوراً نزدش شتافتم، او را در اغوش گرفتم و با کلمات پر امید چشم دلش را به امیدهای تازه گشودم و نوازش کردم.

وقتی اوضاع کمی آرام تر شد ، امین بی توجه به حال دگرگون شده خانم فرخنده به مازیار گفت:

- شما پزشک معالج کیوان بودید قبول، ولی ایشان چطور؟ (اشاره اش به من بود) صرفاً انجام وظیفه ای بود که به دستور مقامات بالاتر صورت پذیرفت یا یک جور اقدام انسانی و وجدانی بود؟ به هر حال ما باید به یک ترتیبی از زیر دین ایشان در بیاییم . نمی توانیم زحمتهای شما و خانم معیری را بی جواب بگذریم.

امیدوار بودم مازیار قبل از پاسخ جوانب امر را خوب بسنجد و موضع مناسبی را انتخاب کند. با اعتماد خاصی جواب داد :

- چرا از خودشان نمی پرسید؟

کیوان با حالتی بر افروخته و ابروهای در هم کشیده به امین گفت:

- خانم معیری در برابر هیچ سوالی مکلف به جواب دادن نیست. از اینها گذشته چطور می توانی کار کسی را که زندگی دوباره ای به من داد جبران کنی؟ با چه کاری؟ به چه وسیله ای؟

به چه زبانی؟

-به هر حال هر عملی به اندازه قدر و منزلت خودش پاداشی دارد. هر چیزی در دنیا همراه با بهایی افزیده شده است، حتی محبت و عشق و خوشبختی، این را که قبول دارید.

من فقط گوش می کردم. حتی به خاطر غرور مازیار و کیوان حاضر نبودم جواب بدهم. شاید میل داشتم بهتر و دقیق تر شخصیت های داستانم را بشناسم و برای خواننده تشریح کنم.

ساغر که تا این لحظه سکوت را به جای هر سخنی برگزیده بود ، بی آنکه از دیدن پای مصنوعی کیوان جا بخورد یا برنجد، چون نظاره گری بی تفاوت در برابر گریه و لابه ی خانم فرخنده ، برای کامل کردن حرف های کنایه دار امین افزود:

-به نظر من باید به خانم معیری حق داد. در حال حاضر حقوق کارمندی جوابگوی مخارج سنگین زندگی نیست. اصلا مزد مراکز دولتی با خدمات خصوصی که ارائه می شود قابل قیاس نیست.

ناگهان کیوان فریاد زد:

-بس کنید دیگر، باید از خودتان خجالت بکشید. با این حرفها فقط نشان دادید که چقدر از انسانیت دور هستید. خانم معیری تا حالا نه تنها دیناری از من دریافت نکرده، بلکه مخارج سنگین ورود شما را هم بر عهده گرفته است. امیدوارم بعد از این هم بزرگواری را در حق من تمام کند و اجازه بدهد که تا آخر عمر زیر دینش باقی بمانم.

در حالی که شقیقه های مازیار از خشم می تپید، در پی جمله ی نا تمام کیوان به جانبداری از من برخاست و گفت:

-می بخشید کیوان ، لازم است یک موضوع دیگر را هم برای همه اینها روشن کنم. با وجود همه احترام و علاقه ای که من و لاله برای شما قائل هستیم، باید بدانید که با رزمندگان و جانبازان دیگر پیش ما فرقی ندارید. اگر بازهم لازم باشد این عمل را تکرار می کنیم. اصلا فرقی نمی کند که چه شخصی برای کمک، خدمت و یا فداکاری در نظر گرفته شده، بلکه اساس در وهله ی اول نفس عمل و بعد نتیجه کار است که حتما با بزرگترین پادشاهای دنیوی و مادی قابل جبران یا تلافی نیست.

در دل پوزخندی زدم و با خودم گفتم: ((اولش چه فکری می کردم و حالا چه شد؟ شاید بهتر باشد که دیگر ادامه ندهم. چون اگر قرار باشد قضیه به همین منوال پیش برود یک وقت امکان دارد کار به جاهای باریک تر کشیده شود و من ... نه نمی توانم تحقیر شدن را تحمل کنم . حتی اگر هویت واقعی ام چیز دیگری باشد یا داستانم را که تا بحال برایش زحمات زیادی را متحمل شده ام نیمه کاره رها کنم ... نمی فهمم خودم نمی دانم که اصلا هویت واقعی ام چیست. احساسم به من چه می گوید و تمایلم به کدام یک از این دو شخصیت پاسخ مثبت می دهد.))

ناگهان حالم از شنیدن این حرفها و نیت واقعی آنها بشدت منقلب شد . در خودم احساس خفگی می کردم .حتی هوایی که در فضا جریان داشت به نظرم مسموم و الوده می رسید. بسرعت از جایم بلند شدم و بدون هیچ توضیحی بیرون رفتم.

نگاهی به آسمان کردم. مانند قلب من سنگین و ابری بود. باران بر صورتم نشست ، ولی به من کمکی نکرد. به دریا خیره شده بودم و قدم زنان به کنار ساحل رفتم و به فردای خود اندیشیدم.

همچنان در این عوالم غوطه ور بودم که متوجه صدایی از پشت سرم شدم . وقتی به عقب نگاه کردم مازیار را دیدم که با عجله به طرف من می آمد. ایستادم تا به من ملحق شود.

نگران و عصبی به نظر می رسید . از فرط خشم و ناراحتی چشمهایش سرخ و چهره اش بر افروخته و ملتهب شده بود ، در حالی که او غالبا فردی آرام و خوددار بود و بندرت اتفاق می افتاد که خونسردیش را از دست بدهد و خشمگین بشود.

مدتی را در سکوت قدم زدیم . بتدریج باران تندتر شد، ولی هیچ یک قصد بازگشت به خانه را نداشتیم . مازیار سیگاری را روشن کرد و بی وقفه چند پک عمیق به آن زد . همین باعث شد تا با تعجب از وی بپرسم:

-دوباره شروع کردی؟ واقعا که... فقط همین یکی را کم داشتیم.

با ارامشی که بیشتر ساختگی جلوه می کرد گفت:

-بی جهت خودت را اذیت نکن ، چون هیچ کس ارزشش را ندارد.فقط سعی کن از عمرت نهایت استفاده را ببری.

-من که تو را می شناسم . می دانم الان از هر وقت دیگری بیشتر عصبانی هستی.

-پس چه انتظار داشتی ؟ از اتفاقات خوبی که در راه است خوشحال و راضی باشم؟

-با اینکه حق با توست ، دلیل نمی شود که قول خودت را زیر پا بگذاری. قرار گذاشته بودیم که دیگر لب به سیگار نزنی.

ضمن از نظر گذراندن اطراف به طرز تمسخر الودی لبخند بر لب آورد و گفت:

-وقتی خودم ارزشی پیش تو نداشته باشم،قولم به چه درد می خورد؟

-متاسفم نمی خواستم به اینجا کشیده بشود.

اهی تاسف بار کشید و گفت :

-فعلا که کشیده شده ، جای تلافی هم وجود ندارد . اگر به خاطر تو نبود ... هیچ چیز را در نظر نمی گرفتم و جوابشان را ان طور که حقشان بود به انها می دادم.

-فکر می کنی خودم از این وضع راضی هستم؟

-پس بیا تا دیر نشده از اینجا برویم .معلوم نیست این طور ادمها چهره ی واقعی شان را کی نشان بدهند؟

-فعلا تنها دلیل من برای ماندن همین است. می ترسم بلایی سر کیوان بیاورند.

- من هم تا دیروز همین عقیده را داشتم، ولی به چه قیمتی؟ هیچ فکرش را کرده ای؟ کیوان بچه نیست و می تواند از خودش مراقبت کند.

-باید بفهمم منظور بهرام از ان حرفش چه بود. شاید موضوع مهمتری باشد.

-حتی اگر شخصیت تو را زیر سوال ببرد؟ تو همین را می خواهی؟ انها یک مشت ادم
فرصت طلب و خطرناک هستند . چطور تا حالا پی نبردی که انها با این صحبتها و توهینها
فقط می خواهند ما را از سر راهشان بردارند؟

-همین جریانها بیشتر نگرانم می کند. هنوز خیلی چیزها را نمی دانم. باید بفهمم که ساغر
طرف چه کسی است.

-چرا متوجه نیستی ؟ فهمیدن تو چیزی را عوض نمی کند.

-از کجا معلوم؟ شاید به این طریق کمکی به کیوان بشود.

با اوقات تلخی گفت:

-چه گفתי کیوان؟ ... زندگی مان شده همین؟ بگو ببینم مگر تو داستان نمی خواستی؟
خوب خیال کن همین جا تمام شده رفته پی کارش.مگر کیوان با قهرمانهای دیگر
داستانهایت چه فرقی میکند؟

با صراحت به او نهیب زدم و گفتم:

-زیاد تند نرو . اگر دیدی جوابی به آنها ندادم فقط به این دلیل بود که هیچکدام از حرفهایشان حقیقت نداشت، پس ارزش جواب دادن هم نداشت. در مورد کیوان هم باید بگویم تنها گذاشتنش در این شرایط ابدا کار درستی نیست. او به کمک من احتیاج دارد.

ناگهان فریاد کشید :

-پس من چی؟ چطور باید ثابت کنم که به تو احتیاج دارم؟ حتما باید قهرمان یکی از قصه هایت بشوم تا این را بفهمی ؟ دیگر خسته شده ام. مدام داری از جواب دادن به من طفره می روی.

خشم و حساسیت مازیار در مورد این موضوع باعث شد که مقصودم را به صورت درخواست مطرح کنم:

-چیزی به روشن شدن همه قضایا باقی نمونده . اگر فقط یک فرصت دیگر به من بدهی ، قول می دهم بدون کوچکترین عذر و معطلی همراهت بیایم.

-اگر اجازه ات دست من بود بدون اینکه نظرت را بدانم دستت را می گرفتم و بزور از اینجا می بردمت.

خیلی خشک و جدی نگاهش کردم و گفتم:

-توقع نداشتم منطق تو هم مثل سایرین باشد. من اختیارم را دست کسی نمی دهم ، حتی اگر تو خوشت نیاید.

لحظه ای مکث کرد و گفت:

-ببین لاله. فعلا من انقدر عصبانی هستم که احتمال دارد هر پرت و پلائی بگویم، ولی همه اش به خاطر این است که نگران تو هستم.

-احساس تو برای من قابل تقدیر است، ولی این من نیستم که سرنوشت و هستی اش مبهم و متلاطم است و تو را نگران می کند.

-خیال نکن نسبت به کیوان بی توجه شده ام. اصلا این طور نیست، فقط به این همه مراقبت و پافشاری تو در مورد کیوان اعتقادی ندارم. آنها با هم فامیل هستند و هر مشکلی که با هم داشته باشند بالاخره حلش می کنند . مطمئن باش هیچ خطری کیوان را تهدید نمی کند. نامزدش شدیداً به او علاقمند است. مادر و خواهرش تا پای جان حمایتش می کنند. فقط می ماند پسر عمویش که دستی از دور بر آتش دارد و کسی به وجودش چندان اهمیتی نمی دهد.

-این حرفها ثمری ندارد مازیار، خودت می دانی وقتی من راهی را شروع می کنم باید تا آخرش بروم.

-تو که می گفتی از این وضع خسته شدی و تصمیم داری همه چیز را به کیوان اعتراف کنی ، حالا چه اتفاق تازه ای افتاد که این طور غیر منتظره برای ماندن پافشاری می کنی؟

-ان وقت عصبانی بودم یا چه می دانم، شاید احساساتی شده بودم.

مازیار از گذشته کیوان چندان اطلاعی نداشت، همچنین اتفاقی که برای ما در گورستان افتاده بود . راستش جرات بازگو کردنش را نداشتم. می ترسیدم برای بازگرداندن من به خانه از روی ناچاری متوسل به شیوه دیگری بشود. اگر مادر خبر این اتفاق را می شنید تحت هر شرایطی به دنبال روانه می شد و ترتیب مراجعتم را می داد.

وقتی بحث به این جا کشیده شد ، مازیار از حرکت باز ایستاد ، با نگاهی تند به من گفت:

-اگر تصمیم نهایی ات این است من حرفی ندارم، ولی مجبوری بقیه راه را تنها بروی.

-پس تصمیم تو برای رفتن کاملاً جدی است . بسیار خوب، هر طور دوست داری عمل کن.



رو به سوی دریا کرد و گفت:

-طوری حرف می زنی که گویی همین را می خواستی.

-من نخواستم. خودت داری تنهایم می گذاری . باشد ، بدون هدایت تو هم می توانم کارم را به پایان برسانم. مادر را فراموش کردی . زندگی او بستگی به همین کارها دارد. باید زودتر کتاب را چاپ کنم .

به من نظری افکند و با جالتی متفاوت با گذشته ادامه داد :

-خودت هم بهتر می دانی که این حرف درست نیست.

-داری طفره می روی. بهتر بود می گفتی دیگر تحمل ماندن نداری.

با حساسیت سرش را به علامت تایید جنباند.

اره، اره دیگر تجمل ندارم. اینجا احساس غربت می کنم. چرا از رفتار آنها چیزی نمی گویی؟
با آن نگاههای تحقیر آمیز و حرفهای نیشدارشان هر لحظه عذر ادم را می خواهند. واقعا
چطور می توانی تحمل کنی؟ نه... نمی خواهد جواب بدهی، خودم می دانم .

بدین ترتیب من و مازیار پس از جدالی سخت و عاطفی با به جای گذاشتن نکات مبهم و
دغدغه انگیز از یکدیگر جدا شدیم.

ارمغان این وداع تلخ به وجود آمدن لحظات سخت و بیشمار بود که در پی ادامه ی
اقامت در ذهنم به وجود آمده بود و پیوسته عذابم می داد.

فصل شانزدهم

قسمت اول

با گذشت ایام ، مسائل تازه ای بر من اشکار شدند. پس از دیداری پنهانی با بهرام ساعدی
فهمیدم که مشتری پر و پا قرص خانه چه کسی بوده است. طبق گفته بهرام مدتی پس از
عزیمت خانم فرخنده به خارج از کشور، شخصی به وی رجوع می کند تا خانه مزبور را با
قیمتی هنگفت خریداری کند. بهرام ضمن رد پیشنهاد ، موضوع را تلفنی با خانم فرخنده در
میان می گذارد. ظاهرا خانم فرخنده به هیچ وجه قصد فروش هیچ یک از اموال خانواده را
نداشت.

خریدار مذکور مجددا درخواستش را تکرار کرد، ولی این بار به موضوع تازه ای اشاره کرد که موجب تعجب بهرام شد. در واقع آن شخص واسطه ای شخص دیگری بود که تمایل شدیدی برای بدست آوردن خانه از خود نشان می داد. بهرام از روی تمایل و انگیزه ی شخصی به پرس و جو در مورد آن شخص پرداخت و عاقبت پس از پیگیری بسیار در می یابد که شخص مورد نظر امین برادرزاده ی آقای فرخنده بوده و نه فردی غریبه.

شنیدن این موضوع باعث شد از خود بپرسم که به چه دلیل امین به رغم همه چیزهایی که داشت برای خریداری این خانه تا این مرحله اصرار می ورزد و خواب تصاحب اینجا را در سر می پروراند؟ آیا انگیزه اش بدست آوردن همان کلاه خود زرین و رویایی بوده یا راز دیگری نیز در این بین جریان دارد که ما از آن بی اطلاع هستیم؟

رفتار عجیب ساغر به تردیدها و گمانهای من در این زمینه دامن زد و هراسم را نسبت به آینده افزونی می بخشید. او زنی بود که برای به دست آوردن تعلقات پیشین از انجام هیچ کاری فرو گذار نمی کرد. هر روز به رنگی در می آمد. به کمک لباسهای خوش دخت و زیور آلات درخشانده، زیبایی اش را کامل تر می کرد تا بیش از پیش توجه و علاقه ی کیوان را به سوی خویش جلب کند. ظاهرا از اراستگی ساغر رضایت همه تامین می شد، بجز امین که هر بار بمحض مشاهده او، چشمهایش را به طرز رشک آمیزی تنگ می کرد و به گوشه ای پناه می برد.

ساغر با اشتیاق وافر به آشپزخانه می رفت و غذاهای دلخواه کیوان را تهیه می کرد .
لباسهایش را اتو می کرد ، اتاقش را به بهترین شکل می اراست و طوری امور خانه را در دست گرفت که دخالت دیگران مزاحمت تلقی می شد.

چیزی از آمدن ساغر نگذشته بود که سایه ی حکومتش بر همه جای خانه گسترده شد .
همه چیز بنا به خواست و تمایل او انجام می گرفت و کسی در این امر دخالت نمی کرد. او با من رفتاری بسیار مهربان داشت . کیوان در تمام این مدت با لبخندی اندیشمندانه پیوسته او را تحت نظر گرفته و سکوت اختیار کرده بود.

او به هیچ روی سخنی نمی گفت و در مورد هیچ یک از کارهای ساغر اظهار نظر نمی کرد. با وجود حضور دائمی ساغر و التفات بی امانش ، من حضور خود را بتدریج در جمع دیگران و خصوصا برای کیوان کمرنگ تر کردم و از انجام وظایف همیشگی ام در مورد او چشم پوشیدم تا او بهتر بتواند زنی که به او علاقه داشت شود و انس پیشینش را به بوته ی فراموشی بسپارد، ولی انگار هیچ کدام از این حربه ها بر روحیه آرام کیوان اثر نمی گذاشت و همواره رفتارش تغییر ناپذیر بود. شاید اگر هر زن دیگری جای ساغر بود و پاسخی در قبال محبتهایش دریافت نمی کرد خسته و دلسرد می شد، در حالی که او با انرژی بیشتری به کار خود ادامه می داد و هرگز شکایتی نمی کرد.

تا اینکه یک روز ساغر، مغموم و دلشکسته نزد من آمد و از دست کیوان به گلایه پرداخت .

می بینید لاله خانم؟ می بینید چگونه تحقیرم می کند؟ هیچ توجهی به من نشان نمی دهد. باور کنید که دیگر نمی دانم چه کار باید بکنم. هر کاری از دستم بر می امد انجام دادم تا او را خوشحال کنم، ولی هیچ یک فایده ای ندارد.

نگاه و گفتارش طوری بی ریا بود که بی اختیار به دلم نشست و با دلسوزی گفتم:

-نگران نباش عزیزم بالاخره همه چیز درست می شود.

پیشانی اش را با دست گرفت و با ناراحتی پاسخ داد:

-نه ، گمان نمی کنم، کیوان دیگر عوض شدنی نیست.

-ولی به عقیده من اگر همین طور ادامه بدهی احتمال دارد که بالاخره تسلیم شود.

با ناباوری و تمنا نگاهش را به من دوخت و گفت:

-یعنی امکان دارد؟

- چرا که ندارد؟ باید امیدوار بود.

- ولی آخر چطور؟ من که همه راهها را امتحان کردم، ولی اثری نبخشید.

- خوب دوباره امتحان کن، شاید این دفعه جواب بدهد.

- شاید اگر شما کمک کنید بتوانم موفق بشوم.


به هیچ وجه انتظار چنین درخواستی را نداشتم. لذا با تردید پاسخ دادم:

- چه کمکی؟ از دست من که کاری ساخته نیست.

- اگر بنا باشد کسی به من کمک کند ان شخص فقط شما هستید.

- چرا این فکر را می کنید؟

- چون کیوان به شما اعتماد دارد. می توانید از نفوذتان بر او استفاده کنید.



-متاسفم . این کار را نمی توانم انجام بدهم.

-چرا ؟ مگر چه عیبی دارد؟

با قاطعیت گفتم:

-برای اینکه این یک جور سوءاستفاده محسوب می شود.

-حتی اگر باعث شود نظرش در مورد من تغییر کند؟

ان گاه با خواهش بیشتر ادامه داد:

-خواهش می کنم نه نگوئید. این کار فقط از شما بر می آید.

چند لحظه مکث کردم و جواب دادم:

-نمی دانم. باید درباره اش بیشتر فکر کنم.

در همین لحظه ثریا به اتفاق دو فرزندش وارد حال شد. بچه ها بمحض ورود در گوشه ای مشغول بازی شدند . او نیز به ما پیوست و از ما درباره موضوع صحبت سوال کرد. ساغر که انگار انتظار این پرسش را از سوی هر کسی می کشید به شرح ماقوع پرداخت. در این خلال امین بی سر و صدا از در تراس داخل شد و آرام در کنج مبلی خزید و گوش فرا داد . ثریا از روی تاسف و تاثر به حال ساغر به من نگاه کرد و سرش را تکان داد . گاهی اوقات حالات چهره و تبسمش شبیه کیوان می شد. پاک و بی الایش و دوست داشتنی. با حفظ همان حالت دست ساغر را در دستهایش گرفت و به منظور تسلی بخشیدن به وی با مهربانی گفت:

-من مطمئن هستم که اگر کمی دیگر تحمل کنی همه چیز بالاخره بر وفق مرادت خواهد شد . چاره چیست؟ باید صبر داشته باشی.

امین که عادت داشت رشته کلام دیگران را با تبحر در دست خودش بگیرد گفت:

-ثریا درست می گوید. اگر یادت باشد من هم همین را به تو یادآوری کردم.

-ولی دیگر کاسه صبرم لبریز شده . هر چیزی حدی دارد.

-متاسفانه کاری نمی شود کرد . هیچ کس نمی تواند ارتباط نزدیک با کیوان برقرار کند .
ثریا، تو چرا با کیوان صحبت نمی کنی؟ کیوان همیشه به تو بیش از دیگران نزدیک بود.
شاید با شنیدن وضع فعلی ساغر از دهان تو در رفتارش تجدید نظر کند.

ثریا سرش را به علامت تایید تکان داد و متقابلا همین تقاضا را از امین کرد.

-من به خاطر کیوان حاضرم هر کاری بکنم، ولی بد نیود تو هم تلاشی می کردی.

قسمت دوم

امین نگاه حق به جانبش را به ثریا دوخت و گفت:

-تو خیال کردی من همین طور بیکار اینجا نشسته ام و منتظرم که دیگران راه را صاف
کنند؟ من و کیوان خیلی با هم صمیمی بودیم.هیچ چیز زندگی مان را از هم پنهان نمی
کردیم، اما حالا او ادم دیگری شده . نمی شود به اسانی به وجودش را پیدا کرد. حتی نمی
خواهد انتظارات عاطفی ما را تامین کند. ظاهرا هیچ کس ارزش سبق را پیش او ندارد.

-پس تو با کیوان حرف زدی؟

-جز این کار دیگری از دستم بر نمی امد.

ساغر با بیقراری چند و چون گفتگو را جویا شد. امین گفت:

-هیچ جواب قانع کننده ای نداد. با جوابهای سربالا می خواست دست به سرم کند.

-یعنی هیچی؟ خوب می خواستی بیشتر اصرار کنی.

کردم. خیلی بیشتر از آنچه که شما تصورش را بکنید. به هر چیزی متوسل شدم، اما فقط موضوع پیچیده تر شد. اخرش هم از من خواست راحتش بگذارم.

ساغر با گلایه گفت:

-چرا همیشه بدبختیها سر من نازل می شود؟ واقعا سبب ان تغییر وحشتناک چیست؟

امین رو کرد به ثریا و گفت:

-حالا متوجه شدی چرا از تو خواستم با کیوان حرف بزنی؟

در دل از این گفتگوی نتیجه بخش خشنود شدم . با وجود ثریا کار من ساده تر شد و مسئولیتی که ساغر به عهده من گذاشته بود، اینک به ثریا محول شد.

ولی دقیقه ای نگذشت که دوباره دچار دغدغه شدم. امین با تردید ادامه داد:

-اگر تو هم مثل ما موفق نشوی که وجدان کیوان را بیدار کنی، معلوم نیست تکلیف ساغر چه بشود. اگر اشتباه نکنم در این صورت فقط یک راه برای ساغر باقی می ماند.

ساغر با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:

-اصلا حرفش را هم نزن.بیشتر از ده سال انتظار نکشیدم که به این سادگی از او جدا بشوم.

-وقتی همه راهها به بن بست ختم بشوند ، چاره ای جز جدایی باقی نمی ماند...

ساغر با تمنا و طمانینه سرش را به طرفم آورد و گفت:


-هنوز مهمترین شخص برای من باقی مانده. خدا خانم معیری را برای ما به اینجا فرستاده.
قرار شد ایشان در همین خصوص با کیوان صحبت کنند . مگر نه؟

-حرف زدن ضرری ندارد، ولی به دخالت کردن عقیده ای ندارم، چون هر دوی شما به حد
کفایت بالغ هستید که قادر باشید بدون وجود ما با یکدیگر کنار بیایید.

امین نگاهش را روی یکایک ما به گردش درآورد و گفت:

-همه مردم گاهی احتیاج به مشورت و تبادل نظر دارند.کیوان هم همین طور. فعلا در
شرایطی است که نیاز به مشورت با دیگران دارد.گاهی که اوقاتش تلخ می شود ، ادم را به
یاد قهرمانهای لژیون می اندازد.

-اقای فرخنده، درست نیست در مورد شخصی چون سرگرد عجولانه قضاوت کنیم. ایشان
فشار زیادی را در زمان اسارت و پس از آن متحمل شده اند. من قبلا به شما و ثریا خانم
هشدار لازم را داده بودم.گفتم که باید فرصت بیشتری به او بدهید تا خودش را با شرایط
کنونی وفق بدهد. البته احساسات ساغر خانم را درک می کنم.برای ایشان بردباری در برابر
روحیه غیر قابل نفوذ مردی که سالها انتظار بازگشتنش را کشیده کار دشواری است، ولی نه
با دخالت دیگران ، بلکه حوصله به خرج دادن و شکیبایی بیشتر از طرف همه کسانی که
دوستش دارند، می توانید به نتیجه بهتری برسید.



ثریا با خوشحالی حرفم را تصدیق کرد و گفت:

-باید هم همین طور باشد.نباید برادرم را تحت فشار قرار بدهیم. تازه از حالت بحرانی بیرون آمده . بعید نیست با سخت گرفتن بر او ،اوضاع به حالت اول برگردد.

با لبخند گفتم:

-نه ثریا جان، این امکان ندارد.

-ولی من همچنان از این احتمال می ترسم.

امین در تایید گفتار اطمینان بخش من خطاب به ثریا گفت:

-نباید بترسی ثریا. به تشخیص خانم معیری اعتماد داشته باش. خودت که شنیدی، امکان ندارد.

ثریا به علامت تردید شانه هایش را بالا افکند و سرش را تکان داد.

گفتم:

-راستش نظر من هیچ دخالتی ندارد. این تشخیص دکتر حکیمی بود. قبل از رفتن به من این اطمینان را دادند که ایشان از هر حیث سالم هستند. خصوصا از لحاظ روحی در صحت کامل به سر می برند.

ساغر با نوایی اندوهگین گفت:

-ای کاش زمان به عقب برمی گشت و من ده سال جوان تر می شدم . همان ساغر شادابی می شدم که کیوان را با یک نگاه شیفته ی خودش کرد...

سپس اهی کشید و ادامه داد:

-توی دنیای ما تنها چیزی که هرگز برنمی گردد زمان از دست رفته است، عمر تلف شده ، زندگی بی حاصل... واقعا مسخره است. سالها با خیال کسی زندگی کنی که هیچ امیدی به بودنش نیست، ان وقت حالا...


ناگهان بغضش ترکید و گریه امانش را نداد. اشک از چشمهایش سرازیر شد و با همه وجود گریست. همه با دیدن این منظره تاثرشان برانگیخته شد و درصدد دلجویی برآمدند. دستش را به گرمی گرفتم و با همدردی گفتم:

-گریه نکنید، همه چیز بزودی درست می شود. شما هنوز جوان و زیبا هستید و فرصت زیادی دارید که گذشته را جبران کنید . باید به لطف و کرم خداوند ایمان داشته باشید و از صمیم قلب امیدوار باشید.

هق هق کنان پاسخ داد:

نه، کیوان از من متنفر است ... ولی... ولی من دوستش دارم، می خواهم با مهر و محبت با من صحبت کند ... یا حداقل مرا به حساب بیاورد، نه این که با رفتار تحقیر آمیز همه جا از من فرار کند ... من طاقتش را ندارم... دیگر دارد کاسه صبرم لبریز می شود...

در این اثنا اشنای همیشگی را در اطراف خود حس کردم. نگاهم را به جستجو در اوردم. او در استانه در با شانه های فرو افتاده ایستاده بود و بسیار غمگین به نظر می رسید. چشمهایش سرخ و متورم بودند. کاملاً اشکار بود که تحت فشاری شدید و سخت است. سرش را به لبه در تکیه داد و از همان جا نگاهی به سوی ما کرد. گویی در حال افتادن و سقوط از پرتگاهی مرگبار بود. امواج غم و اندوه و رنج بود که از چشمهایش بیرون می ریخت . ابتدا احساس کردم از اندوه ساغر درهم ریخته است، ولی ناگهان زهر خند او نظرم را عوض کرد. زهرخندی که در اقیانوسی از رنج و تالم و نگون بختی غوطه می خورد.



متعاقب این عکس العمل بتندی برگشت و با گامی بلند از درگاه ناپدید شد. سریع از جا بلند شدم که به دنبالش روانه شوم. باید دلیل ناگهانی این اندوه را هر چه زودتر کشف می کردم.

قسمت سوم

بمحض خروج در حیاط با خانم فرخنده مواجه شدم. صورتش از اشک کاملاً خیس بود. قطرات درشت اشک از گوشه چشم هایش آرام آرام فرو می غلتیدند و چهره اش را شستشو می دادند.

در مقابلم ایستاد و با لبهای لرزان گفت:

-بالاخره مجبورم کرد همه چیز را برایش بگوییم. گو اینکه خودش هم حدس می زد.

-دیدم با ناراحتی از خانه بیرون می رفت. می دانید کدام طرف رفت؟

سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

-توی گاراژ رفت. نمی توانستم تا ابد این خبر را از او پنهان کنم. بالاخره یک روز می فهمید.

-شما خودتان را زیاد ناراحت نکنید . من همین الان به سراغش می روم . مطمئن باشید جای هیچ نگرانی نیست.

-می دانم تا حالا حسابی اسباب زحمت تان بوده ایم. خواهشم از شما این است که امروز هم تنهانش نگذارید، چون از شنیدن خبر شهادت برادرش ضربه سختی به او وارد شد، خصوصا وقتی فهمید کیهان به خاطر پیدا کردن او به شهادت رسید. خودش را مقصر و گناهکار می داند. فقط باید این احساس خطرناک را از ذهنش پاک کرد. سعی من بی فلیده بود...

نگاه بیفروغش را به من دوخت و ادامه داد:

-من می دانم که در قلب کیوان چه می گذرد. پسر من را خوب می شناسم . نه ساده دل می بندد و نه ساده دل می کند. او اجازه نمی دهد هر دستی که به طرفش دراز می شود نجاتش بدهد، حتی اگر به قیمت نابودی اش تمام بشود. کیوان عاشق برادرش بود. می ترسم همین باعث شود که تا آخر عمر خودش را بدبخت کند. اصلا نمی دانم چه باید بگویم و چه کار باید بکنم.

-چطور اتفاق افتاد؟ شهادت کیهان را می گویم.

-وقتی خبر مفقود الاثر شدن کیوان به دستمان رسید، کیهان فوراً راهی جبهه شد. کم کم بقدری به جبهه علاقمند شد که دیگر دیر به دیر به خانه می آمد و زود هم بر می گشت. یک روز از او پرسیدم: ((هدف ت تغییر کرده. گویا برادرت را فراموش کردی. اصلاً به یادش نیستی؟)) جواب داد: ((اینجا همه برادر هستند. برادران یک مادر. جایی که جنگ برای حفظ و اعاده حیثیت و آزادی باشد، مقدس ترین جای دنیاست.))

سپس خانم فرخنده با صدای بغض الودی که نشان می داد رنج جانکاهی را به دوش می کشید ادامه داد:

-با شهادت کیهان همه ارزوهایم از دست رفته و تنهای تنها شده ام. گرچه ثریای عزیزم همه این لحظات مونس من بود، اما هر کسی جای خودش را در قلب مادر پر می کند. در اوج نومییدی شما عزیزترین پاره قلبم را به من برگردانید. کیوان همه هستی من است، همه چیز من. من نمی خواهم از دستش بدهم. باید قبل از اینکه خیلی دیر بشود، او را به دستهای مطمئنی بسپارم که ارزش واقعی او را درک کند.

ناگهان دنیا دور سرم چرخید. این کلام تنها یک مفهوم در بر داشت. در خواستی بود که بر آورده کردنش به هیچ وجه امکان پذیر نبود، بنابراین خودم را به نشینیدن زدم. روند حوادث هر روز از روز پیش بغرنج تر می شد و بر حساسیتهای موضوع افزوده می شد.

تردید و دو دلی همه وجودم را انباشته کرده بود، با وجود این راه درست را برگزیدم و به سوی گاراژ پیش رفتم. در آنجا با منظره جالب و هیجان انگیزی روبرو شدم. پاراگلایدر بسیار زیبایی با رنگ آمیزی متنوع خودنمایی می کرد که قادر بود نگاه هر بیننده ای را مجذوب خود کند. ولی از آنجایی که موضوع مهمتری ذهنم را مشغول کرده بود از تماشای آن چشم برگرفتم و به سمت کیوان قدم برداشتم. او روی چهارپایه ای نشسته و خود را جمع کرده بود. از آن فاصله تکان خوردن شانه اش بوضوح مشاهده می شد.

ناگهان قلبم مالا مال از درد شد. ناگزیر باید شاهد رنج کشیدن خاموش او می بودم. هیچ وقت نمی توانستم گریه مردها را ببینم و بی تفاوت باشم. روح کیوان عمیقا مجروح شده بود و التیام یافتنش به سهولت امکان پذیر نبود. با فغان و اه خود را سرزنش می کرد و بریده بریده می گفت:

-نه ، نه... خدایا چرا(با فریاد) چرا؟ من فقط همین یک برادر را داشتم...

باید به طریقی به جدال او با خود پایان می دادم، بنابراین بی مقدمه گفتگوی محرمانه اش را با خود قطع کردم و گفتم:

-شما نباید خودتان یا هیچ کس دیگر را ملامت کنید. این راهی بود که خودش انتخاب کرد. شما باید به وجود چنین برادری مباحثات کنید نه اینکه اظهار ملامت و سرافکنگی کنید.

خشمگین و معترض برخاست و گفت:

-چطور می توانم خودم را ببخشم ؟ من لایق جانفشانی و ایثار برادرم نبودم. من لایق هیچی نیستم. فقط اسباب زحمت دیگران هستم و بس.

-بهتر نیست عمیق تر به این موضوع نگاه کنید؟برادرتان حق داشت درباره آینده و ارمانش تصمیم بگیرد . درست مثل شما و سایرین .مرگ با عزت بهتر از زندگی همراه با ذلت است.

-ولی او فقط هجده سالش بود. هنوز چیزی از زندگی نمی دانست، تجربه ای نداشت،حلاوتش را نچشیده بود که محکوم به تجربه مرگ بشود.

-شما از کجا می دانید که کیهان بدون فهم این معانی دنیا را ترک کرد؟

-برای اینکه از اول ناخواسته وارد این بازی شد.

-زندگی همه اش یک بازی است. من این را خوب می دانم.

ارام سرش را به طرفم برگرداند. نگاهش درمانده تر از لحظات بحرانی نخستین روزهای ملاقاتمان به نظر می رسید. پلکهایش بطور محسوسی متورم شده بودند، گویی به جای اشک از دیدگانش شراره های آتش سرازیر می شد. نگاه سوزانش را به من دوخت و گفت:

- شما نمی دانید، ارزوهای این پسر تمام نمی شد. عاشق ریاضیات و حل مجهولات بود.. دلش می خواست دانشمند بشود. آن وقت این پایان ، این رفتن نابهنگام و زودرس در مقابل چنین ارزوی زیبا و شیرینی نا حق نیست؟

- مسلماً کسی دوست ندارد هیچ جوانی ناکامی از دنیا برود، ولی کیهان هدف داشت . مادران می گوید که او هدفی مهمتر از جستجوی شما پیدا کرده بود. باور کنید حقیقت دارد.

- حتی اگر این حرفها برای تسلی دادن کم باشد باز هم چیزی عوض نمی شود... کیهان با هیچ چیز برنمی گردد... این چیزی است که زجرم می دهد...

در هنگام حزن و اندوه فراق برادر بیش از پیش او را در کام خود فرو برد. آن گاه مستاصل و مغموم به طرف گلایدر رفت و چند لحظه بعد صدای گریستنش به هوا برخاست. گریه اش بقدری شدید و تکان دهنده بود که مرا به تآثر و گریه واداشت. هر دو از فقدان کیهان می گریستیم. بی اراده گورستانهای شهرهای مختلف در ذهنم مجسم شدند. آرامشی بر آن اماکن سایه گسترانده بود، چقدر با گورستان پرزرق و برق قلب ما تفاوت داشت. براستی هر لحظه از زندگی غیر قابل پیش بینی است. من با چه نیتی انتظار ملاقات کیوان را می

کشیدم و در چه وضعیتی او را یافتم. ظرف چند لحظه جام خشم من از باده رنج و تالم پرشد و به جای جانبداری از ساغر نزد کیوان و سرزنش رفتار غیر عاطفی اش ، از ملامت کردن خود منعش کردم.

صحبت درباره ساغر را به وقتی مناسب تر موکول کردم و کمی بعد پس از آرام شدن او به اتاقم برگشتم.

قسمت چهارم

بامداد از خانه بیرون امدم. هوا را مه غلیظی پوشانده بود، طوری که دمیدن خورشید بزحمت قابل رویت بود. قطرات ریز ژاله با برودت صبحگاهی به من کمک می کرد که در مورد کیوان ، خودم و مازیار و حوادث اخیر بیشتر بیندیشم. شباهت نزدیکی بین ما وجود داشت. هر دو در هوا معلق و سرگردان بودیم . حباب سردی که هر لحظه به انتهای زندگی خود نزدیک میشد. بر سر دو راهی قرار گرفته بودم. به رغم تمایلیکه برای ماندن و دنبال کردن داستان داشتم ، باید هر چه زودتر از اینجا،خودم و دیگران می گریختم. در واقع دلیل ایجاد چنین احساسی در من وابستگی به کیوان بود. خودم را مانع پیوستن او به ساغر می دانستم. از طرفی وجود مازیار وجدانم را می ازرد. تعلق خاطر دیرینش به من غیرقابل چشم پوشی و اغماض بود. از حس اعتماد و علاقه دیگران سوءاستفاده کردن به هیچ وجه خوشم نمی آید. از این رو دادن کوچکترین فرصتی به کیوان برای ابراز عواطفش نوعی خیانت به رابطه معنوی ما محسوب می شد.

رفته رفته بر تراکم مه افزوده شد و دریا با موج های سفید جلوی رویم هویدا شد. سطح دریا ابری و رؤیایی شده بود و روح را در ارزوهای بی انتها و به یاد ماندنی فرو می برد. گویی آسمان دریا را در اغوش گرفته و در شل لغزان خود پناه داده بود. براستی منظره ای بدیع بود. فقط به وسیله آخرین موجی که به ساحل رسید می شد مسیر حرکت دریا را تشخیص داد.

مدتی نامعلوم راه رفتم. ناگهان صدایی مشکوک به گوشم رسید. با احتیاط چند لحظه ایستادم، با خود گفتم بر اثر بیخوابی و پیچیدگیهای ذهنی دچار توهم شده ام، اما باز صدای عجیب دیگری از همان سو برخاست که موجب نگرانی و ترسم شد. بلافاصله تصمیم به بازگشت گرفتم و مخالف جهت شروع به دویدن کردم. در همان حال نگاهی به عقب انداختم. بی اختیار حادثه ی آن عصر وحشت اور در ذهنم تداعی شد. احتمال رو برو شدن با نقابدارانی که پیش از این هدف مشخصی را دنبال می کردند. هراس را در دلم تشدید می کرد. در همین تب و تاب بناگاه پایم به مانعی گیر کرد و نقش زمین شدم. وقتی تنها راه نجات گریختن باشد نباید لحظه ای را از دست داد. سراسیمگی باعث شد کمی روی زانو حرکت کنم. سپس بسرعت بنای دویدن گذاشتم.

در بیداری و زمان ترس دچار کابوس شدن بمراتب نفس گیرتر از موقع خواب است. تصویر گرفتار شدنم به چنگ مزدوران ناشناس به بدترین شکل ممکن جلوی چشمم مجسم شد. حس می کردم برای همیشه باید با فرصتهای زندگی ام خداحافظی کنم. هیچ راه نجاتی وجود نداشت. اب دریا چنان سرد بود که به جز ابریان، موجود دیگری جرات وارد شدن به آن را نداشت. گویی راه چندین برابر طولانی تر شده بود. این احتمال وجود داشت که با وجود این مه غلیظ از جلوی خانه عبور کرده باشم. حساب همه چیز از کفم خارج شده بود.

ضمن دویدن نگاهی به پشت کردم. بطور همزمان از روبرو با سرعت به مانعی برخورد کردم. بر اثر شتاب لحظه ای سرم گیج رفت. ولی بمحض برطرف شدن این حالت گامی به عقب برداشتم. با وحشت و تقلا به جلو نگاه کردم. همه بدنم از تنش و ترس به ارتعاش در آمده بود و چیزی را که مقابلم می دیدم باور نمی کردم. کیوان با ناباوری و ابروهای چین خورده به من زل زده بود.

از خوشحالی دیدنش خجالت را فراموش کردم و با اشتیاق به سویش رفتم. صورتم خیس از عرق شده بود و نفس نفس می زدم . مانند پرنده ای که از پرواز و گریز رمقی در جانش نمانده باشد، جلویش ایستادم تا آرامم کند . شاید انتظار دلداری گرفتن از کسی که دنیایی از غصه قلبش را می فشارد توقع بی جایی باشد، ولی التیام درد من در آن لحظه فقط در دستان کیوان بود.

ابتدا چند لحظه به چهره ی مستاصل و پریشانم نگاه کرد ، سپس با دریافتن موضوع درصدد دلجویی بر آمد، اما جرات برآوردن خواسته اش را نداشت. این پا و آن پا کرد، دستهایش را به سویم دراز کرد و دوباره عقب برد. ناراحتی و فشار را در چهره اش می دیدم. با تردید دستهای بیتابش را برای همدلی چندین بار به یاری ام جلو آورد، اما شرم و وقار اجازه انجام هر عملی را از او سلب می کرد.

عاقبت سکوت را شکست و با رفتاری عطوفت آمیز خم شد و با دست پالتو و شلوارم را تمیز کرد و با نگرانی پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟ کسی یا چیزی دنبالتان کرده؟

سرم را به زیر انداختم . از ندامت در التهاب می سوختم و جلوی ریختن اشکم را گرفتم . سکوت من سبب شد که دست از تکان دادن جامه ام بردارد و از پایین به من نگاه کند. با دقت توجهش را به من معطوف کرد و با لحنی التماس آمیز گفت:

-محض رضای خدا بگویید چه اتفاقی افتاده؟

لحن امرانه اش ناگهان قلبم را لرزاند و اشکم فرو ریخت. در این موقع نگاهمان با هم تلاقی کرد و برای نخستین بار به اعماق وجود هم نفوذ کردیم . نمی خواستم اشکم را ببیند . پشتم را به او کردم و صورتم را در دستهایم گرفتم . از جا بلند شد و برای شنیدن ماجرا اصرار ورزید. به طرفش چرخیدم و گفتم:

-دقیقا یادم نیست ،فقط می دانم شدیداً وحشت کرده بودم .

قدمی دیگر برداشت و گفت:

-از چه؟ چه چیزی باعث وحشتتان شد؟

به تارهای سپید موهایش که ژاله ، آنها را براق تر کرده بود نگاه کردم و پاسخ دادم:

-یک صدا... یک صدای عجیب شبیه همهمه چند مرد که با هم در حال جدال بودند.

شقیقه هایش را منقبض شدند و متفکر پرسید:

-کجا، همین اطراف یا دورتر؟

سپس لبخندی زد و گفت:

-نباید تنها بیرون می آمدید .

-خوب، شما حال مناسبی نداشتید. ضمناً من می خواستم تنها باشم.

-جهنم که حالم خوب نبود . می دانید که این روزها اینجا امنیت ندارد.

-فکر نمی کنم در همه عمرم این قدر ترسیده باشم.

-منشاء صدا از کجا بود؟

-اگر اشتباه نکنم پنجاه متری ساحل.

کیوان برای بازگرداندن من به خانه بیش از حد پافشاری نشان داد. با وجود این، من سر حرفم ایستادم و او را تسلیم به قبول همراهی خود کردم. چهره اش مصمم و در عین حال خونسرد و آرام به نظر می رسید . لختی گذشت و ما مشغول صحبت شدیم. در اثنایی که گفتگو می کردیم نیمی از حواسش متوجه پیرامون بود.

قسمت پنج

-می خواستم در مورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم .

با چشم و گوش ماورای مه غلیظ اطرافمان را کاوید و سؤال کرد :

-چه موضوعی؟



-راستش نمی دانم الان وقت مناسبی برای گفتن هست یا نه؟

-چطور؟

-می ترسم سرسختی نشان بدهید.

ابروهایش به معنی تعجب و استفهام به هم گره خوردند و گفت:

-شما از کجا این قدر مطمئن هستید ؟ شاید این بار فرق کند.

-این خصوصیت قسمتی از شخصیت شماست. تغییر ناپذیر است.

-خوب... با توجه به آگاهی تان راجع به این خصیصه در من ، نظرتان چیست؟

-اگر به موقع استفاده بشود بد نیست، در غیر این صورت شاید به خیلیها لطمه بزند.

-مثلا به چه کسانی؟

-کسانی که خیر و صلاح شما را می خواهند.

-من عادت ندارم زیاد بی پروا باشم، پس مجبورم نکنید حرفی را که نباید به زبان بیاورم.

-مگر شما می دانید که در چه موردی می خواستم صحبت کنم؟

-بعد از اتفاقی که افتاده ، حدس زدنش کار شاقی نیست.

در این موقع صدایی به گوشمان رسید . ظاهرا صدای خنده و قهقهه چند مرد بود که از فاصله ای نه چندان دور شنیده می شد. کیوان نفس عمیقی کشید. دستش را به نشانه توقف و سکوت امرانه جلوییم گرفت و ضمن گوش سپردن گفت:

-همین صداها نبود؟

-بله خودش است، اما از مکانش مطمئن نیستم که همین جا بوده باشد.



رو به من کرد و با اعتماد به نفس گفت:

-می خواهم به من قول بدهید اگر برنگشتم بدون تعلل به خانه برگردید و حتی یک لحظه به پشت تان نگاه نکنید.

با دلهره گفتم:

-ولی...

-ولی ندارد، باید کاری را که گفتم انجام بدهید. این یک خواهش است .

با شک و دو دلی سرم را به علامت پاسخ مثبت جنباندم.

-نه، این جواب خیلی سست بود. نمی توانم با این وضع موفق بشوم.

-چه انتظاری دارید؟ با لبخند شما را بدرقه کنم ؟ همان یک بار بس نبود؟

-چرا بس بود. هرگز هم تکرار نمی شود.

-فعلا که دارد تکرار می شود . همان شرایط نابرابر. انها چند نفرند در حالی که شما کمکی به همراه ندارید. قلبم گواهی بد می دهد. خواهش می کنم نروید.

-نگران نباشید. سرگرد شما انقدرها که تصور می کنید ناتوان نیست. فقط از لحاظ روحی گاهی در مضيقه هستم. شکایتی هم ندارم.

با عصبانیت از او رو برگرداندم و گفتم:

-واقعا که موجود یکدنده ای هستید. چقدر خوش خیال بودم. فکر می کردم طی راه منصرف می شوید...


از ناراحتی و تشویش خاطر، وجودم در حال گسیختن بود. غرور کیوان زخم خورده بود و باید ان را اعاده می کرد، اما این کار تنها راه ممکن نبود. حداقل نباید دست خالی و تنها به دعوایی این چنین نابرابر تن می داد . با همه ی قوا دلم می خواست به یاریش بشتابم یا مانعش بشوم.

ناگهان فریاد مهبیی به هوا خاست و متعاقب آن همه‌مه زد و خورد در فضا طنین انداز شد. وحشت زده به عقب برگشتم. از کیوان اثری دیده نمی شد. او همان لحظه رفته بود. دلشوره و اضطراب مثل خوره جانم را می خورد. وقتی فریادها ی درد یکی پس از دیگری در هوا منعکس می شد، هر لحظه صدبار از پا در می امدم. صدای او در میان صداها به راحتی برایم قابل تشخیص بود.

زمان بسرعت می گذشت و من اسیر گمانها و احتمالات شده بودم. اگر برایش اتفاقی بیفتد پاسخ خانواده اش را چه باید بگویم؟ علتش را چگونه بیان کنم؟

از فشار عصبی سرم را محکم گرفتم و مستاصل و دیوانه وار به این سو و آن سو رفتم. عاقبت تاب و تحملم را از کف دادم. به فکر آوردن کمک افتادم، ولی بمجرد برداشتن چند گام از این فکر منصرف شدم. کمک از چه کسی؟ سه زن بی سلاح که تنها امید و تکیه گاهشان خود را گرفتار این درد سر ساخته بود؟ یا امین که معلوم نبود نقش واقعی اش چیست؟ پس از کلی کشمکش و تردید بالاخره به یاد بهرام افتادم. تنها کسی که قابل اعتمادمان بود.

درست در همین لحظه متوجه اتفاق تازه ای شدم. صداها بکلی قطع شده و سکوت رعب آوری حاکم شده بود. مانند کسی که در غرقاب می افتد خود را در گردابی می دیدم. چند لحظه بعد صدای قدم هایی اشنا که نزدیک و نزدیک تر می شد اندکی باعث آرامشم شد. یکی از پاهای کیوان روی ماسه ها کشیده می شد. بی اختیار به سمت صدا دویدم و سراسیمه مه را شکافتم تا هر چه زودتر او را بیابم.



بالاخره سایه اندامش در چند قدمی نمایان شد. ناگهان با منظره ناخوشایندی رو برو شدم. از قسمتهایی از صورت و گوشه لبش خون جاری شده بود. با مشاهده این وضع بانارضایتی گفتم:

-پناه بر خدا... بالاخره کار خودتان را کردید؟

بدون کوچک ترین احساس ندامت گفت:


-می توانست بدتر از این هم باشد.

-بدجوری صدای اخ و ناله می امد . داشتم زهره ترک می شدم.

-بلایی به سرشان اوردم که تا عمر دارند فراموش نکنند.

-خیلی صدمه دیدید؟

با بی خیالی جواب داد:



-می بینید که، فقط چند تا خراش جزئی برداشته ام.

-به این همه زخم و کبودی می گوئید خراش جزئی؟

-اینها که چیزی نیستند ، زود خوب می شوند . انها را بگوئید که جای سالم توی بدنشان باقی نمانده .

-انها به درک، هر بلایی که سرشان بیاید حقشان است. اهالی خانه نباید شما را با این وضع ببینند . می ترسم با دیدنتان پس بیفتند.

سریع به سمت دریا رفتم . دستمالم را تر کردم و مشغول تمیز کردن زخم های صورتم شدم. در حال انجام دادن این کار، کیوان کاملاً به فکر فرو رفته بود. خیلی ناراحت بنظر می رسید. پرسیدم:

-چه شده سرگرد؟ خیلی توی فکری.

-متأسفانه حدسم درست بود. انها را برای ازردن ما اجیر کرده بودند.

-مگر به حرفشان اوردید؟

-اولش مقاومت می کرد. منظورم سر دسته شان است، اما بعدش مُقَرَّامد. تصورش را بکنید در حالی که شما با مشقت اسباب اسایش و راحتی مرا فراهم می کردید ، نزدیکترین شخص به خانواده ام در تدارک نابودی من بود. حتی از اعتماد شما هم سوءاستفاده کرد.

-منظورتان چه کسی است؟ یعنی ما در بین خودمان یک خائن داریم؟

-بله ، اولین شخصی که توسط شما از وجود من مطلع شد.

با نهایت شگفتی پرسیدم:

-امین؟... باور کردنش مشکل است. اما به خاطر چه؟

-به خاطر به چنگ آوردن کلاهخود.

-چقدر جای تاسف است. پسرعموی ادم برای به دست آوردن یک چیز بی ارزش دست به کارهای شیطانی بزند.

-تاسف؟ نفرت اور است. آخ...

-ببخشید. من مقصر نیستم. اینجا زخم‌تان کمی عمیق تر است.


-عیب ندارد. هر زخمی که با اب شور تمیز بشود می سوزد.

-برای شما اب شور دریاچه قم هم کم است. این کار را می کنم که هوس قهرمان بازی دیگر به سرتان نزند. شما کم کم دارید پیر می شوید. یک نگاه به موی سفیدتان بکنید. متوجه می شوید که هشدار می دهند.

-یعنی دیگر از من گذشته؟

-شما نظر بهتری دارید؟ شاعر می گوید موی سپید آیت نومییدی است.

-فعلا که یکنه از پس چند تا قلدر سبیل کلفت برامدم. قبول دارید؟



-قبول دارم. حالا لطفا کمی خم بشوید تا پیشانی تان را هم تمیز کنم.

خم شد و گفت:

-کسی نمی تواند مالک سرمایه های ملتی بشود. خوب شد قبل از اینها تکلیف کلاهخود را روشن کردم. حالا نمی دانم با امین چه رفتاری بکنم.

-راستش من یک موضوع را از شما پنهان کردم.

لبخند معنا داری زد و گفت:

-فقط یک موضوع؟

-چیزی که به شما مربوط بشود بله.

-باقی اش به من مربوط نیست؟ بسیار خوب بگذریم . حالا ان موضوع را تعریف کنید.

- شما اجازه نمی دهید و مدام حرف را عوض می کنید. قبل از مراجعت شما به خانه مشتری سمجی پایش نشسته بود که آقای ساعدی از دستش به امان امده بود. البته خودش بطور مستقیم اقدام نکرده بود که کسی با چهره اش آشنا بشود، بلکه با واسطه وارد عمل می شد. حالا می توانید حدس بزنید ان فرد چه کسی است؟


- با توجه به تجربه ای که ما سپیدمویان بیشتر از شما جوانها اندوخته ایم گفتنش احتیاج به هیچ فکری ندارد. پسر عموی مهربان من.

-افرین به هوش پیرمردان .

-یک موضوع دیگر نیز وجود دارد که هنوز شما چیزی از ان نمی دانید.

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

-دارید سر به سرم می گذارید؟



-کسی جرات دارد سربه سر شما بگذارد؟

-از پیرمردها این کار بعید نیست.

-یکی طلب من، یک روزی تلافی می کنم.

-بله ، شاید ده پانزده سال دیگر. البته اگر تا آن موقع در خانه ی سالمندان جایی برای شما باشد.

خندید و گفت:

-باید بگردم و یک پرستار خوش اخلاق تر پیدا کنم.

-فلورانس نایتینگل چطور است؟ بانوی چراغ به دست.

ناگهان چشمم به دستش افتاد. کاملاً خون الوده بود. با اشاره ی من نگاهی به دستش انداخت و پس از واریسی گفت:



-بدی چاقی همین است دیگر.

ظاهرا قالب تیز انگشتر در گوشتش فرو رفته و در اثر زد و خورد ، بریدگی ایجاد شده بود.
بزحمت انگشتر را بیرون آورد و به من داد . سپس با دستمالی جایش را تمیز کرد و
دستهایش را در آب دریا شست.

در حین بازگشت به خانه پرسیدم:

-پس چه شد ان موضوع تازه که می خواستید حرفش را بزنید؟

با لحن تردید برانگیزی پرسید:

-خیلی دوست دارید سر در بیاورید، نه؟

ناگهان کمی غافلگیر شدم و پس از مکثی کوتاه پاسخ دادم:

-نه، چرا این فکر را می کنید؟

-چون ذهنتان را به خود مشغول کرده ، نه؟

-خوب ، از وقتی با شما به اینجا آمده ام همه اتفاقات مانند معما بوده اند، حتما خود شما هم به این موضوع اقرار دارید.

-ولی موقعیت من با شما فرق می کند.

-اگر مایل نیستید حرفی زنید. کسی مجبورتان نکرده خلاف میل تان عمل کنید.

-من تا این لحظه چیزی را از شما مخفی نکرده ام. از این به بعد هم نمی کنم، در حالیکه شما درباره خودتان خیلی کم با من صحبت کرده اید. شاید به این دلیل که مرا محرم خودتان نمی دانید یا به من اعتماد ندارید.

-این حرفها بی پایه و اساس هستند. چه وقت شما از من سؤالی پرسیدید که جوابتان را ندادم؟

-حتما باید مستقیما سؤالی را می پرسیدم؟ مثلا چرا از همان اول به من نگفتید که مازیار پسرخاله ی شماست؟

-لزومی نداشت . به هر حال خودتان می فهمیدید.

-می بینید ؟ همه جوابهایتان به همین صورت است و با خودش مساله دارد.


-چرا باید با این حرفها شما را خسته کنم؟ مسائل خصوصی من نه تنها کمکی به شما نمی کند ، بلکه ممکن است باعث غصه و پریشانی تان بشوند. در حالیکه من فقط به فکر بهبودتان هستم و خواهم بود.

-پس دوستی به چه دردی می خورد؟ مگر نه اینکه باید شریک شادی و غم دوست بود؟

-حالا که اصرار دارید من حرفی ندارم.

-عمق نگاهتان همیشه پر از تشویش و نگرانی است، حتی مواقعی که خوشحال هستید و می خندید . اگر واقعا با من راحت هستید بگویید چرا، علتش چیست؟

جواب این سؤال برای من که تا حال باب مشکلات و مسائل زندگی ام را با کسی باز نکرده بودم کار دشواری بود. با این حال تصمیم گرفتم برای اولین بار این کار را انجام دهم. اگر



تکرار تلخ‌یها و بازگو کردنش تجربه شیرینی نباشد، لاقلاً از گرانی طاقت فرسایش می‌کاهد.
پرده سکوت را کنار زدم و گفتم:

-مدتهاست که مادرم سخت بیمار است و احتیاج به عمل دارد. عمل حساسی است که باید روی قلبش انجام بشود.

کیوان با ناراحتی اظهار تاسف کرد و پرسید:


-پس چرا زودتر عملش نمی‌کنید؟

-نمی‌شود. توان مالی مان انقدر نیست که برای این عمل کفایت کند.

-باید راه‌های دیگری هم وجود داشته باشند.

اهی کشیدم و سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم:

-نه سرگرد، هیچ راهی وجود ندارد که من درباره اش فکر نکرده باشم البته عنایت خدا هم شرط است.



-استقامت شما خیلی زیاد است . اگر من جای شما بودم نمی توانستم تحمل کنم . مازیار نمی تواند کمک کند؟

-او هم دارد تلاش خودش را می کند. درست نیست بیشتر از حد توانش از او توقع داشت.

حرفم را تصدیق کرد و با شرمساری گفت:

-از خودم خجالت می کشم . درست زمانی که مادرتان به شما احتیاج داشت مشغول پرستاری از من بوده اید.

-زندگی پر فراز و نشیب است ، فقط نباید جا زد.

-پدرتان چطور؟ از دست او هم کاری ساخته نیست؟

-اگر پدر تاجر بود یا شغل آزاد داشت ، شاید جای امیدی بود ، اما حالا که یک معلم بازنشسته ساده است نمی شود از او انتظار معجزه داشت.

کمی فکر کرد و انگار راه تازه ای به ذهنش رسیده باشد گفت:

-می توانید وام بگیرید. مطمئنم می شود از این راه نتیجه گرفت.

-به قول معروف کفیرمان به ته دیگ خورده . از همه اعتبارمان قبلا استفاده کرده ایم. گاهی اوقات بدون اینکه احتیاج مبرم به پول داشته باشیم راحت فراهم می شود ، اما خدا نکند به مخمصه بیفتیم، تمام درها یکجا با هم به رویمان بسته می شوند. شاید این هم یکی از قوانین زندگی باشد. راستش من از درد دل و گلایه سردادن و ناشکری و نارضایتی از درگاه خدا هیچ خوشم نمی آید.

-چرا خوششان نمی آید؟ همه این طور هستند. گاهی گریزی به این راه می زنند، چون قاعده حیات انسان همین است. همه گاهی از خودشان ضعف نشان می دهند. هیچ کس روی کره زمین کامل نیست.

-عیب من این است که بعدش از خودم بدم می آید و احساس ناخوشایندی پیدا می کنم . به خودم بی اعتماد می شوم.

-این خیلی طبیعی است .همه ما تقریبا این خصوصیت را داریم . چون نمی خواهیم کسی به ضعفهایمان پی ببرد، افکارمان را از دیگران مخفی می کنیم. شاید اگر حس برتر بودن در ما انسانها وجود نداشت، خیلی راحت خودمان را از غصه ها و الام بی فایده رها می کردیم.

-مه دارد کم کم پراکنده می شود. امروز برای ماهیگیران روز پر رونقی خواهد بود، چون ماهی زیادی صید می کنند.

-ماهیگیری قشنگ ترین مشغله ی دریایی است. اگر دلم به حال این دریانوردهای کوچولو نمی سوخت حتما این شغل را انتخاب می کردم.


-حرفهای شما به دل می نشیند و به انسان آرامش می دهد.

-جدی؟ خوب است که زیاد اهل حرف زدن نیستم.

-مختصر و مفید . همین بهتر است.

-لاله؟

برای دومین بار نام مرا به زبان می آورد. متین و با اهنگی زیبا. هنگام ادای این دو کلمه دوسیلایی ملودی ظریفی را نیز چاشنی اش می ساخت. با مکث گفتم:



-بله سرگرد.

-قصد رفتن دارید؟

-اگر توی خانه راهم بدهند.

-خوب نیست بدون سوغاتی برگردید. می توانیم عصری برای خرید سری به شر بزنیم.

با تعجب گفتم:

-شما حالتان خوب است سرگرد؟

-چطور مگر؟ خیال کردید ضربه به سرم خورده؟

قسمت هفت

خندیدم و گفتم:

-آخر شما تا دیروز به بیرون رفتن از خانه و هر تفریح دیگر تمایل نشان نمی دادید و فقط مخالفت می کردید، ان هم چه سرسختانه!


-وقتی زمان هر لحظه بدون ترحم کوتاه تر می شود نباید به راحتی از دستش داد. لحظه ای که دارد می گذرد هرگز برنمی گردد. اگر غفلت کنیم فقط حسرت است که برایمان باقی می ماند.

-دوست ندارم ناراحت تان کنم، ولی شما هنوز عزادار هستید. می ترسم با این کار روح برادرتان از شما رنجیده خاطر بشود.

-انها هم که جای ما باشند خودشان را از همه چیز محروم نمی کنند. می شود تواماً غمگین و شاد بود و یا درد کشید و لذت برد. انسان از معجونی شگفت انگیز ساخته شده که فرمولش را فقط خدا می داند.

-نمی دانم چه باید بگویم.

-پس قبول کردید؟ با ماشین امین خان می رویم که ظاهراً خودش را در بیشتر چیزها شریکم می داند.



با بازگشتن به خانه همه از دیدن صورت کبود و زخمی کیوان جا خوردند و کمی بعد با پرسشهای متعدد ، علتش را جویا شدند . خانم فرخنده بیش از حد نگرانی و ناراحتی ابراز می کرد. دست به جای زخم های صورت کیوان می کشید و گریه کنان از او می خواست دلیلش را بگوید.

-خدا لعنت شان کند، چرا تو را به این روز انداختند؟ چه شده ، چرا حرف نمی زنی؟

-الان نمی توانم چیزی بگویم. بعدا همه چیز را تعریف می کنم.

ثريا با نگرانی بیش از حد انتظار با اعتراض به کیوان نزدیک شد و گفت:

-چرا نمی توانی بگویی؟ ما که غریبه نیستیم. تو را خدا کیوان ، دارم از نگرانی می میرم. تو برای هواخوری رفتی بیرون. دلیلی ندارد این طوری برگردی.

کیوان با خونسردی آنان را به آرامش خواند و افزود:

-به خودتان مسلط باشید و شکبیا. اینها چند خراش جزئی بیشتر نیستند. من هم قول می دهم امشب همه چیز را برایتان تعریف کنم.

-چرا امشب ؟ مگر حالا نمی شود؟

کیوان دست مادرش را نوازش کرد و صورتش را بوسید و گفت:

-الان می خواهم به شهر بروم . کار دارم. اگر شما هم چیزی می خواهید می توانید با من بیایید یا بگویید برایتان بخرم.

-با اتفاقی که افتاده اجازه نمی دهیم تنهایی جایی بروی.

-دست بردار ثریا . مگر من بچه هستم که احتیاج به مراقبت کسی داشته باشم؟

-خودت باعث می شوی . خودت را بگذار جای ما، ان وقت می فهمی چه حالی داریم.

لبخند طعنه آمیزی بر لب آورد و به امین و ساغر که هاج و واج دیگران را از نظر می گذرانند نگاه کرد و گفت:

-اتفاقی بود که افتاد . کاری اش نمی شود کرد . مطمئن باشید دیگر خطری وجود ندارد.

امین قدمی به عقب برداشت و بی آنکه بتواند لااقل تظاهر به بیگناهی کند گفت:

-شاید من اینجا اضافی هستم و اگر بروم همه حرفها راحت تر گفته بشود.

ثریا ناراحت شد و با دلخوری گفت:

-معلوم هست شما ها چه تان شده؟ به جای این که این طور موقع ها به هم کمک کنید از هم فرار می کنید؟

امین در تظاهر کردن زیاد خبره نبود، بنابراین صلاح را در عقب نشینی دید و گفت:

-من منظوری نداشتم . از صبح تصمیم گرفتم که بروم به کارهای عقب مانده ام برسم. حالا که این طوری شد تا هر وقت که شما بگویید پیش تان می مانم.

ثریا با رضایت خاطر نفس راحتی کشید و ضمن سپاسگزاری از او ادامه داد:

-دیروز با ساغر رفتیم مخابرات، همه را از برگشتن کیوان خبر کردیم . قرار است که امروز عمه ها با اینجا بیایند . به احتمال قوی مصطفی هم امشب می رسد . شاید محمد هم امد.

کیوان با تعجب تکرار کرد :

-محمد؟

-به این زودی فراموش کردی ؟ برادر مصطفی ، محمد کوچولو که می خواست دکتر بشود.

-زیاد هم کوچولو نبود. خوب بالاخره موفق شد به ارزشش برسد؟

-دکتر نشد . رشته هنرهای زیبا رفت و الان هم کارگردانی را تجربه می کند.

-پس امشب همه اینجا جمع هستند. راستی امین می خواستم خواهش کنم امروز ماشین ات را به من قرض بدهی.

-خواهش می کنم، ماشین که قابلی ندارد.

موقع رفتن مانی و ملیکا لج کردند که حتما همراه کیوان باشند. ثریا نیز پس از سفارش بسیار آنها را به دست من سپرد. با این ترتیب با هم به شهر رفتیم و پس از گشت و گذار در خیابانها و بندر برای خرید به فروشگاهها سری زدیم. هر یک جداگانه هدایای دلخواهی برای خانواده مان خریدیم.

به هر مغازه یا فروشگاه‌ای که قدم می گذاشتیم بچه ها دست کیوان را به طرف خود می کشیدند تا اسباب بازی های جدید را به او نشان دهند. او نیز از هر کدام که بیشتر خوشش می آمد برای بچه ها بر می داشت و از خوشحالی شان غرق لذت می شد. با وجود بچه ها حسابی سرش گرم شده بود، تا اینکه نوبت به هدیه ی مازیار رسید. در دل قصد کرده بودم برایش انگشتری را که دوست داشت بخرم. فروشنده چند سری انگشتر مردانه روی پیشخوان جلویم گذاشت. همه را خوب بر انداز کردم و بین ان همه دو تا نظرم را بیش تر جلب کرد، اما برای انتخاب نهایی باید یکی را پسند می کردم. برای بیرون آمدن از تردید نظر کیوان را پرسیدم. البته او نمی دانست هدیه را برای چه شخصی در نظر گرفته ام. بسیار مشتاق در کنارم قرار گرفت و پس از نگاهی خریدارانه ان را که ساده بود، ولی نگین برجسته تری داشت، برگزید.

سلیقه ی کیوان صد در صد مردانه بود، ولی نظر من را تامین نکرد. در حالی که انتخابم به طول انجامیده بود با تردید گفتم:

-نمی دانم کدام یک برازنده تر است. هنوز شک دارم.

کیوان با امیدواری لبخندی به من زد و گفت:

-همان را که من انتخاب کردم زیاد بد نیست.

-به نظر من هردو به یک اندازه قشنگ هستند.


مرد فروشنده نگاهی بین من و کیوان رد و بدل کرد و خطاب به من گفت :

-اجازه می دهید بنده هم نظرم را بگویم؟

-خواهش می کنم.

-به عقیده من انتخاب همسران عالی بود. به هر حال ایشان باید از این انگشتر استفاده کنند.

ناگهان از این حرف در جا خشکم زد . زبانم بند آمد و یارای پاسخ دادن نداشتم. کیوان با مشاهده وضع من فوراً فروشنده را از اشتباه بیرون آورد و گفت:



-ما چنین نسبتی با هم نداریم. لطف کنید انگشتر را بپیچید.

فروشنده با دستپاچگی از من پوزش خواست و گفت:

-امیدوارم به خاطر این سوءتفاهم مرا ببخشید.

سپس رو به کیوان کرد و ادامه داد :

-فرمودید کدامیک را تقدیم تان کنم؟

کیوان که سعی می کرد بر خلاف من خودش را نبازد از من پرسید:

-نتیجه بالاخره چیست؟ کدام را می پسندید؟

بدنم به رعشه افتاده و افکارم از هم گسیخته شده بود. نمی توانستم جواب کیوان را بدهم . تصمیم دشواری بود و شدیداً غافلگیر شده بودم.

سرانجام از این کار دلسرد شدم و تصمیم گرفتم انجا را ترک کنم.

-خیلی معذرت می خواهم از این که معطلتان کردم. از خریدن منصرف شدم.

سپس بدون وقفه از مغازه بیرون امدم و سوار ماشین شدم. همه چیز سریع و ناگهانی اتفاق افتاد . از داخل اتومبیل حتی جرات نگاه کردن به سوی مغازه را نداشتم. دقایقی بعد کیوان نیز امد و بمحض قرار گرفتن پشت فرمان ، جعبه ی انگشتی را روی پایم گذاشت و بدون هیچ حرفی مشغول راندن شد.

قسمت آخر

خیلی ناراحت به نظر می رسید. لابد پیش خود فکر می کرد منصرف شدن من در نتیجه تصور مرد فروشنده است، در حالی که این طور نبود. دلیل من از این حرکت ، تنها خود کیوان بود. او با اطمینان انگشتر را در دست گرفت و امتحان کرد به این خیال که هدیه ای برای اوست. حال چگونه می توانستم به کاری که پایان خوش و رضایت بخشی نداشت طوری خاتمه بدهم که خشنودی خاطر هر دو را تامین کند؟ به همین دلیل به عمل کیوان اعتراض کردم و گفتم:

-من که گفتم منصرف شدم ... شما حرفهای مرا جدی تلقی نمی کنید.

صبورانه جواب داد:

-بہتر است فراموش کنید. در ضمن، ہمانی را برداشتم کہ شما می خواستید . مبارک باشد.


عبارت آخر را کمی نیش دار و تلخ بر زبان آورد. من ہم جواب دادم:

-دیگر برایم فرقی نمی کند.

لحظہ ای بہ من نظر کرد و بعد بہ جلو خیرہ شد. داشت بہ جملہ ام فکر می کرد و بہ تعبیری کہ در ان نہفتہ بود. سکوت سنگینی بین مان حکمفرما شدہ بود. احساس کیوان قابل در بود. انچہ او تاکنون در سر می پروراند با رفتار اخیر من در قالب دختری کہ بہ مرد دیگری تعلق خاطر دارد مغایرت داشت. احتمالا پذیرفتن این حقیقت کمی برایش دشوار بود و فکرش را تا مدتی مشغول می کرد. مقابل یک **** مارکت ماشین را متوقف کرد . بی انکہ نگاہی بہ من بکند خطاب بہ بچہ ہا گفت:

-حالا موقع عصرانہ است . چہ دوست دارید برایتان بیاورم؟

مانی کہ کوچکتہر بود زود گفت:



-بستنی، اخ جون بستنی!

-هوا سرد است دایی. بستنی بخوری دل درد می گیری.

پسرک لبانش را ورچید و گفت:

-من فقط بستنی می خواهم.

-خیلی خوب. تو چی دوست داری ملیکا؟

ملیکا با اخم نگاهش کرد و حرفی نزد.

-خجالت نکش خانم خانمها. بگو الان چی دلت می خواد؟

با متانت و سنگینی کودکانه ای گفت:

-خجالت نمی کشم، ولی چیزی هم از شما قبوا نمی کنم.

-چرا ملی جون، از دست من ناراحتی؟

-بله دایی جون، من از شما ناراحتم.

کیوان در پاسخ لپ با نمک او را بین دو انگشت گرفت و با ژستی دلنشین پرسید:


-خوب...؟

-شما با لاله جون قهرید؟

مکشی کرد و کوتاه جواب داد:

-نه.

-پس چرا با هم حرف نمی زنید؟



-این چیزها به شما وروجکها مربوط نمی شود.

-چرا می شود. تا شما با لاله جون حرف نزنید ما چیزی نمی خوریم.

به خاطر رفتار شیرین و کودکانه ملیکا، کیوان رفته رفته نرم تر شد، ولی نه چندان از صمیم قلب. رو به من کرد و پرسید:

-لاله خانم . شما با من قهر هستید؟

من بدون توجه به پرسش او و بدون هیچ انعطافی همچنان به جلو چشم دوختم و پاسخی ندادم. چند لحظه به همان صورت به انتظار دریافت جواب باقی ماند ، ولی نتیجه ای حاصل نشد . وقتی نومید شد رو به بچه ها کرد و گفت:

-انگار حق با شما ها بود. فقط یادتان باشد که قهر کردن هیچ کار خوبی نیست.

مانی با لجاجت گفت:

-پس بستنی من چی شد؟

-نگران نباش دایی جون. الان من هم مثل تو احتیاج به بستنی دارم.

هنگام بازگشت از کیوان خواهش کردم جنب مخابرات توقف کند.

موقع پیاده شدن بچه ها نیز با من همراه شدند. کیوان ترجیح داد همان جا به انتظار بنشیند ، ولی من از او خواستم که با ما بیاید. چون نمی توانستم تنهایی مراقب بچه ها باشم.

شماره مازیار را به مامور دادم. چند دقیقه بعد مرا به کابین شماره دو راهنمایی کرد. از بدشانشی من تنها اتاقک بدون در، همان بود. بمحض شنیدن صدای مازیار ، سلام کردم و حالش را پرسیدم .

جواب داد:

-هی بد نیستم، تو چطوری؟ از عمارت مرمرین چه خبر؟

-بعدا همه چیز را برایت تعریف می کنم .

-از کجا تماس می گیری؟

-از مخابرات. سرگرد هم اینجاست.

-سلام برسان. خوب خانم گریز پا چه شد بالاخره یاد ما افتادی؟

-دلم برای همه تنگ شده مخصوصا مامان. حالش چطور است؟ مشکلی پیش نیامده.

-نه ، موقع برگشتن سری به خانه زدم. خاله حالش خوب بود ، فقط بیقراری می کرد. دلش برای تو تنگ شده بود. به مامان سفارش کردم مراقبش باشد. چرا خودت به دیدنش نمی روی ؟ تا بابلسر راهی نیست.

-اتفاقا دارم برمی گردم. فردا یا پس فردا خانه هستم.

-از این بهتر نمی شود. اگر خاله جان بشنود از خوشحالی پر در می آورد.

-صانعی با تو تماس نگرفت؟

-خوب شد اشاره کردی. نزدیک بود یادم برود. صدايت را كه می شنوم همه چیزهای مهم را فراموش می كنم.

به دليل حضور كيوان نمی توانستم هر حرفی را به زبان بیاورم . از اين رو با تمسخر گفتم :

-تو واقعا ادم وقت شناسی هستی.

-چيه ، گیر افتادی؟

-لطفا ادامه بده. مانی و ملیکا هم همراه ما هستند . بايد تا شب نشده به خانه برگردیم.

-ناشرت صحبت مهمی نکرد،فقط برای پخش و فروش كتاب مشكل دارد. می گوید ان وقت كه تو می خواهی نمی تواند پول نقد به دستت برساند. تازه چند ماه پس از نشر كتاب بايد با چكهای دراز مدت كنار بیايي.

-پس اوضاع مثل همیشه است.

-بگو ببینم کتاب تازه ات کی آماده می شود؟

-تقریباً باید تمام شده به حساب آورد . کاش می توانستی راضی اش کنی به جای چک، یک مقدار پول نقد حساب کند.

-تو هم خیلی بی انصافی لاله. تو خیال کردی من به اجازه دادم که هر چه دلش خواست بگوید؟ این بابا که از کتاب و ادبیات چیزی سرش نمی شود. فقط به فکر چاپ کن و دررو و پر کردن جیب خودش است.

-بازهم من یک چیزی از تو خواستم فوری فشارت بالا رفت؟

-می دانی به ادمهای امثال من که مرض صداقت دارند چه لقبی می دهند؟ همانی که کمش توی دنیا زیاد است.

-ولی من با زیاد انگشت شمارش طرف هستم. اگر کاری نداری دیگر خداحافظی کنم.

از حرفم خندید و خداحافظی کرد و گوش را گذاشت.

هوا کاملاً تاریک شده بود. داخل حیاط چند اتومبیل به ترتیب قرار داشتند. گویا مهمانان از راه رسیده بودند و اینک در خانه حضور داشتند. هنوز از اتومبیل خارج نشده بودیم که فامیل بطور پراکنده به استقبال کیوان بیرون آمدند. منظره با شکوهی بود. همه از اشتیاق دیدن کیوان پس از سالها دوری به وجد و هیجان آمده بودند. یکی پس از دیگری او را در اغوش می گرفتند و می گریستند. دو خانم سالخورده بیش از دیگران محبت خویش را ابراز می کردند. از قرار معلوم عمه هایش بودند.

اندکی بعد به دلیل سرمای زیاد همه به اتفاق در خانه گرد هم آمدند و مجلس معارفه توسط ثریا برگزار شد.

محمد دانشیان برادر مصطفی کمی پس از معرفی با تامل خاصی گفت:

-ببخشید خانم معیری، من قبلاً شما را جایی ندیده ام؟

با اطمینان و یقین پاسخ دادم:

-نخیر ، برای اولین بار است شما را می بینم.

سپس با تردید و ابهام روی حرفش پافشاری کرد:


-ولی اسم تان به نظرم خیلی اشناست. اگر اشتباه نکرده باشم باید اسم تان...

در این لحظه کیوان با دست محکم به پشت او زد و با بریدن کلامش مرا از نگرانی نابهنگام که به سراغم آمده بود نجات بخشید. چیزی نمانده بود که همه تلاشم یکباره تباه شود. اگر در این موقعیت حساس هویتم بر ملا می شد، وضع ناهنجاری به بار می آمد. کیوان به حقیقت پی می برد و جتال به پا می کرد، بنابراین موقعیت برای کسانی که مرا مانع رسیدن به مقاصدشان می دانستند مهیا می شد و به ارزی شان نائل می شدند و با خاطری ایمن به نیرنگ و توطئه دست می زدند . از طرفی اعتبار حرفه ای من نیز به مخاطره می افتاد. اگر اخبار نادرست و مغرضانه ای به بیرون درز می کرد، کارم ساخته بود. همیشه فرصت طلبانی بودند که از هر شایعه ای خبری داغ بسازند. به هر حال احتیاط دیگر کافی نبود. این بار خطر از بیخ گوشم گذشته بود. معلوم نبود بار دیگر نیز چنین مجالی برای رهایی از مخمصه دست بدهد. بنابراین تصمیم گرفتم که هر چه زودتر اسبابم را ببندیم و بامداد زمانی که همه در خواب عمیقی فرو رفته بودند، بی خبر انجا را ترک کنم. اینک وقت مناسبی بود. همگی مشغول صحبت و محاوره بودند و کسی متوجه غیبت من نمی شد. تازه اگر هم می شدند اهمیتی نمی دادند. بدون جلب توجه خیلی اهسته خودم را کنار راه پله رساندم و نگاهی دیگر به حال افکندم . هیچ کس متوجه ام نشده بود، به جز کیوان که هنگام صحبت با محمد سرش را اندکی به سوی من متمایل کرد و لبخند جالب و معنی داری زد و به ادامه گفتگو گوش سپرد.

سریع به اتاقم رفتم و به جمع اوری وسایلم مشغول شدم. ضمن انجام این کار متوجه چیز تازه ای شدم . بلوز و شلوار خوابم که همیشه قبل از ترک اتاق روی میز تحریر طوری قرار می دادم تا روی کشو را بپوشاند این بار سر جایش قرار نداشت و روی صندلی بطور نامرتب انداخته شده بود. خیلی عجیب بود. یک نفر سعی داشته به مسائل خصوصی ام دسترسی پیدا کند، اما چرا و به چه منظور؟ براساس شواهد فقط می شد به یک شخص مظنون شد. تنها امین بود که از این کار سود می برد. او در تمام این مدت مترصد موقعیت مناسبی بود تا بتواند به وسیله ان اعتماد از دست رفته کیوان را به خود بازگرداند. بنابراین چه فرصتی مغتنم تر از غیبت طولانی امروز که بتواند مدارکی علیه من به دست بیاورد؟ با عجله وارد اتاق شده و شروع به گشتن کرده بود، ولی انقدر حرفه ای که کوچکترین ردی از خود به جای نگذاشته بود. کمد کاملاً دست نخورده یه نظر می رسید. ساک بزرگ سفری نیز به همین صورت. هیچ جابجایی ای دیده نمی شد. حتی اوراق داخل کشو کاملاً مرتب روی هم قرار داشتند. تنها مورد، انتقال لباس خواب بود که شتابزده و ناشیانه جایش عوض شده بود.

این سؤال در ذهن من پدید آمد که آیا از روی اضطراب این اثر را به جای گذاشته بود؟ او حتماً با اسودگی نوشته هایم را خوانده و به ترتیب جمع اوری کرده و پس از کشف حقیقت عمداً ردی از خود جا گذاشته تا ذهن مرا مغشوش کند.

بستن ساک با این مشغله ی ذهنی ساعتی به طول انجامید و من بالاخره توانستم نتیجه ای کلی تری از این موضوع بگیرم . بدون شک باید این عمل را به منزله ای تهدید یا هشدار تلقی می کردم، در غیر اینصورت باید آماده پی آمدهای دیگری نیز می بودم.



به خاطر وخیم نشدن اوضاع، در را از داخل قفل کردم و در تاریکی دراز کشیدم . بهتر بود تا حد ممکن جلوی دیدشان قرار نگیرم . تقریباً یک ساعت و اندی به همین صورت گذشت. با بی تابی لحظه شماری می کردم. ناگهان چند ضربه ی پی در پی به در نواخته شدو متعاقب آن ثریا برای صرف شام مرا فراخواند. در جواب دادن تاخیر کردم تا شاید او منصرف شود، ولی ثریا همچنان پشت در ایستاده بود و با فاصله های کوتاه از یکدیگر نام مرا صدا می زد. انگار فایده نداشت . در را به رویش باز کردم. نگاهی را به چهره ام دوخت و گفت:

-بیدارت کردم؟

-نه خواب نبودم.

-پس مزاحمت شدم . واقعا باید مرا ببخشید . تقصیر من نبود . اصرار کیوان بود که تو را با خودم ببرم.

-شما می دانید با من چکار دارند؟

-نه عزیزم . تو که او را بهتر از من می شناسی. هیچ وقت حرفی را که به شخص خاصی مربوط می شود برای دیگران بازگو نمی کند.

-راستش من اصلا گرسنه ام نیست. امروز خیلی خسته شده ام . اگر اجازه بدهید بعدا هم می توانم سرگرد را ببینم.

-خودت مختاری هر تصمیمی که می خواهی بگیر. اگر زیاد خسته نیستی می خواهم چند دقیقه وقتت را بگیرم.

-خواهش می کنم بفرمایید.

وارد اتاق شد و روی تخت نشست و گفت:

-از وقتی که این فکر توی سرم افتاد دنبال یک فرصت می گشتم تا درباره اش با تو حرف بزنم.

-درباره چه موضوعی؟

به طرز عجیب و خردارانه ای نگاهم کرد و گفت:

-درباره ی ازدواج.... یک نفر را می شناسم که دنبال دختر ایده الی مثل تو می گردد.

برخلاف من که با تعجب و شگفتی نگاهش می کردم ، او با حرارت ادامه داد:

-جوان خوب و با شخصیتی است. همه ویژگیهای خوبی را که یک مرد باید برای تشکیل زندگی داشته باشد ، دارد. شغل مناسب، خانه، روحیه ی سازگار، با اصل و نسب، خلاصه همه چیز را با هم یکجا در خود دارد. فقط یک اشتباه باعث شده مدتها طعم خوشبختی را حس نکند. یک بار انتخابی ناموفق داشته. یک تجربه تلخ که فقط با شروع زندگی خوش و تازه امکان فراموش شدنش هست.

از شنیدن این خبر حسابی جا خوردم و خیلی صریح پاسخ منفی دادم و گفتم:

نه،من خیال ازدواج ندارم .واقعا متاسفم ، ولی از اینکه به فکر من بودید متشکرم.

-چرا لاله جون؟ نکند به صحت حرفهایی که زدم شک کردی؟

-نه این طور نیست.

-باید دلیلی داشته باشد که نشناخته جواب رد دادی.

-دلیل خاصی ندارد، فقط نمی خواهم ازدواج کنم . همین.

سعی کرد نظرم را به این موضوع جلب کند و گفت:

-شاید اگر بفهمی ان شخص چه کسی است تغییر عقیده بدهی.

-نه ثریا خانم، حتی نمی خواهم اسمش را بدانم.

-ولی محمد پسر خوبی است.مهربان و با تجربه است. می تواند خوشبخت کند. دلم نمی خواهد این موقعیت نصیب دختر دیگری بشود که لیاقت این سعادت را نداشته باشد. همه ما مدیون شما هستیم و در عین حال محمد را خوب می شناسیم . مصطفی ادم دنیا دیده ای است . او هم نظر مرا تایید کرد.

قسمت دوم

در همین اثنا کیوان از در باز وارد اتاق شد و دلیل تاخیرمان را که به درازا کشیده شده بود جویا شد. ثریا فوراً لبخند رضایتمندی زد و گفت:

-خوب شد. بموقع امدی، شاید بتوانی کمک کنی.

-اگر بتوانم برایتان مفید باشم خوشحال می شوم کمک کنم.

سرم را به نشانه ممانعت از این کار تکان دادم و به ثریا گفتم:

-نه ثریا خانم... سرگرد نه. خواهش می کنم موضوع را همین جا خاتمه یافته تلقی کنید.

کمی به او برخورد و با حالتی گلایه امیز گفتم:

-حق با خانم معیری است. موضوع محرمانه را معمولا با غریبه ها در میان نمی گذارند.

-گوشه کنایه می زنید؟

-گوشه کنایه نمی زنم . فقط می خواهم شما راحت باشید.

-اتفاقا من خیلی هم راحتم.

مانند کسانی که روی احساس واقعی خود سرپوش می گذارند، از نگاه به من خودداری کرد
و برگشت تا برود و گفت:

-ارزوی من هم این است. هر وقت صحبتهایتان تمام شد لطف کنید برای شام بیایید، چون
همه منتظر شما هستند.

صدای قدمهایش که دور می شد به گوش رسید. ثریا مجددا رشته کلام را در دست گرفت و
گفت:

-من پیش خودم فکر می کردم که شما از پیشنهادم استقبال می کنید، ولی خوب ظاهرا
اشتباه می کردم.

با رفتاری ظاهرا دوستانه تر از همیشه و مزاح کنان پایین رفتیم.

ان شب به خاطر حضور عمه ها و همسرانشان غذا را از بیرون سفارش دادند تا به جای وقت صرف کردن در آشپزخانه همه اوقات را با یکدیگر باشند. ساغر با دقت بسیار خود را اراسته بود. لباسش با ارایش صورت و جواهراتش همخوانی داشت. پیراهن مشکی و جواهرات نقره با نگینهای الماس جلوه ی خیره کننده ای به وی بخشیده بود. وجاهتش در لباس مخملی که با دوختی دقیق ظرافتش را به نمایش گذاشته بود صد چندان به نظر می رسید.


سر میز شام، امین موقعیتی یافت تا دور از نگاه دیگران به ساغر نظری بیندازد. سپس با میلی وافر سرگرم خوردن شد و گفت:

-حیف است که این میز یک چیز کم دارد، وگرنه امشب بزممان کامل می شد. دست تان درد نکند زن عمو، غذای خوبی سفارش دادید.

-بگو چه چیزی کم است شاید داشته باشیم.

-اقای صارمی بر من حق تقدم دارند هر چه باشد هم پیاله اقا جون بوده اند.

اقای محمد صارمی همسر عمه مهری بود. مردی ساکت و کمرو که تا پرسشی از وی نمی شد شاید ساعتها خاموش می نشست. متضاد این توصیف در مورد خانمش صدق می کرد . لذا سریع به جای شوهرش جواب داد:



-امین راست می گوید، خدا رحمت کند اقا مهدی را . یک روز به من گفت صارمی دواي دردش همین است. تا یک پیک زهرماری نخورد زبانش باز نمی شود.

ثریا یواشکی چشمکی به من زد و گفت:

-من باور نمی کنم عمه جان. این وصله ها به اقای صارمی نمی چسبد.

-اگر باور نمی کنی از خودش بپرس.

کیوان از پایین میز مقابل مادرش که در صدر و جای میزبان نشسته بود گفت:

-این حرف همیشه در حد یک شوخی بوده. من که یادم نیست هیچ وقت اقا محمود را خارج از حالت عادی دیده باشم.

اقای صارمی که عمه مریم را در کنار خود و زنش را در مقابل داشت از دور خطاب به کیوان پاسخ داد:

-حق با مرحوم اقا مهدی بود. روزی که با عمه شما عروسی کردم مثل همه مردم زبانم سالم بود. تازه به جای یکی، به دو تا زبان دیگر هم مسلط بودم، اما بعدا با وجود این همه زبانی که عمه شما داشت احتیاج نبود کسی حرف بزند. خودش تنهایی جای همه می تواند حرف بزند.

کسی بلند نخندید ، اما از وجنات همه پیدا بود که به نشاط آمده اند. ساغر لبخند زد و گفت:

-امین یک نوار ملایم می گذاری؟ لطفا پاپ باشد.

محمد روبروی من نشسته بود . اهسته گفت:

-هوم...

و با تمسخر نگاهشان کرد. عمه مریم نیز بی درنگ عقیده اش را بیان کرد و گفتک

-اگر با صدای استاد بنان باشد توی دستگاه شور یا ماهور همه ما دوست داریم و لذت می بریم.

-ولی من نظرم موسیقی غربی بود نه ایرانی.

-نمی دانم این موسیقی غربی چه چیزی در خودش دارد که همه جوانها جذبش می شوند؟
در حالی که روح موسیقی عارفانه ی ما همتا ندارد .

- من جوان نیستم ، ولی از صدای بعضی هایشان خوشم می آید. اصلا هم برایم فرقی
نمی کند موسیقی عارفانه باشد یا موسیقی غربی ، فقط باید از شنیدن صدا و موسیقی
لذت ببرم و تحت تاثیر قرار بگیرم. شما تا به حال دیده اید دو نفر عین هم از موضوعات
مختلف راضی یا ناراحت بشوند؟

ثریا با تعصب خاصی گفت:

-همیشه ما شرقی ها هستیم که باعث تعجب غربیها می شویم. بیشتر، مواقعی که اصل
خود را قبول نداریم.

ساغر مهیا تر از پیش پاسخ داد:

-اگر مقصودت زیبایی ما شرقی هاست، با تو هم عقیده ام.

این بار عمه مریم به سخن آمد و گفت:

-لابد قشنگ تر از همه این حرفها گرم شدن محفل ایرانی با صدا و موسیقی غربی است.

ساغر با ادا و کرشمه نگاهی به کیوان کرد و سپس با مشاهده پیشانی چین خورده و چهره عبوس وی رو به عمه مریم کرد و گفت :

-ما مجبوریم قبول کنیم که از لحاظ دانش در هر زمینه ای نسبت به آنها عقب تر هستیم . هر کسی منطقی باشد خیلی زود متقاعد می شود.

عمه مریم نگاهی جدی به او افکند و با لحن تحقیر آمیزی گفت:

-شما هم ظاهری زیبا و چشم گیری دارید، اما ایا واقعا چیزی کم ندارید؟

حرف عمه بسیار سنجیده و از روی نکته سنجی زده شده بود. محمد خیلی صمیمانه گفت:

-انها همه چیزشان ساختگی و بسته بندی شده است، حتی عواطف و انسانیت شان.

کیوان با وجود اینکه تمام مدت فکرش در جای دیگری سیر می کرد، توجهی دو جانبه داشت و حرکات محمد را زیر نظر گرفته بود. با لحنی امیخته به تحکم رو به محمد گفت:

-شامتان را میل بفرمایید.

ان گاه به من که در کنارش ساکت نشسته بودم نگاهی متعصبانه افکند و نفسش را آزاد کرد. همزمان با این صحبت ، ساغر در پاسخ عمه مریم گفت:

-من نمی خواهم با شما بحث کنم ، به هر حال هر کسی سلیقه ای دارد، ولی جواب آخرین حرفتان به عهده کیوان است. او باید نظر بدهد که نقص واقعی من چیست.

ناگهان کیوان بصورت غیر مترقبه ای رو به همه کرد و گفت:

-همین امشب نظرم را می فهمید ، اما بموقع!

همه با تعجب و استفهام یکدیگر را نگریستند. اقا مصطفی که تا این لحظه خاموش نشسته بود رو به کیوان کرد و گفت:

-انشاءالله که خیر است.

کیوان لبخند اطمینان بخشی زد و جواب داد:

-حتما همین طور است.

پس از شام همه در پذیرایی گرد هم آمدند و ضمن صرف چای و شیرینی به گفتگو نشستند . خانم فرخنده برای دقایقی از حال بیرون رفت . هنگام بازگشت جعبه خاتم کاری شده ای به همراه داشت. سپس با پوزش از همگی در خواست کرد که چند دقیقه از صحبت دست بردارند و به حرفش گوش فرا دهند . انگاه کیوان و ساغر را مخاطب قرار داد و گفت:

-همه شما تقریبا این جعبه را می شناسید و می دانید که داخل ان چیست. طبق سنت خانوادگی این جواهرات به عروس بزرگ تعلق می گیرد که باید مطابق رسم همیشگی به وسیله من به عروسم هدیه داده شود . البته اینها جنبه مادی ندارد . منظور من فقط پابرجا ماندن این رسم و نشان خانوادگی است. این جواهرات تنها یک امانت است نه چیز دیگری. گنجینه ای که چند نسل از ان خوب نگهداری شده تا به ما و آیندگان این خانواده برسد.

سپس رو به ساغر کرد و ادامه داد:

-حالا من می خواهم در حضور همه از کسی که امانت دار بعدی این جواهرات بی نظیر است خواهش کنم که در حفظ ان کوشا باشد و بموقع رسمش را به همین نحو به اجرا در بیاورد. گرچه باید بعد از مراسم عقد این کار انجام شود، ولی من به دلیل بعضی از مسائل جزئی تصمیم گرفتم زودتر اقدام و خودم را از این مسئولیت راحت کنم . حقش بود با کیوان در این مورد قبلا مشورت می کردم، ولی حتی این کار را هم نکردم، بنابراین همین جا با طیب خاطر از جانب خودم و کیوان این جواهرات را به عروس فداکار و قشنگم هدیه می کنم.

ساغر از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید و چشمهایش را برق تملک و آزر پر کرده بود . همه به افتخار صحبتهای خانم فرخنده دست زدند.

ناگهان کیوان با صورتی برافروخته و بسیار عصبانی از جایش بلند شد و فریاد زد:

-نه، من اجازه نمی دهم.

قسمت سوم

خانم فرخنده با حیرت گفت:



-کیوان؟

-همین که گفتم. این کار بدون رضایت من هرگز صورت نمی پذیرد.

سپس کمی مکث کرد و نگاه تحقیر آمیزی به ساغر افکند و ادامه داد :

-اول باید همه چیز در مورد ما روشن بشود.

مصطفی گفت:

-خیلی مهیج شد . بگو موضوع چیست؟ چرا اسرار امیز حرف می زنی؟

همه ی ما با شگفتی منتظر توضیحات کیوان بودیم. باید معلوم می شد که دلیل اعتراض بی پروای او نسبت به این قضیه چیست . او گفت:

نه مصطفی زیاد هم اسرار امیز نیست. اگر یک مقدار حوصله به خرج بدهید، مساله برای همه شما حل می شود. فقط نمی خواهم بوی تعفنش همان طور که مرا در این مدت ازار داد شما را هم ازار بدهد.

ناگهان ساغر پریشان حال و بی دلیل زیر گریه زد و به این وسیله ترحم حاضرین را نسبت به خود برانگیخت. در نتیجه همه ای غریب در جمع در گرفت و هر یک از حضار بنحوی کیوان را به ودارا و کوتاه آمدن دعوت کردند. امین نیز با نگاهی عتاب امیز به کیوان از ساغر دلجویی کرد و گفت:

-این رسم مردانگی نیست که هر چه عقده از دیگران داری سر یک زن بی دفاع خالی کنی.

کیوان چشمهایش را تنگ کرد و گفت:

-چه نطق جالب و سوزناکی ! خجالت نکش ، بگو درباره ام چه فکر می کنی.

امین با غضب و قهر جواب داد:

-تو هنوز بیماری و نمی دانی چه می گویی. حتی ملاحظه زن عمو و عمه ها را هم نمی کنی. همه چیز را کنار گذاشته ای ، احترام سرت نمی شود.

-اوه جدی؟ گستاخی هم حدی دارد ، ولی تو ان را هم از سر گذرانده ای. حالم از رفتار ریاکارانه تان بهم می خورد . چقدر می توانی تظاهر کنی؟ تا کی می توانی به این کار ادامه بدهی؟ من همه چیز را می دانم . از نقشه ی خریدن این خانه تا موضوع به چنگ آوردن جواهرات.

به جز من همه مات و مبهوت شده بودند . چهره ی همه در غباری از ناباوری فرو رفته بود. واقعا قبول این واقعیت کار بس دشواری بود. ساغر و امین بشدت رنگشان پریده بود و در جا میخکوب شده بودند. کیوان مجددا با استواری کلامش را پی گرفت و لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

-چرا سکوت کردی؟ الان بهترین موقع برای گفتن است. همه هم اینجا جمع هستند.

-اسارت با تو چه کرده کیوان ؟ چرا به دوستان نزدیک و وفادارت بدبین شده ای ؟ خودت بهتر می دانی تهمتهایی که به من نسبت دادی همه اش بی اساس است و حقیقت ندارد.

کیوان انگشت هشدار جلوی او گرفت و امرانه گفت:

-دیگر حرف نزن اقرار به گناه جرات می خواهد . باید حدس می زدم ادم ترسویی مثل تو حتی نمی تواند با خودش روراست باشد.

سپس رو به بقیه فامیل کرد و افزود:

-صبح از من پرسیده شد که چرا صورتم به این روز افتاده و کار چه کسی است. کسی که تنها نقشه اش تملک این خانه است. از اولش می خواست کاری کند که همه از این جا فراری بشوند، بنابراین از من شروع کرد . چند بی سر و پا را اجیر کرد که مرا بترساند . من هنوز وضع خوبی نداشتم و با چوب بغل راه می رفتم که نزدیک قبرستان هردوی ما را گیر انداختند . اجازه بدهید مابقی جریان گفته نشود . نمی خواهم با یادآوری آن عصر وحشتناک، تلخکامی به شما نیز منتقل بشود.

عمه مریم مهربان و نازکدل به گریه درامد و با رنجی بس عمیق و جانسوز دیدگان ملتمس خود را به کیوان دوخت و گفت:

-شاید درباره امین داری اشتباه می کنی عمه جان ، تو را به خدا کیوان ... این یک فاجعه است.

امین از این فرصت بدست آمده بهره جست و بدون فوت وقت برخاست و عزم رفتن کردو با غرولند گفت:

-دیگر نمی شود تحمل کرد.

کیوان خونسرد سوئیچ ماشین را به صدا در آورد و گفت:

-در حال حاضر نمی شود، ولی بعدا چرا. می توانی برای همیشه بروی البته به تنهایی...

مصطفی با دیرباوری گفت:

-این خانه که ارزشی ندارد ، ملکش هم همین طور. امین اگر دنبال جای به درد بخوری باشد که آینده داشته باشد باید سراغ املاک تجاری برود نه اینجا.

-این که چشمش دنبال خانه یا زمین نبود، کاهخود را می خواست.

ثریا به همسرش یادآوری کرد:

-همان کلاهخود که قبلا داستانش را برای تعریف کردم.

مصطفی پس از شنیدن دلیل واقعی، سرش را با افسوس و تاسف تکان داد و نگاه شماتت باری به امین افکند . هیچ احساس ندامتی در سیمای گناهکار امین دیده نمی شد ، فقط

چون نتوانست بیش از این نگاه های سرزنش بار همه را تحمل کند، ناگهان از خانه بیرون رفت.

خانم فرخنده از شدت ناراحتی گردنش خم شد و با ظاهری پژمرده تر از پیش به زمین زل زد . ثریا نیز مشغول همدردی با مادرش شد . محمد که حس کنجکاوی اش تحریک شده بود ، پرسید:

-شما چطور پی بردید که امین انها را فرستاده بود تا به حرف تان بیاورند؟

-بالاخره ، امروز صبح توانستم زیر مشتش و تهدید یکی را به حرف بیاورم. اعتراف کرد که امین انها را اجیر کرده تا به این ترتیب یا جای کلاهخود را بفهمد یا اینکه ما را فراری بدهند و خودش سرفرصت جایش را پیدا کند. حتی بعد از آمدن مادر هم نمی خواست کوتاه بیايد . مطمئن بود همه ما بالاخره از به خطر افتادن جانمان می ترسیم و فرار را بر قرار ترجیح می دهیم . امین به دلیل بی بند و باری هایش در زندگی ورشکست شده است.

ثریا به جانبداری از ساغر پرداخت و با دلسوزی از کیوان پرسید:

-این وسط ساغر چه گناهی کرده ؟ زجری که در نبود تو کشیده بس نیست؟ این همه انتظار، این همه تنهایی، خدا را خوش نمی آید کیوان...

کیوان لحظه ای به پاکی و سادگی خواهرش خندید و گفت:

-همین الان به تو ثابت می کنم که داری اشتباه می کنی . قداست ادمها در نگاهشان خوب دیده می شود ، ولی من این پاکی را در چشمهای ساغر نمی بینم.

سپس در ادامه با نگاه درد الودی ساغر را خطاب قرار داد:

-می شود از تو بپرسم با حلقه نامزدی مان چه کردی؟

اگهان ساغر از این پرسش مضطرب شد و با دست راست دست دیگرش را پنهان ساخت و با صدای لرزان پاسخ داد:

-گمش کردم.

-کجا گمش کردی؟

با استیصال و دستپاچی گفت :

-نمی دانم کجا، یادم نیست.

-حالا که خودت نمی خواهی من حق دارم که واقعیت را بگویم. یکی از دوستان خلبانم به صورت اتفاقی در اسایشگاه با من برخورد کرد . همان که توی مراسم نامزدی مان خبر ماموریت اخرم را آورد . وقتی دکتر وضعیت مرا برایش شرح داد، او به جستجوی شما پرداخت، ولی فقط موفق شد ساغر را پیدا کند. حتما ان روز را یادت می آید. حتی به خودت این زحمت را ندادی که حالم را بپرسی. وقتی مرا روی ویلچر دیدی با بی تفاوتی تمام مثل یک قطعه سنگ حلقه را با نفرت از دستت انداختی و رفتی. ان حلقه الان پیش من است.

همه از شنیدن وقایع بسیار تلخی که از بدو ورود تاکنون بر کیوان گذشته بود متاثر شدند. ثریا با تضرع شروع به گریستن کرد و با بغض و اندوه گفت:

-تو چه رنجی را تا حالا تحمل می کردی.خدایا چرا باید این همه مصیبت فقط سر برادر من بیاید؟

-ولی هنوز تمام نشده . علی دوباره او را به اتاق من برگرداند تا شاید از دیدنش حالم بهتر بشود. می توانی خوب به یاد بیاوری که چه چیزهایی به من گفتی؟

سکوتی سنگین در فضا حکمفرما شد. سپس ساغر نادم و پریشان گفت:

-انها به من گفته بودند که تو مشاعرت را از دست داده ای و قادر نیستی کسی را بشناسی. قسم می خورم با علاقه به سراغت امدم و کسی مجبورم نکرده بود.

-شاید گفتنش حالا بی فایده باشد، ولی من در تمام این ده سال از همین نیرو می گرفتم. به امید بودن شما چهار هزار روز را انتظار کشیدم تا بلکه یک لحظه شما را ببینم. من هیچ وقت حافظه ام را از دست نداده بودم ، فقط وانمود می کردم تا انها بیشتر شکنجه ام نکنند ، ولی وقتی وارد خاک ایران شدم هیچ کس به استقبال نیامد. یک دفعه روحیه ام را از دست دادم . امیدم از بین رفت و از زندگی بریدم. دیگر نمی خواستم کسی پیدایم کند. می ترسیدم خانواده ام را از دست داده باشم یا بمحض دیدن وضع فلاکت بارم از دستشان بدهم. در آن شرایط من نیاز داشتم که دلجویی بشوم، ولو اینکه عاجز و ناتوان و غیر قابل تحمل باشم... ولی تو به چشمهایم نگاه کردی و گفتی: ((بیچاره ی بدبخت، مگر من به تو نگفته بودم این راه عاقبت خوشی ندارد و بیا با هم به جای امن تری فرار کنیم؟)) و بعدش ادامه دادی: ((حالا یک نگاه به خودت بینداز، فقط می توانی منتظر گفتارها باشی . من زندگی ام را بیشتر از تو دوست دارم .)) تو درست گفته بودی. حالا همان وقت رسیده. عاقبت گفتاری که انتظارش را می کشیدم امد ، اما طعمه ی تو، من نیستم بلکه لاشه نجیب زاده ای است که به خاطر وسوسه هاس او به من خیانت کردی. حتما آن لحظه حتی تصورش را هم نمی کردی که روزی برسد ما دوباره با هم روبرو بشویم.

قسمت آخر

می توانستم حس کنم که اینک کیوان در چه جهنمی به سر می برد. یک باره اهنگ اندوه و ندامت از صدای ساغر زدوده شد . از جا بلند شد و در جلدی تازه ، ولی بی رحمانه گفت:

-همه ان حرفها حقت بود. خودت بودی که جنگ را انتخاب کردی. خیال کردی من حاضر می شدم مثل خیلی از زنهای احمق تا اخر عمر با یک مرد فلج و از خود راضی زندگی کنم؟ ادمی که حتی نمی تواند از خودش مراقبت کند؟

ساغر مشغول ناسزا گفتن به کیوان بود و همه خانمها یکصدا او را نفرین می کردند و با تنفر خواستند که هر چه زودتر از انجا خارج شود. کیوان پوزخندی زد و گفت:

-همیشه روزی می رسد که شیطان چهره واقعی اش را نشان بدهد . ساغر که از لعن و دشنام دیگران بسختی تحریک شده بود، ناگهان از رفتار تحقیر امیز کیوان از کوره در رفت و در حالی که عقب عقب به طرف در می رفت:

-باید یک چیز دیگر را هم به تو بگویم . تو ادم تیره بختی هستی که هیچ وقت خوشبختی به سراغش نمی آید. فقط شر و بدبختی از تو نصیب ادم می شود. دلم می خواهد بروید به جهنم. تو و ان پرستار دغلباز قلابی ات...

ناگهان چشمهای کیوان با شنیدن این حرف تار شد و سیلی محکمی به صورت ساغر نواخت که صدایش در هوا پیچید . سپس با خشم و بیزاری گفت:

-این هم تلافی حرف اخرت... حالا از خانه من برو بیرون.

ظاهر کیوان چندان نشان نمی داد که تا چه حد عصبانی و رنجیده خاطر است. با وجود این همه درد او را درک می کردیم. دردی مه او با شکیبایی تا آن روز تحمل کرده بود تا همه چیز به اثبات برسد. عملی که بس دشوار و طاقت فرسا بود. همه تا مدتی بهت زده به نقطه ای خیره شده و به فکر فرو رفته بودند. کیوان نیز کنار پنجره قدی ایستاده بود و بیرون را نگاه می کرد.

محمد تنها کسی بود که بر حسب انگیزه شغلی خاموش نماند و گفت:

-نباید اجازه بدهیم که به همین راحتی در بروند. آنها مرتکب جرائم زیادی شده اند که سبک ترینشان توطئه چینی است.

مصطفی زود کلامش را قطع کرد و گفت:

-الان وقت این حرفها نیست محمد. همه باید به کیوان کمک کنیم. نباید کاری انجام بدهیم که باعث تشویش او بشود.

سپس بلند شد، به سوی کیوان رفت ، دست بر شانه اش گذاشت و با دلسوزی به همدردی با او پرداخت و گفت:

-گذشت تو یعنی سپردن آنها به دستهای خداوند. شاید مجازات تو خیلی به سودشان بود تا اینکه در دادگاه طبیعت محاکمه بشوند و به سزای عملشان برسند، اما خودت را راحت کردی. بیشتر از این خودت را رنج نده . باید به فکر انهایی باشی که دوستت دارند.

کیوان بی هیچ سخنی سوئیچ را به دست دامادشان داد و گفت:

-من ناراحت نیستم، فقط دوست دارم هر چه زودتر از اینجا دور بشوند.

شب غمزده و اندوهناکی بود. سنگینی سکوت بر تمام خانه سایه افکنده بود. پنجره را باز کردم تا هوای تازه به داخل اتاق جریان یابد. ارنجهایم را به درگاه تکیه دادم و به تماشای آسمان پرداختم. ابرهای سفید و پراکنده از شرق به غرب در حرکت بودند . در این خلال ،

ماه و ستارگان برای لحظاتی پدیدار شدند و دوباره پشت ابرها رفتند . احساس ملال و دلتنگی قرار را از من ستانده بود . کیوان با چه بزرگواری و مناعت طبعی از آنان گذشته بود و من در همه ی این احوال چقدر بیمناک بودم . فقط خدا می داند که چگونه از عداوت آنها در امان می ماندم.

آن شب آسمان غوغا کرده بود . گویی هیچ ظلمتی به جز چشمهای من در گیتی باقی نمانده بود. ماه می خواست با نور خود سینه ی زمین را بشکافد.

ناگهان صدای باز شدن درب شیشه ای از ایوان پشت به گوشم رسید. سرم را از پنجره بیرون بردم و نگاه کردم. کیوان را دیدم که روی نیمکت ننوئی نشسته و به مقابل خیره شده است.

آرام نگاهش را از باغچه برگرفت و به آسمان چشم دوخت . اینک صدای غرش دریا با درون بیش از پیش منقلب وی هم آوایی نزدیکی و دردناکی داشت. به عقب تکیه داده ، دستهایش را لای موهای جوگندمی اش برده بود و در عالم خود سیر می کرد . چقدر دلم به حالش می سوخت. با خود گفتم، ((الان وقت دل سوزاندن به حال دیگران نیست، بهتر است فکری به حال رفتن خودت از اینجا بکنی.)) بنابراین از موقعیت استفاده کرده به سراغ محمد رفتم و حقیقت را تا جایی که به رفتم مربوط می شد به وی بازگو کردم. سپس از او خواهش کردم که صبح بامداد بی سر و صدا مرا به ایستگاه سواری برساند. محمد نیز بدون هیچ پرسش دیگری درخواستم را پذیرفت و من دوباره به اتاقم برگشتم.

نگاهی به پایین انداختم . کیوان هنوز انجا نشسته بود. بسیار خسته به نظر می رسید. پاهایش را روی هم گذاشته، به جلو دراز کرده بود و به طور ملال انگیزی افسرده نشان می داد.

اهی از نهاد برآوردم ، چراغ را خاموش کردم ، پتو را دورم پیچیدم و به پنجره تکیه دادم. در همین موقع کیوان بلند شد، کمی در حیاط قدم زد و انگار به طرف ساحل پیش رفت. پوشش مناسبی در آن هوای سرد بر تن نداشت. پیراهن و شلوار سیاه ، قامتش را کشیده تر نشان می داد. مخالف جهت باد جلو می رفت که به دریا برسد. تلالو تارهای سپید سرش در سیاهی شب تا فاصله ای دور پیدا بود و من قادر بودم او را ببینم. ساعتها از رفتنش می گذشت و چیزی به صبح باقی نمانده بود. شاید اگر او بزودی باز نمی گشت رفتن برایم دشوارتر می شد.

به راهی که رفته بود چشم دوختم و منتظر ماندم . رفته رفته انتظار عذاب اور و نومییدی بر من چیره شد. بی اختیار به یاد داستانی که نوجوانی نوشته بودم افتادم. قصه ی جوانی که راه نفوذ به هر قلعه ای را می دانست و پس از فتح ، ان را به دیگران می سپرد و ازادانه سفر می کرد، تا این که در یک روز به دژ سرخ رسید . تنها قلعه ای که تا ان روز به تصرف کسی در نیامده بود . او پس از مشقت و تلاش بسیار راه نفوذ به قلعه را یافت. حکمران دژ سرخ دختری زیبا بود که راز راه یابی به قلمروش محبت بود . جوان مغرور با دیدن دختر فریفته شد و در دژ سرخ ماند. این بار او فاتح نبود بلکه مغلوب بود . جوان داستان زندانی محبت بود و دژ سرخ جایگاه پیچیده ترین احساس ادمی.

ساعت پنج و بیست دقیقه صبح بود که بالاخره کیوان برگشت . هرگز مردی را در این حالت ندیده بودم. فرومانده و نومید، مایوس و در هم شکسته، چون کشتی ای که به صخره های عظیم برخورد کرده باشد ، جلو می آمد. هیچ توجهی به اطراف خود نداشت . مطمئن بود که همه در خواب عمیق هستند و کسی شاهد فرو ریختن این کوه استوار نیست.

فصل هجدهم

یک سال و اندی از ماجرا گذشت . کتاب پس از چاپ با سرعت غیر قابل تصویری فروش رفت و به چاپ مجدد رسید. به این ترتیب پول عمل مادر فراهم شد و او سلامتی اش را دوباره به دست آورد. ظاهرا بخت به من روی آورده بود، اما حال مزاجی و روحی ام تعریفی نداشت. هر روز کم اشتها تر از دیروز می شدم. با وجود برطرف شدن مشکلات، هنوز خلاء بزرگی را در زندگی ام حس می کردم. اندوهی حاصل از رنجی ناشناخته که موجب می شد رنگ هر چیزی در نظرم حزن الود و پژمرده جلوه کند.

مازیار نیز همگام با من در همه امور تلاشی بی وقفه و ثمربخش داشت، ولی رفتارش با من تغییر کرده بود. با حسرت نگاهم می کرد و بی تفاوت از کنارم می گذشت. به رغم گذشته کمتر صحبت می کرد و گوشه گیر تر شده بود.

به پیشنهاد مازیار برای سالگرد چاپ کتاب جشنی ترتیب دادیم. یک ماه قبل از برگزاری جشن در چند روزنامه آگهی دعوت از علاقمندان را به چاپ رساندیم . یک روز قبل از برپایی جشن، هنگامی که مادر مشغول تهیه کیک بود، زنگ در خانه به صدا در آمد. سید گل بسیار

بزرگ و زیبا به دستم رسید. روی کارت تنها یک نام نا آشنا نوشته شده بود. تا حوالی عصر خانه پر از سبدهای رنگارنگ گل شده بود، بی آنکه هیچ نشانی از کیوان رسیده باشد. روی کارت ناشرم این عبارت نوشته شده بود: ((به خاطر همت عاشقانه تان و به امید موفقیت‌های دیگر.))

از روی خستگی و کسالت لباس پوشیدم و برای هواخوری به کنار رودخانه رفتم . روی پل ترافیک سنگینی بود و دریای رودخانه مردم به تفریح و سرگرمی مشغول بودند . قرار بود پل عظیمی نزدیک گمرک سابق و در کنار پل شکسته احداث شود تا در فصل تعطیلات تردد اتومبیل ها اسانتر شود.

عده ای سوار پدالوهای متنوعی که در ساحل قرار داشت می شدند ، برخی دیگر نیز دسته جمعی سوار قایق‌های موتوری می شدند که روی رود به گردش می پرداختند. کمی آن سو تر کشتیهای صید کیلکا لنگر انداخته بودند و منتظر فرارسیدن شب بودند . سایرین یا روی نیمکتهای پیاده رو که زیر درختان نارنج قرار داشتند نشسته بودند و از منظره زیبای رود بابلسر لذت می بردند یا قدم می زدند و با تماشای تفریح و شادی گردشگران تابستانی چشم و جان خویش را نوازش می دادند .

انعکاس نور چراغهایی که در دو طرف خیابان وجود داشت بر سطح آرام رود ، منظره چشم نواز و با شکوهی افریده بود که تا مدتی ذهن را از مشغله های پر دغدغه ناآرام دور می کرد.

من سرگردان چشم به دورنمای رودخانه دوخته بودم و فکرم در گذشته ای نه چندان دور غوطه ور بود.

در همین اثنا صدای مازیار که می دوید تا به من برسد مرا از عالم پندار بیرون آورد . ایستادم تا مازیار به من ملحق بشود. سپس همگام با هم به راه افتادیم و به گفتگو پرداختیم. باد خنکی از سوی رودخانه می وزید . مازیار گفت:

-تو خیلی عوض شده ای لاله.

-تو هم همین طور.

-ولی من اگر جای تو بودم دست از کار نمی کشیدم . الان وقت مناسبی برای جازدن نیست. نکند از پول و شهرت به همین زودی خسته شده ای.

بی اختیار اه از نهادم برخاست و گفتم:

-این چیزها برایم اهمیتی ندارند. موضوع اصلی این است که قوه تخیلم مثل قبل کار نمی کند .

-چرا؟ مشکلی داری؟

-نه مشکلی که محسوس باشد ندارم. هوم، واقعا مسخره است. درست موقعی که همه موانع به خودی خود از سر راه برداشته شدند، من انگیزه ام را از دست داده ام.

-ولی تو نویسنده خوب و زبردستی هستی. نباید اجازه بدهی که مشکلات بر تو غلبه کنند.

احساس کردم مازیار این حرف را برای تسلی خاطر من می گوید.

پرسیدم:

-با این حرفها می خواهی تسکینم بدهی؟

بی پیرایه و صریح پاسخ داد:

-نه خیلی جدی هستم. موضوع تسکین دادن در بین نیست. به اعتقاد من تو باید شروع به کار کنی. برای کسب آرامش این تنها راه است.

-باور کن خود من هم خسته شده ام. هر وقت خواستم چیزی بنویسم کلمات از ذهنم پراکنده شده اند . انگار از مغزم فرار می کنند. بیک چیز می طلبم را از فکرم می دهد.

مکثی کرد و با نگاه ضمیرم را خواند و گفت:

-تو خسته ای . شاید مسافرت حالت را جا بیاورد.

-نمی دانم، ولی امیدوارم این طور باشد.

-مطمئن باش به همین راحتی است که درباره اش حرف می زنیم.

-شاید اما این من نیستم که باید متقاعد بشوم وگرنه همین الان بار سفرم را می بستم.

با لحن صمیمی گفت:

-سخت نگیر، دنیا که به آخر نرسیده.

-به هر حال هر کسی توی زندگی یک وقتی دچار یاس می شود . من هم تافته جدا بافته نیستم. مثل همه ادمها که در فراز و نشیب ها گرفتار تزلزل و سردرگمی می شوند.

-این درست نیست لاله، تو با بقیه مردم فرق می کنی. تو هیچ وقت از سختیها نترسیدی و در برابرشان سر فرود نیاوردی، بلکه همیشه ایستادی و مقاومت نشان دادی. حتی زمانی که خاله شدیداً بیمار بود تو سستی نکردی و بر ناملایمات فائق شدی. من همیشه تو را تحسین کرده ام ، چون فقط به خودت تکیه می کنی.

با محبت نگاهش کردم و لبخند زدم. تا وقتی به پل کوچک رسیدیم صحبت دیگری بین مان رد و بدل نشد . مازیار قدری دگرگون به نظر می رسید . حرفهایش طوری بودند که گویی در حاشه قرار دارد. با احتیاط سخن می گفت. کاملاً آشکار بود که خیال گفتگوی مهمتری را در سر می پروراند، اما جسارت ابرازش را نمی یافت. نا آرام بود و از چیزی واهمه داشت. عاقبت پس از کشمکش بسیار با خود ناگهان ایستاد و گفت:

-ببینم لاله ، انگشتر نامزدی مان الان پیشت هست؟

-چرا می پرسی؟

-بعداً برایت توضیح می دهم . فقط فکر نکن این در خواست مثل همان بهانه های بنی اسرائیلی است که قبلاً از تو می گرفتم.

وقتی با پافشاری عجیبش مواجه شدم چاره دیگری نیافتم. در حالیکه انگشتر را از زنجیری که به گردنم بود آزاد می کردم گفتم:

-نمی فهمم چرا تا این اندازه مصر هستی.

انگشتر را گرفت و جواب داد:

-خیلی زود می فهمی.

سپس با خیالی اسوده به حفاظ نرده ای پل تکیه داد و گفت:

-تا به حال گل لاله نگونسار را از نزدیک دیده ای که چطور از لحظه شکفتن سرش پایین است ؟ من دوست ندارم تو را هم مثل آن گل ملول و افسرده ببینم . درک می کنی چه می خواهم بگویم؟

در جوابش چند لحظه مکث کردم و گفتم :

-تو نباید خودت را سرزنش کنی. هیچ کس مقصر نیست.

-قبل از اینکه پیش تو بیایم ، این حرفها را هزار بار با خودم مرور کردم تا خودم را راضی به گفتنش کنم. خواهش می کنم اجازه بده حرفم را بزنم .

حلقه را در دستش فشرد و ادامه داد:

-ببین لاله، به قول خودت ما دو نفر آدم بالغ و عاقل هستیم که احتیاج به دخالت دیگران در زندگی مان نداریم. از تو می خواهم برای یک بار هم که شده صاف و پوست کنده به من بگویی...که اگر من سد راحت هستم ، خودم را برای همیشه کنار بکشم...

سریع حرفش را قطع کردم :

-چه می گویی مازیار؟ مگر به سرت زده؟

-نه تو گوش کن ببین چه می گویم. دیگر حاضر نیستم بیش از این خودم را به تو تحمیل کنم. یعنی نمی توانم که ادامه بدهم. علاقه و محبت چیزی نیست که با جبر و زور و یا تحمیل کردن به وجود بیاید. اگر بنا بود به این صورت باشد هیچ زندگی مشترکی دوام

نمی آورد . اصلا به فکر من یا دیگران نباش . از این لحظه به بعد ازادی که هر طور که میل
توست آینده ات را بسازی.

-ولی من از داشتن تو در کنار خودم راضی ام و افتخار می کنم.

به اعتراضم وقتی نگذاشت و گفت:

-نه این چیزها نمی تواند خلاء بین ما را پر کند. خودت هم بهتر از من این را می دانی.

در این هنگام بدون هیچ شبهه و تردیدی حلقه خود را نیز از انگشت به زور بیرون آورد و
هر دو را به رودخانه انداخت.

در حالی که با ناباوری و بهت به او خیره شده بودم صحنه ی افتادن انگشترها و برق
ناکامی شان زیر نور چراغهای اطراف پیش رویم مجسم شد. با عصبانیت فریاد زدم:

-چرا این کار را کردی؟

خندید و با فراغت خیال گفت:

-برای این که دوستت دارم، خنده دار است مگر نه؟

از فرط ناراحتی همه وجودم به ارتعاش در آمده بود. لبم را گزیدم و با بغض گفتم:

-رفتار من وادارت کرد ، می دانم... هرگز خودم را نمی بخشم.

با انبساط خاطری که بطور یقین بیشترش ساختگی بود نگاهم کرد و گفت:

-وجدانت از این بابت اسوده باشد. وانگهی تا کی می توانستم به خودم دروغ بگویم؟

مردمک نگاهش در اب دیده شناور بود. می خندید ، اما هوای باریدن داشت. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. در چالشی عظیم و تاریک دست و پا می زدم. نه جای ماندن بود نه راه گریز. ان گاه با رویی گشاده با سر به طرف خانه اشاره کرد و گفت:

-بیا تا خاله نگران نشده برگردیم.

قبل از رفتن گفتم:

-مازیار ، به نظر تو مصلحت همین بود؟

-بنا نیست در هر کاری مصلحت را در نظر بگیریم. فکر و خیال دیگر کافی است. فردا خیلی کار داریم.

هنوز از اتفاقی که لحظاتی پیش رخ داده بود، در شگفتی به سر می بردم. نمی توانستم از کاری که مازیار کرده بود غافل باشم. براستی چه واژه ای می توان یافت قدر و منزلت عمل او را معنا بخشد؟ گذشت؟ فداکاری؟ از خودگذشتگی یا فدا کردن ؟ همه ی این کلمات در برابر عظمت کار او مانند برکه ای زلال و بی حرکت بود در برابر امواج خروشان دریایی بی انتها که هر لحظه خود را به پیکر صخره ای تنومند و استوار می کوبید.

فصل نوزدهم

کیکی که مادر پخته بود به شکل کتاب بود . با شکلات رویش را تزئین کرده بود و نام کتاب را نوشته بود. هدایای بسیاری از سوی مدیون و طرفداران نوشته هایم به دستم رسید. اشخاص مختلفی در حیات اجتماع کرده بودند که از نقاط دیگر به اینجا آمده بودند تا ضمن شرکت در جشن، سوالاتشان را از نویسنده بپرسند، به همین منظور مازیار تریبونی روی ایوان خانه قرار داد و اطرافش را با نظمی خاص به وسیله گلها آراست. گرداگرد حیات که پوشیده از درختان تبریزی بود میز و صندلی قرار دادند . خوشبختانه باد خوبی می وزید و درختان سایبان دلچسبی را برای میهمانان فراهم کرده بودند. روی هم رفته استقبال

شایانی از همه به عمل آمد. به اصرار مادر و اطرافیان جامه ای مناسب پوشیده و بر خلاف معمول کمی اراسته ظاهر شدم.

انگشتی کیوان را که نزد من بود به یک جواهری دادم تا ان را به صورت سنجاق سینه تغییر شکل بدهد. از ان پس روی همه لباسهایم بعنوان تنها زینت از ان استفاده می کردم.

تا فرا رسیدن شب از میهمانان پذیرایی شد، تا اینکه بالاخره نوبت به بریدن کیک شد و همه گرد ان جمع شدند. قبل از ان به پیشنهاد مازیار نطق کوتاهی کردم و سپس کیک را با نیتی خاص بریدم. جمعیت نیز با دست زدن و تشویق مرا مورد عنایت خود قرار دادند و بیش از پیش شادم کردند. در این اثنا مازیار پیش آمد و با خوشحالی ضمن ابراز بهترین تبریکات، پاکتی به دستم داد. با این تصور که هدیه از جانب خودش است ، ان را با کمال میل از وی پذیرفتم . محتوی پاکت بلیط رفت و برگشت دو نفره به ایتالیا بود. اینک با این هدیه پیشنهاد روز گذشته اش را جامه عمل پوشانده بود. از او سپاسگزاری کردم و پاکت را به مادرم سپردم.

پس از خوردن کیک ، همه مه اهسته ای در بین حاضرین در گرفت. درخواست همه این بود که برای پرسش و پاسخ آماده شوم. راستش وقتی مطلع شدم که در میان جمع تعدادی خبرنگار و نویسندگان مجله و نشریه نیز حضور دارند، اندکی اراده ام سست شد و برای رفتن به پشت تریبون به بهانه های مختلف طفره رفتم ، با وجود این چاره دیگری باقی نماند و بالاخره پشت میکروفن قرار گرفتم . جوانی با ظاهر امروزی پرسید:

-راست می گویند که داستان واقعی است؟

آماده جواب دادن بودم که ناگاه ورود غیر منتظره کسی که در هر حال از وجودش می گریختم زبانم آورد. بی شک خود کیوان بود که از در حیات وارد شد و به سوی مازیار رفت. در لباس نظامی چند قابل شناسایی نبود. کلاهش اجازه نمی داد که چهره اش بخوبی از آن فاصله دیده شود.

جوان مزبور مجددا مرا مخاطب قرار داد:

-خانم معیری، نمی خواهید جواب بدهید؟

مانند اشخاصی که از رویا بیرون می آیند براشفته گفتم:

-چرا، می شود لطفا سوالتان را تکرار کنید؟

-پرسیدم آیا این داستان حقیقت دارد؟

-بله، تا حدودی بر گرفته از حقیقت است.

-اسمها چطور؟

-نه ، نامها همه مستعار هستند.

خاطرات با او بودن، خصوصا شب آخر، اینک با حضور ناگهانی اش در من تداعی شد. بسته ای در دستش بود که به مازیار داد و سپس یه سوی جمعیت پیش امد. قلبم داشت می ایستاد . با هر قدمی که او بر می داشت من بیشتر خودم را می باختم . یک مرد از فاصله دور پرسید:

-برای همه جالب است که بدانند ایا سرگرد با همان شخصیتی که در داستان آمده وجود خارجی دارد یا خیر؟

ابتدا کیوان نظرش به سوی صدا جلب شد، سپس سرش را زیر افکند و چون دیگران منتظر شنیدن پاسخ شد.

-بله دقیقا همان طوری که در رمان آورده شده.

-پرستار یا همان نویسنده داستان چطور؟

دیدم که کیوان از این پرسش لبخند بر لبش ظاهر شد. برای اینکه بع او نشان بدهم که به این راحتی کسی قادر نیست مشتم را باز کند گفتم:

-انتخاب پرستار در قالب نویسنده فقط برای زیباتر شدن داستان بود نه چیز دیگری.

در همین موقع متوجه نزدیک شدن ناشرم به کیوان شدم. با هم دست دادند ، ولی او چند لحظه بعد از آنجا دور شد. برخورد دوستانه آنها برای من که هیچ اطلاعی از موضوع نداشتم جای تعجب داشت. یکی دیگر پرسید:

-به نظر شما چه کسی با احساسات سرگرد بازی کرد؟ پرستار یا کسانی که به او خیانت کرده بودند؟

-همان طور که در کتاب آمده هیچ کس قادر نیست با احساس چنین مرد اهنی بازی کند. حتی اگر از جایگاه خاصی در نزد او برخوردار باشد.

-پس چرا آخر داستان او را مردی در هم شکسته و مایوس قلمداد کردید؟

-برای این که سرگرد از ابتدای زندگی تا ان روز با تلخکامی های بسیاری مواجه شده بود ، ولی در تمام این مقاطع مقاومت حیرت انگیزی از خود نشان داده بود.

-فکر نمی کنید سرگرد به خاطر نویسنده داستان به صورت زود هنگام ان شب موعود ابهامات را روشن کرد؟

-لطفا سوالهایتان را طوری مطرح نکنید که من یادم برود خالق داستان خودم هستم.

همه زدند زیر خنده و به این ترتیب پرسش مذکور که تنها یک پاسخ بیشتر نداشت بین من و کیوان باقی ماند . دختر جوانی پرسید:

-سرگرد شخصیت بسیار جذابی دارد. امکان دارد یک روز به ما معرفی اش کنید؟

کیوان سرش را بالا کرد و با دیدن حالت پرسش جویانه من سرش را به علامت نهی تکان داد. مکث کوتاه من باعث شد که پچ پچها پیرامون پرسش تازه از سر گرفته شوند. فوراً پاسخ دادم:

-در صورتی که خودشان اراده کنند ، ولی گمان نمی کنم تمایلی به این کار داشته باشند.

مرد جوانی که قبلا خودش را نویسنده معرفی کرده بود پرسید:

-خانم معیری ، بالاخره معلوم نشد که ایا پرستار یا همان نویسنده به سرگرد علاقمند هست یا خیر.

موقع جواب دادن مجبور بودم به سوی مخاطبانم نگاه کنم، از این رو چند لحظه از جایی که کیوان ایستاده بود چشم برداشتم و پس از کمی تامل گفتم:

-اگر داستان را به دقت مطالعه می کردید ، قطعاً جوابش را می گرفتید .

یک نفر از سوی دیگر جمع گفت:

-می بخشید خانم معیری، یک اقا این یادداشت را به من داد و قبل از رفتن خواهش کرد که بخوانم.

همزمان با شروع خواندن متن یادداشت، نگاهی به جای کیوان انداختم، ولی او دیگر آنجا نبود.

صدای مرد در گوشم طنین انداز شد:

-بیش از صد بار ان را خوانده ام ، ولی جوابش را پیدا نکرده ام.... بیش از صد بار کتاب را...

دیگر مغزم از تکرار این عبارت سوت می کشید . حتما آمده بود با حضورش فقط همین را بگوئید . اثبات این موضوع که من نسبت به او هیچ دلبستگی ندارم. بیش از این قادر به ایستادن نبودم . از همه به خاطر حضورشان تشکر کردم و از جایگاه پایین امدم .

جشن تمام و حیاط از حاضرین خالی شد . هنوز تعادلم را از دیدن کیوان باز نیافته بودم . به طرف مازیار رفتم تا از او پرسشهایی درباره حضور غیر مترقبه کیوان بپرسم ، ولی جراتش را نداشتم. وقتی تردید و تحیر مرا مشاهده کرد پرسید:

-چطور بود؟ به نظر تو همه چیز خوب برگزار شد؟

-بله بهتر از این نمی شد، فقط...

-فقط چی؟



-هیچ می دانی آقای صانعی کجاست؟

-خدا حافظی کرد و رفت. مگر پیش تو نیامد؟

-نه، ظاهراً که همه از روبرو شدن با من فرار می کنند.

تاملی کرد و پرسید:

-منظورت از این حرف چیست؟

-هیچی ، فراموش کن.

به این ترتیب او را گم کردم و بی هدف راه افتادم.

مازیار پرسید:

-کجا می روی؟

-نمی دانم . حالم زیاد خوب نیست . شاید قدم بزنم یا بروم به اتاقم استراحت کنم.

لحظه ای جلوی ایوان توقف کردم. ناگهان باد تندی وزیدن گرفت. خود را به دست باد سپردم تا بیشتر در خودم غرق نشوم.

بمحض رسیدن به دریا احساس کردم عطر اشنا شامه ام را می نوازد. سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. گویی دست طبیعت نیز با من سر ناسازگاری داشت و بوی اقاقای سفید را برای سرزنش روح ازرده ام به این سرزمین آورده بود. همه جا اکنده از عطر تن او شده بود. شاید خیالاتی شده بودم . قدمی دیگر به جلو برداشتم. دامن پیراهنم در آب فرو رفت و شنهای خیس پاهایم را پوشاندند. کفشهایم را با دست به عقب نگه داشتم تا از پشت روی ساحل بیندازم، ولی به جای افتادن سنگینی اش کم شد و در هوا معلق ماند. با وحشت دستم را عقب کشیدم و ضمن رفتن به داخل آب برگشتم و به پشت نگاه کردم. با دیدن کیوان قلبم به تندی شروع به تپیدن کرد. پس از شانزده ماه دوری، مواجه شدن با کسی که مرا در ظلمت افکنده بود ، کاری بس دشوار بود. کفشهایم را به کناری نهاد و در تاریکی به من زل زد. نگاهش ملامت بار بود.

از رویارویی با او هراس ناشناخته ای در خود احساس می کردم. بنابراین بی درنگ به فکر گریز افتادم و سراسیمه شروع به قدم زدن کردم. باید در عین حال متانتم را نیز حفظ می کردم. به هیچ وجه دوست نداشتم مرا فرد ترسوئی بپندارد . اما بزندی معلوم شد که راه گریز به روی من بسته است و کیوان چون کوهی که پر از نقش علامت سؤال در نگاه و

سینه اش دارد ، مقابلم را سد کرده است. همچنان نگاه نکوهشگر و پراسفهامش را به چشمهای من دوخته بود. ناگهان از کوره در رفتم:

-حتما به اینجا آمده اید که مرا باز خواست کنید . چه باید بگویم؟ متاسفم یا پشیمانم از اینکه در بین اینهمه شما را انتخاب کردم . بله می دانم که این جشن به من هیچ تعلقی نداشت و شما هیچ حقی برای من قائل نیستید . می توانید به همه بگویید که من از وجود شما بود که به اینجا رسیده ام.... من همه عمرم به کسی دروغ نگفته ام . قول می دهم هر سؤالی که از من بپرسید حقیقت را بگویم. واقعا خسته شدم. از آن موقع تا کنون حتی یک لحظه وجدانم راحت نبوده است.

-بهتر نبود حقیقت را به من می گفتید؟ در آن صورت هیچ کدام از ما شکنجه نمی شدیم.

-چطور می توانستم در حالی که شما بیمار و افسرده بودید؟

-چرا پس از پیشرفت بهبودی در من باز هم سکوت کردید؟

صورتم را رو به دریا برگرداندم و پاسخ دادم:

-برای اینکه می ترسیدم.

-از چه می ترسیدید؟

-از اینکه دوباره دچار بحران روحی بشوید و دیگر هیچ وقت خوب نشوید.

-یعنی وضع روحی من ایتقدر برای شما اهمیت داشت ؟ یا اینکه فقط به کامل شدن داستانان فکر می کردید؟

با خویشتنداری بسیار جواب دادم:

-هر دو به یک اندازه برای من مهم بودند. از طرفی مسائلی که در اطراف شما می گذشتند نگرانم می کردند. از طرف دیگر مشکلات حادی در زندگی من وجود داشتند که مجبورم می کردند به شما حقیقت را نگویم.

-ولی این دلائل چندان که شما تصور می کنید متقاعد کننده نیستند. لاقلاً برای من این طور نیست.

-من به سلامتی هر دوی شما فکر می کردم. شما و مادرم. وضع مادرم وخیم بود و هر لحظه امکان داشت از دستم برود. به پایان رساندن داستان برای من حیاتی بود . چرا نمی خواهید درک کنید.

گامی به سوی من برداشت و با لحن سرزنش آمیزی گفت:

-تا این حد که با زندگی و احساس من بازی کنید؟

-این فقط عقیده شماست. من با چنین قصدی قدم به حریم شما نگذاشتم.

-ولی این اتفاق افتاد . انقدر عمیق و آرام که تا این لحظه آرامش را از من سلب کرده است.

-حالا که همه چیز برایتان روشن شد می توانید روی جنبه مثبت قضیه فکر کنید . می توانید ان پرستار قلبی را به قول ساغر فراموش کنید و به آینده امیدوار باشید. مهم این است که شما از دنیای تاریکی و یاس به دنیای روشنایی پا گذاشته اید. به نظر شما همین کافی نیست؟

بتدریج به من نزدیک تر شد و گفت:

-بله من به زندگی برگشتم، پا به روشنایی گذاشتم ، همه اینها درست، می خواهم بدانم عامل اینها چه بود؟ شما باید بدانید.

-شاید می خواستید یک بار دیگر هم که شده به کسانی که به شما نارو زده بودند روبرو بشوید تا به ارامش برسید. چون می دانم اهل تلافی و انتقامجویی نیستید. فقط به این فکر بودید که خودتان را از خشم خالی کنید.

کلاهش را با عصبانیت از سر برداشت و گفت:

-فقط همین ؟ یعنی من فقط همین قدر ارزش دارم؟ یک ادم کم خرد و بی مقدار که دنیا را به اندازه ارضای غرائزش می بیند؟ بسیار خوب، پس با این حساب ادامه زندگی من بی نتیجه است، چون دیگر ماموریتی باقی نمانده. حسابهای من کاملاً تسویه شده اند و باید آماده مردن باشم...

ناگهان با این کلام او همه وجودم به درد آمد و بر افشته به چشمانش خیره شدم و گفتم:

-نه سرگرد، من تحملش را ندارم. همه تنهایم گذاشتند. دیگر شما نومیدم نکنید.

بی آنکه از حرف خود برگردد یا نرمش نشان بدهد ادامه داد:

-حالا می فهمم چرا بدون خداحافظی گذاشتید و رفتید. برای اینکه نمی خواستید به خودتان این زحمت را بدهید که حرفهایم را بشنوید. وجودم برایتان ارزش شنیدن چند سرزنش کوچک را نداشت تا چه برسد به همراهی در زندگی.


هنگام صحبت به سختی هیجان زده بود و با حسرت نگاهم می کرد.

-من که قبلا گفتم. ان موقع شتابزده بودم. الان که هستم می توانید هر چه دلتان می خواهد سرزنشم کنید.

-من نیامده ام که سرزنش تان کنم. فقط آمده ام تا جلوی فرار تان را بگیرم.

-من فرار نمی کنم.

-چرا می کنید . از من فرار می کنید. من نمی خواهم مانع رسیدن به هدف تان بشوم، ولی این درست نیست که با تمایل قلبی دو نفر مبارزه کنید. دکتر حکیمی همه چیز را درباره من م داند. خیلی وقت پیش به او همه چیز را اعتراف کردم، ولی او به من توصیه کرد به شما نزدیک نشوم ، چون همه عشق و علاقه تان فقط به کارتان تعلق دارد و جایی برای شخص دیگری...در قلب تان نیست.



ظاهرا همین اعتراف باعث دگرگونی مازیار شده بود. باید حدس می زدیم که تغییر عقیده ناگهانی او درباره ی ازدواج باید از جایی نشأت گرفته باشد.

در ادامه نگاهش را با حسرت به دریا دوخت و گفت:

-بعضی وقتها به شخصیتهای داستان غبطه می خورم. خصوصا به آن سرگرد خشک و از خود راضی و به قول شما شکست خورده که به هیچ عنوان با تعریفی که امروز درباره اش از مردم شنیدم ، مطابقت ندارد.

برای اینکه غرورم را نزدش حفظ کنم، اندکی موضعم را تغییر دادم و گفتم:

-مازیار الحق که در مورد من درست قضاوت کرده بود. ضمنا از همت و فداکاری بسیار بالایی برخوردار است، در حالی که شما حتی به خودتان هم غبطه می خورید و حسادت می کنید.

با اب دریا پشت گردنش را خیس کرد و در پاسخ گفت:

-حسادت یا غبطه فرقی نمی کند. به هر حال شما هنرمندی هستید که ترجیح می دهید مدل هایتان را در حال درگیری واقعی با زندگی نقاشی کنید تا حقیقی تر به نظر بیایند ، بعد هم به اثری که خلق کرده اید شدیداً عشق بورزید و غرق غرور و لذت شوید.

-نمی دانم شاید حس برتری در وجود همه انسانها باشد. تا حدودی حق با شماست. بله، ما به اثری که خلق می کنیم دل می بندیم. می دانید چرا؟ چون آنها ازارمان نمی کنند و توقع زیادی ندارند. از ما چیزی نمی خواهند. خواسته هایشان فقط به خواست و توان ما بستگی دارد و همیشه ما بر همه چیز آنها ترجیح داریم. آنها دست پرورده های ما هستند. فرزندان ما که تا آخر عمر در وجود ما زندگی می کنند و تغییر ناپذیرند.

ناگهان از چشمهایش بارقه ی قدرت و پیروزی درخشید و گفت:

ولی من به شما ثابت می کنم که مازیار در موردتان اشتباه می کرد. طبیعی است که در زندگی هر کسی بیش از یک نفر نمی تواند به این موضوع پی ببرد...

سپس هر دو سکوت کردیم و کیوان نگاه معنی دار به سنجاق روی یقه ام افکند و در حالی که با لبخند گویایی بر لب آورده بود، گفت:

-در دنیا هیچ چیز با شکوه تر و فراتر از محبت نیست. مهمترین چیزی که نمی توانید در میان موجودات بی جان پیدا کنید. دیگر باید برگردم. نمی دانم چطور باید خداحافظی کنم . شاید عیب بزرگ همین باشد که نمی توانم حرفی که در دل دارم خوب بیان کنم.

-به نظر من این طوری خیلی بهتر است.

از حرفم خندید و گفت:

-ان قدرها هم نابلد نیستم . راستش... دلم برای پرستارم خیلی تنگ شده بود. این بود که شال و کلاه کردم و عطر و ادکلن زدم و امدم به دیدنش که...

-که خفه اش کنید؟

-نه ، که ارزش تقاضایی بکنم...

با دستپاچگی گفتم :

-الان نه.



با نگاه مشتاقی پرسید:

-پس کی؟

برای نجات پیدا کردن از فضایی که او ایجاد کرده بود جواب دادم:

-ولی شما که هنوز شغلی ندارید؟

با مباحثات به اونیفورمش اشاره کرد:

-پس اینها برای چیست؟

با ابراز ناراحتی جواب دادم:

-من از این شغل دیگر خوشم نمی آید. دوست ندارم شما در ارتش باشید.



نگاهش حالت خاصی پیدا کرد و گفت:

-پس دوست دارید چه کار کنم؟ بادی گارد شما باشم؟

-حداقل این بهتر از شغل پرخطری مثل خلبانی است.

-باید شما را سوار گلایدر بکنم تا احساس مرا نسبت به این کار درک کنید.

-پس بهتر است شما هیچ وقت تقاضایتان را مطرح نکنید.

-تا بداخلاق تر نشدی ، این لباس مال سازمان هواپیمایی هماست. حدود یک سال است که خلبان هواپیمای مسافربری شده ام.

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

-حالا می توانم درخواستم را بگویم؟

من خاموشی اختیار کردم و او دوباره گفت:

-دوست داری من زانو بزنم که موقع گفتن بتوانی نگاهم کنی. می دانم که گردن تو هم مثل مال من درد گرفته.

جرات نگاه کردن به صورتش را نداشتم، چون هیچ وقت خارج از حالت رسمی ان هم به این صورت نزدیک با یکدیگر گفتگو نکرده بودیم. یکباره به سرم زد که باز هم بدون خداحافظی کفشهایم را بردارم و بگریزم.

همین عمل را انجام دادم، ولی کیوان نه صدایم زد و نه قدمی به دنبالم برداشت. لابد بمحض رفتن من راهش را می گرفت و به سوئی دیگر می رفت. پس از مدتی دویدن به پشتم نگاه کردم، او را ندیدم. با خود گفتم، ((حتما از نومیدی برای همیشه ترکم کرده است.)) اندوهگین و سرگشته به خانه رفتم و مدتی دیگر نیز به انتظار نشستم. اگر کیوان مصمم می بود بدون شک دوباره برمی گشت.

دیر وقت شده بود. مادر از پای تلویزیون بلند شد و برای خواب به اتاقش رفت. من گوشه مبل کز کرده بودم و پی در پی به در و پنجره نگاه می کردم. از انتظار بیش از حد کاسه صبرم لبریز شده بود. بسرعت بلند شدم، پرده ها را کشیدم، درها را قفل کردم و دوباره گوشه مبل نشستم و به تاریکی خیره شدم. همه چیز تلالو اندوه داشت. در اوج شادی، غم را در اغوش گرفته بودم.

دقایقی به همین منوال گذشت . وقتی خستگی بر من چیره شد ، چراغها را خاموش کردم و به اتاقم که در طبقه ی بالا قرار داشت رفتم. پریشانی و دغدغه بیش از حد ضعیفم کرده بود. بی آنکه توجهی به اطراف داشته باشم، وارد اتاق شدم و در تاریکی در را محکم پشت سر خود بستم. با وجود هوای مطبوع خردادماه شبی ظلمانی و بدون پرتو مهتاب بود. بمحض ورودم باز هم همان عطر به مشامم رسید. رایحه ی بیحال کننده ای که فقط در خیال من پراکنده می شد. از فشار و غصه های پی در پی و سرزنشهایی که کیوان از همان ابتدای دیدار نثارم کرده بود بغضم گرفت و بتدریج اشک از صورتم سرازیر شد . هرچه بیشتر به گذشته می اندیشیدم شدت تاثیرم نیز فزونی می یافت. آنچه بیشتر ذهنم را مشغول کرده بود جواب این پرسشها بود. ایا خوشبختی از من گریزان است یا من از او می گریزم؟ ایا من افریده شده ام که روحم تا ابد در رنج و سرگردانی باشد یا رنج و سرگردانی همه جا دنبال من است؟

همچنان آرام و بی صدا در حالی که شانه هایم به تخت چسبیده بود می گریستم. دمر روی تخت افتاده بودم و به روزگار بازیگر لعنت می فرستادم . ناگهان دستی بزرگ ، آرام روی شانه هایم قرار گرفت و باعث شد از ترس بپریم.

متعاقب ان صدای اشکار مرا به خود خواند. از بالکن اتاق من پلکانی بود که به حیاط پشت منتهی می شد ظاهرا کیوان از همان راه وارد شده بود.

-نترس لاله ، منم کیوان.

ناگهان قلبم با همه توان شروع به کوبیدن کرد . انتظارش را بسختی می کشیدم ، اما توقع دیدنش را به این شکل نداشتم . خودم را روی تخت جمع و جور کردم و گفتم:

-غافلگیرم کردید. شاید احمقانه باشد، ولی می دانستم برمی گردید.

-می توانم پیشت بنشینم؟

-بله ، خواهش می کنم.

پس از نشستن، شاخه گلی را روی دامنم گذاشت و گفت:

-گرچه دامنت خوشبوتر و پاک تر از این گل است، اما چون می دانستم از این بو خوشش می آید خود گل را برایت اوردم.

-ادوکلن شما بوی اقاقای سفید را می دهد. درست می گویم؟

-بله ، درست حدس زدی. معذرت می خواهم از این که دزدکی وارد اتاق شد. ولی دیگر نتوانستم تاب بیاورم. الان بیشتر از دو ساعت است که اینجا منتظر تو هستم.

باید اعتراف کنم از حرفش بقدری خوشحال و مسرور شدم که چیزی نمانده بود از شعف
فریاد بزنم، اما بر هیجاناتم غلبه کرده، پرسیدم:

-یعنی شما زودتر از من به خانه رسیدید؟

-سرعت من بیشتر از تو نیست، اشتیاقم بیشتر است.


و آرام ادامه داد:

-لاله؟

-بله؟

-من را به خاطر حرفهای امشب حاضری بیخشی؟

-خیلی از دستتان ناراحت شدم. نمی دانید حرفهایتان چطور دلم را شکست... خیلی تلخ
بود.



-اگر می دانستی این مدت بر من چه گذشته است ، شاید کمی به من حق می دادی. بعد از رفتنت من به برزخ افتادم. حتی نمی توانستم یک لحظه را بدون تو تحمل کنم.

برای امتحان کردنش گفتم:

-برای کسی که قبلا چنین مرحله ای را تجربه کرده است، تحملش زیاد سخت نیست.


کمی دلگیر شد و گفت:

-خواهش می کنم لاله با من از این شوخیها نکن.

چند لحظه مکث کردم و گفتم :

-باشد، ولی حرفم را پس نمی گیرم.

-انگار تو هیچ وقت از اذیت کردن من سیر نمی شوی.



-من یا شما؟

صورتش را به طرف من گرفت و گفت:

-یادت باشد که من چهارده سال از تو بزرگتر هستم، باید احترام مرا نگه داری.


من به جای پاسخ لبخند زدم و او با نگرانی پرسید:

-لاله... حالت خوب است؟

-اگر منظورتان از این سؤال این است که از دستتان خسته شده ام، فعلا جوابی ندارم.

اهنگ کلامش تغییر کرد و گفت:

-می خواهم خیلی جدی از تو سؤالی بکنم و مایلیم با صراحت و صداقت همیشگی ات جواب بدهی. حاضری همسر مردی شوی که فقط یک پا دارد؟



برای کامل کردن جمله اش افزودم:

-وچهارده سال از من پیرتر است؟

خندید و گفت:


-اگر چیز دیگری هم به فکر می رسد بگو...

-فقط می دانم یکدفعه همه چیز در برابر شما به نظرم کوچک و حقیر جلوه کرد. زندگی ام ،
نوشته هایم، حتی هدفم....همه و همه ناگهان بی معنی شد...

با خرسندی زایدالوصفی گفت:

-حس می کنم در اوج اسمان هستم. انجا هم چون کنار تو سراپا شور و شوقم.

در برابر احساس عظمت و بی ریای کیوان اشتیاق لطیفی در من ایجاد شد و هنگام بلند
شدن گفتم:



-به نظرم صدای پای مادر است.

با زیرکی گفت:

-این شگردها دیگر کهنه شده. یک طور دیگر دست به سرم کن.

ناگهان صدای پا به صورت رساتری به گوش رسید. کیوان با کمی دستپاچگی پرسید:

-کیه؟

-مادرم، معلوم است دیگر.

-حالا چه کار باید کرد؟

-نمی دانم عqlم به جایی قد نمی دهد.

-خوب می توانی مرا به مادرت معرفی کنی.

با تعجب گفتم:

-چطوری؟ با این وضع؟

منطقی پاسخ داد :

-چه عیبی دارد، امشب نه فردا؟

-اوه سرگرد ، اینجا که جبهه نیست.

-فقط یک بار دیگر فرصت داری تا برای همیشه این اسم نامانوس را از ضمیرت پاک کنی.
همانطوری که توی کتاب قهرمانت را به این اسم می خواندی....

ضربه ای به درخورد و دستگیره چرخانده شد. مادر با ورود غیرمنتظره اش هر دوی ما را غافلگیر کرد. وقتی ما را دید با بهت و عصبانیت به کیوان خیره شد. سپس با گذشت چند لحظه به چهره آرام من نگاه کرد و گفت:

-اینجا چه خبر است لاله؟ این موقع شب این اقا اینجا توی اتاق تو چه کار دارند؟

کیوان سریع سلام کرد و من با نگاه و اشاره به مادرم تفهیم کردم که او چه کسی است. مادر لبخند دلنشینی زد و با رضایت خاطر دهانش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

-چه آقای خوش قیافه ای، سیمای دلنشینی دارد.

انگاه با محبت مادرانه ای کنار رفت و ضمن احترام به کیوان از من خواست که او را رسماً به وی معرفی کنم.

مجلس معارفه عجیبی بود . وقتی گفتم کیوان فرخنده، مادر بطور عجیبی لبش را ورچید و با تعجب تکرار کرد:

-کیوان فرخنده؟

من و کیوان نگاهی رد و بدل کردیم و من لبخند زدم و گفتم:

-سرگرد من ، مادر.

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

